سخن و اندیشه

تدوین از: حسن انوری - علی اصغر خبره زاده

انتشارات توس

سخن و اندیشه

(گزیده‌ای از آثار منظوم و منثور ادبیّات سنتی و نو)

تدوین از :

حسن انوری ، علی‌اصغر خبرزاده

چاپ دانشگاه فردوسی

☐ سخن واندیشه

☐ تدوین : حسن انوری و علی اصغر خبرزاده

☐ طرح روی جلد : منوچهر رضایی پناه

☐ ناشر : انتشارات توس ، اول خیابان دانشگاه

☐ چاپ : مؤسسه چاپ وانتشارات و گرافیك دانشگاه فردوسی .

☐ ثبت کتابخانه ملی ۱۰۰۶ مهرماه (۲۵۳۵ شاهنشاهی)

فهرست مطالب :

عنوان	نویسنده	صفحه
کس ندارد ذوق مستی میگساران را		
چه‌شد	حافظ	۲۰۸
درخت دوستی	حافظ	۲۱۰
نصیحت شاهانه	حافظ	۲۱۱
هستی حافظ	حافظ	۲۱۲
رهرو منزل عشق	حافظ	۲۱۳
شعر زمان ما، شعر تشویش است	علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی	۲۱۵
یادآر ز شمع مرده یادآر	علی‌اکبر دهخدا	۲۲۲
سیداشرف‌الدین قزوینی مشهور		
به نسیم شمال	سعید نفیسی	۲۲۵
گوش شنوا کو ؟	سیداشرف‌الدین (نسیم شمال)	۲۳۱
ملک‌الشعرای بهار	محمدعلی اسلامی ندوشن	۲۳۳
جغد جنگ	ملک‌الشعرای بهار	۲۴۲
نامه به ش. پ	نیمایوشیج	۲۴۶
نامه به ا. ط	نیمایوشیج	۲۵۲
آی آدمها	نیمایوشیج	۲۵۷
مهتاب	نیمایوشیج	۲۶۰
وای برمن	نیمایوشیج	۲۶۲
خونریزی	نیمایوشیج	۲۶۴
وقت است ...	نیمایوشیج	۲۶۶
دل فولادم	نیمایوشیج	۲۶۷
یغمای شب	پرویز خانلری	۲۷۰
شعر انگور	نادر نادرپور	۲۷۱
ستارهٔ دور	نادر نادرپور	۲۷۴
ازآسمان تاریسمان	نادر نادرپور	۲۷۶
تمثیل	احمد شاملو	۲۷۷

عنوان	نویسنده	صفحه

عنوان	نویسنده	صفحه
ایران‌را ازیاد نبریم	مجتبی‌مینوی	۳۹۳
آخرشاهنامه	مهدی‌اخوان‌ثالث	۴۱۱
خنجرها، بوسه‌ها وپیمانها	منوچهرآتشی	۴۱۸
هستی یانیستی	پرویزخانلری	۴۲۴
نامه‌ای به‌پسرم	پرویزخانلری	۴۲۹
سلیمان کیست ؟	خواجوی‌کرمانی	۴۳۳
بدنامی حیات	کلیم‌کاشانی	۴۳۴
بزرگواری ابوسعیدابی‌الخیر	از : اسرارالتوحید	۴۳۶
اشارات بزرگان	شمس‌تبریزی	۴۴۱
حکایت	بوستان‌سعدی	۴۴۲
خانه‌ی سریویلی	نیمایوشیج	۴۴۴

خرد

به‌نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

زنام و نشان وگمان برتر است — نگارندهٔ بر شده گوهر است

به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه — که‌او برتر از نام و از جایگاه

سخن هرچه زین‌گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی — همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس‌اورا چوهست — میان بندگی را ببایدت بست

خردرا وجان‌را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت رای وجان و روان — ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستوشوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه — به فرمانها ژرف کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست به هستیش اندیشه را راه نیست

* * *

کنون ای خردمند، ارج خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه‌داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هرچه ایزدت داد ستایش خرد را به‌از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست‌گیرد به هردو سرای
از او شادمانی ازویت غمست ازویت فزونی ازویت کمست
خرد تیره و مرد روشن‌روان نباشد همی شادمان یك زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خردرا ندارد ز پیش دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش بیگانه خواند ورا
ازویی به هر دو سرا ارجمند گسسته خرد پای دارد به‌بند
خرد چشم جانست چون بنگری تو بی‌چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس
سه‌پاس تو گوشست وچشم وزبان کزینت رسد نیك وبد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود وگرمن ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کردهٔ کردگار جهان شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن

مقدمهٔ شاهنامهٔ فردوسی

سخن - اندیشه

ما انسانها از جهت‌های بسیار به‌جانوران‌دیگر می‌مانیم ، مانند آنها زاده‌می‌شویم ، می‌خوریم ، می‌خوابیم ، می‌آمیزیم و زادوولد می‌کنیم .

چنان‌که به‌تفصیل در کتابهای مربوط به‌تکامل طبیعی آمده‌است ، جانوری‌که انسان ازاوبرخاست ، جانوری درخت-زی بود، وفقط گاه‌گاهی ازدرختان فرودمی‌آمد وپا به‌خاك می‌نهاد درجریان یخ‌بندانها براثر امواج سرما ، بسیاری ازجنگلها خشکیدند وجانوران بسیار یاازمیان‌رفتند یا به‌نواحی گرمسیرشتافتند . ولی آن‌جانور درخت-زی ، چون کمابیش با زندگی‌روی‌زمین خوگرفته‌بود ، توانست‌پس‌ازخشکیدن درختان، روی‌خاك بسربردوباریشه‌های‌خوراکی تغذیه‌کند. ضرورت‌زندگی‌اورا برآن‌داشت‌که تنها بردوپا راه‌رود ودستهارا برای‌تحصیل غذا یادفاع بکاربرد. پس تدریجاً قامتش راست وانگشتان دستهایش دقیق و سلسلهٔ اعصابش پیچیده‌شد ، ودرنتیجه قدرت ابزارسازی یافت . ناتوانی او ودشواری ابزارسازی و کارهای حیاتی‌دیگر ، ازآغاز اورا به‌همکاری وزندگی گروهی کشانید ، و ضرورت همکاری اورا به‌جست وجوی و سیله‌ای برای هماهنگ‌کردن فعالیتهای گروهی برانگیخت ، وبراثرآن‌زبان -نخست زبان حرکتی‌وسپس زبان صوتی- فراهم‌آمد .

براثر ابزارسازی وسخن‌گوئی ، تغییرات عمیقی در زندگی بیرونی‌و درونی انسان پدید آمد ، چندان‌که انسان ابزارساز یا انسان سخن‌گو ، انسان اندیشه‌ورز نیز گردید .

بدیهی‌است که این تطورات‌عظیم درظرف چنددهه یا سده روی‌نداد. دهها‌هزارسال گذشت تاحیوان درخت‌زی نخستین تکامل‌کرد و چیزی انسان‌گونه باشد.

ابزارسازی وسخنوری، مناسبات انسانها ونیز قدرت تفکررا بسط دادند. به‌برکت ابزارسازی‌بود که‌قسمت بزرگی‌ازدسترنج هرنسلی‌بصورت ابزار به‌نسل‌بعد انتقال‌یافت ودرجریان این‌انتقال، افزایش‌پذیرفت. تکلم نیز باعث‌شدکه اولاً تفکر انتزاعی انسانی میسرشود، وثانیاً هرنسلی‌بتواند آموخته‌های خودرا به‌نسل‌بعد منتقل‌کند. چون دستگاه عصبی‌انسان‌بسیار پیچیده‌است ونیز چون دورهٔ بستگی کودك‌به‌مادر – که‌نخستین و مهم‌ترین دورهٔ یادگیری‌است – بسیار درازاست، کودك انسانی، مرتبه‌ها بیش‌ازبچهٔ سایرحیوانات از همنوعان خود می‌آموزد و به‌وسیلهٔ آموخته‌های خود بردشواری‌های زندگی غالب‌می‌آید.

تجربه نشان داده‌است که یادگیری درزندگی حیوانات‌عالی، مقامی والا دارد. مثلاً معلوم‌شده‌است‌که بچه‌گربه اگر پیش‌از چهارماهگی طرز شکار موش‌را ببیند وبیاموزد، بعداً صیادی‌ماهرمی‌شود وبیش‌از گربه‌های آموزش‌نیافته موش می‌گیرد. فیل واسب وسگ برخی از میمونها نیز قدرت یادگیری دارند. ولی هیچ‌جانوری ازاین‌حیث به‌گرد انسان نمی‌رسد.

انسان چهارامتیازدارد: گروه‌جوست، ابزارمی‌سازد، سخن می‌گوید ومی‌اندیشد. ازاین‌رو، اوراانسان‌جامعه‌زی وانسان‌ابزارساز وانسان‌سخنور وانسان اندیشه‌ورز نامیده‌اند.

انسانها به‌وسیلهٔ‌زبان وابزارها به‌یك‌دیگر پیوند می‌خورند. براین سخن بایدافزودکه ازاین‌پیوند، گروه وجامعه پدیدآمدند. گروه واحدی است مرکب ازدو یاچندتن که بایکدیگر ارتباط‌دارند، وجامعهٔ گروه وسیع

وپردوامی‌است ، مرکب ازکثیری مردوزن وکودك که‌وجوه اشتراك فراوانی دارند وبرای بقا واستمرارخود همکاری می‌کنند وسازمانهای متعددبوجود می‌آورند . جامعه باآن‌که وابستهٔ افراداست ، چیزی‌است غیراز افراد خود . جامعه ، نتیجهٔ روابطی‌است‌که بین‌افراد برقرار می‌شود . هیچ یك ازافراد جامعه‌را خلق نمی‌کنند . جامعه ازروابط بین افراد پدید می‌آید . جامعه یاشبکهٔ روابط‌انسانی، براثر جبرزندگی انسانی فراهم‌می‌آید وچون فراهم‌آمد ، ضرورتاً بعنوان عاملی مستقل ، درهمهٔ اعضای خود مؤثر می‌افتد وهمه‌را تغییرمی‌دهد . جامعه حاصل جمع‌عددی‌افرادنیست، بلکه واحدی‌است باکیفیتی مستقل ، کلی‌است متمایز ازاجزای خود . وجود کمّی‌آن ناشی ازوجود افراداست ، ولی وجودکیفی‌آن ازافراد استقلال دارد . جامعه چه‌کوچك ، چه‌بزرگ دارای کیفیّات مستقل و قوانین مخصوص‌است .

جامعه به‌وسیله میراث‌اجتماعی یا میراث‌فرهنگی یا فرهنگ خود افرادرا به‌رنگ‌خود درمی‌آورد وناگزیر ازرفتارهائی معین‌می‌کند. ازاین‌رو باوجودآمد ورفت نسلها ، فرهنگ جامعه برقرارمی‌ماند واستمرار جامعه حفظ می‌شود .

براثربسط میراث فرهنگی جامعه‌است‌که تکامل جامعه ممکن‌می‌شود وانسان ازسایر حیوانات ممتازمی‌گردد . حیوانات‌عامی وازآن‌جمله‌انسان، همکاری وتقلید وجنگ می‌کنند ودرضمن این فعالیتها راه ورسم زندگی‌را می‌آموزند . ولی حیوانات غیرانسانی این‌گونه فعالیتها را به‌اقتضای‌غرایز خود صورت می‌دهند . انسان ازفرهنگ‌خود الهام می‌گیرد و عمل می‌کند. فرهنگ‌منحصربه‌انسان‌است حیوانات نه‌ابزارمی‌سازند ، نه‌قدرت‌یادگیری فراوان دارند ، ونه‌می‌توانند آموخته‌های خودرا به‌نسل‌بعد منتقل کنند . درنتیجه ازمیراث‌اجتماعی یافرهنگ محروم‌اند .

فرهنگ مبیّن رفتار انسانی و فراز و نشیب‌های زندگی اجتماعی است. ولی زندگی حیوانی با وراثت بدنی تبیین می‌شود. حیوانات غیرانسانی از طریق بدن خود، از نسلهای پیش ارث می‌برند، و انسان به‌وساطت فرهنگ از مرده‌ریگ اسلاف خود نصیب می‌برد. میراث حیوانی میراثی بدنی است، و میراث انسانی میراثی اجتماعی است. میراث بدنی به‌دشواری افزایش می‌یابد، ولی میراث اجتماعی همواره در کار دگرگونی و گسترش است. هریك از انواع حیوانی، رفتاری کمابیش ثابت دارند، ولی رفتار نوع انسان هیچگاه یکسان نیست.

در تاریك‌خانهٔ قرون‌وسطی

اگر سده‌ای چند پیش از این زاده می‌شدیم، موافق مقتضیات عصر خود، باور داشتیم که هرچه درجامعه می‌گذرد، زادهٔ مشیّتی آسمانی است و بحرانها و گرفتاریهای اجتماعی عذابهائی هستند که از آسمان برما نازل می‌شوند، و ما را غیراز تسلیم و رضا چاره‌ای نیست. اگر در آن روزگاران به دارالعلمی می‌رفتیم، از علم‌های کنونی اثری نمی‌دیدیم و درمی‌یافتیم که مدعیان دانش برای تبیین واقعیتها، به‌علل بیرون از طبیعت چنگ می‌زنند و مثلاً بی‌سامانی اجتماعی را به قهر خدا نسبت می‌دهند.

برهمین شیوه، به‌جای تبیین علمی حالات روانی انسان، کردارهای گوناگون انسانی را معلول آمیزش چهار عنصر -آتش و باد و آب و خاک- می‌دانند. آنان را از علم حیات نیز بی‌بهره می‌یابیم، زیرا برای بازنمودن حیات، به‌عوامل موهوم توسل می‌جویند و مثلاً زندگی موجودات زنده را نشئهٔ جانی مرموز می‌شمارند.

دراروپای عصرمیانه، برنامه‌های دارالعلم‌ها فقط مرکب از هفت درس بود: دستورزبان و فن بلاغت، علم منطق، علم حساب، علم هندسه،

علم‌نجوم و فن‌موسیقی. استادان آن‌عصر به‌واقعیت‌عینی توجهی‌نمی‌نمودند وگمان می‌بردند که حکیمان و قدیسان‌کهن همهٔ شناختنی‌ها را شناخته‌اند وچیزی برای‌حل وکشف باقی‌نگذاشته‌اند . ازاین‌رو به‌هنگام تدریس آن هفت‌درس ، بااصرارتمام یافته‌های پیشینیان‌را به‌اذهان طلاب‌علم تحمیل می‌کردند .

این‌وضع ، قرنها دوام‌آورد . امااز‌اواخر عصرمیانه ، جامعه‌ها درپرتو تکامل‌صنعت ، تکانی‌خوردند ومبشران عصرجدید به‌فروافکندن بت‌های کهن پرداختند .

براثرتحولات اجتماعی‌گوناگون ، دنیای تاریک عصرمیانه فروریخت وجهان نوی‌که به‌تجدد وتکامل روزافزون اعتقاددارد ، پدیدآمد . جهان‌نو، جهان‌کاوش وتجربه‌بود ، جهان‌علم‌بود .

پس ، معارف‌انسانی‌یکایک ازمدارس گورآسای قرون‌وسطی‌گریختند ودرآغوش آزمایشگاهها وحوزه‌های عمل پرورش یافتند وبصورت علوم معتبرجدید **درآمدند** .

این‌تحول از چهارصدسال‌پیش آغازشد . درابتدا علوم‌طبیعی ازشبکهٔ خیال بافی‌های مقدسی‌که فلسفهٔ‌الهی یا فلسفهٔ‌اولی نام‌داشت ، جدا شدند وبه‌سرعت درعرصهٔ‌تجربی‌خود پیش تاختند سپس علوم‌دیگر به‌نوبت از تاریکخانهٔ فلسفهٔ‌لاهوتی سربرآوردند .

زمینهٔ جامعه‌شناسی «تألیف ا. ح. آریان‌پور»

سخن

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن در گرفت

پردهٔ خلوت چو برانداختند — جلوت اول به‌سخن ساختند

تا سخن آوازهٔ دل در نداد — جان‌ان آزاده به‌گل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان را به‌سخن بازکرد

حظ" هراندیشه‌که پیوسته‌اند — برپر مرغان سخن بسته‌اند

اول اندیشه پسین شمار — هم‌سخنست ، این‌سخن اینجا بدار

گرچه سخن خود ننماید جمال — پیش پرستندهٔ مشتی خیال

ماکه نظر برسخن افکنده‌ایم — مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس — دولت این ملك سخن راست بس

نظامی گنجوی

جان وتن

خرد چون بجان و تنم بنگریست — ازین هردوبیچاره، برجان‌گریست

مراگفت: کاینجا غریبست جانت — بدوکن عنایت که تنت ایدریست

عنایت نمودن به‌کار غریب سرفضل و اصل نکو محضریست

گر آرایش بت زبتگر بود تنت را میارای ، کاین بتگریست

نکوتر نگر تا کجا می‌روی که گمره‌شدآن، کونکونگریست

اگر دیورا با پری دیده‌ای وگرنی تنت دیو و جانت پریست

پریت ای‌برادر برهنه چراست اگر دیوت اندر خز ششتریست

ز دانش یکی جامه کن جانت را که بیدانشی مایهٔ کافریست

مگر جهل درد است و دانش دوا که دانا چنین از جهالت بریست

سخن به زشکر کزو مرد را ز درد فرومایگی بهتریست

گلی جزسخن دید هرگز کسی که بی‌آب وبی‌نم ، همیشه‌طریست

بیاموز گفتار و کردار خوب کت‌این هردو بنیاد نیک‌اختریست

مراد خدای از جهان مردمست دگر هرچه بینی دگر سرسریست

نبینی که برآسمان و زمین مراورا خداوندی و مهتریست

خداوند تمییز و عقل شریف خداوند تدبیر و قول آوریست

متاب‌ای‌پسرسرز فرمان آنک ازوت این‌بزرگی واین سروریست

بطاعت بکن شکر احسان او که این داد نزد خرد عمریست

بجزشکر ، نعمت نگیرد که‌شکر عقابست ونعمت چوکبک دریست

گر ازبهر ملك آفریدت خدای چرا مرترا میل زی چاکریست

طلب‌کن بقا را که کون و فساد همه زیر این‌گنبد چنبریست

ناصرخسرو

شناخت

انسان که جزئی از هستی بی‌کران است، به‌ناگزیر وابست سایر اجزای هستی است وبا آنها ارتباط دائم دارد . اگر هستی بدون انسان را طبیعت بنامیم ، می‌توانیم بگوئیم که انسان وطبیعت تجانس دارند و همواره متقابلا دریکدیگر نفوذ می‌کنند . درجریان زندگی هرانسان، روابط پیچیدهٔ فراوانی میان او ومحیط (که‌شامل طبیعت وسایر انسانهاست) برقرار می‌شوند . این روابط که انسان را به‌طبیعت وانسانهای دیگرپیوند می‌دهند ،چون در بدن (اورگانیسم) انعکاس یابند، ذهن نام می‌گیرند .

بدن (اورگانیسم)انسان درآغازکار تنها قادر بفعالیتهایی ساده‌است. این فعالیتهای ساده که همانا بازتابهای فطری یا مسامحة کششهای غریزی‌اند ، نسبت به‌دگرگونیهای زندگی‌فرد انسان ، ثابت می‌نمایند . با این‌همه در جریان زمان‌دراز ، به‌اقتضای محیط ، کمابیش دگرگونی می‌پذیرند .

تصادم بدن ومحیط به‌تغییر هردو می‌انجامد : محیط باکارانسانی تغییر می‌کند ، وانسان به‌تحریك محیط ، تکامل می‌یابد وبازتابهای فطری‌را بصورت بازتابهای‌شرطی‌یاکنشهای غیرغریزی‌درمی‌آورد. آگاهی‌یاشناخت، نتیجهٔ این کنشهاست .

الف : مراحل‌شناخت :

آگاهی یاشناخت‌دومرحله‌دارد : مرحلهٔ‌شناخت‌حسی ومرحلهٔ‌شناخت

منطقی .

درمرحلهٔ شناخت‌حسی تحریکهای محیط ازطریق حواس بربدن (ارگانیسم) تأثیر می‌گذارند : تحریک محیط‌نخست بصورتی‌مبهم در مغز انعکاس می‌یابد واحساس نام‌می‌گیرد وسپس بصورتی‌مشخص‌در می‌آیدو ادراک می‌گردد . انسان براثرادراک ، به‌وجود یک‌نمود جزئی پی می‌برد . ادراک باقطع تحریک‌خارجی ، ازمیان می‌رود ، ولی اثرآن موجد نگار یا تصویرذهنی‌می‌شود. نگارهای‌ذهنی اگربه‌اقتضای تحریکهای‌بعدی محیط، بصورت اصیل‌خود تجلی‌کنند ، یادآوری دست‌می‌دهد ، واگر باسیمایی دیگرگون رخ‌نمایند ، تخیّل پیش‌می‌آید .

بدن (اورگانیسم) همواره دربرابر ادراکات ونیز دربرابر نگارهای ذهنی واکنش می‌کند وحالتی‌که درعرف‌روانشناسی عاطفه نام‌دارد، به‌خود می‌گیرد .

درمرحلهٔ شناخت‌منطقی، ادراک‌ها یانگارهای‌ذهنی‌که نمایندهٔ صریح نمودهای جزیی جهان بیرونی‌هستند، به‌سبب برخورد باادراکات‌یانگارهای ذهنی پیشین، مقایسه وسنجیده ورده‌بندی می‌شوند. پس عناصرخصوصی واستثنائی ادراک یانگار به‌کنار می‌روند وعناصر اصلی ومهم آن تمرکز می‌یابند . درنتیجه ، ادراک یانگارجزیی وسطحی که‌متعلق به‌یک‌نمود معین وحاکی ازظواهر آن نموداست ، به‌یاری نگارها یا ادراک‌های پیشین تعمیم می‌پذیرد، تحت‌نامی‌عام‌درمی‌آید وذات یاماهیت آن‌نمود ونظایر آن‌رانمایش می‌دهد . ادراک یا نگارذهنی پس‌از طی این‌جریان مفهوم نامیده می‌شود . ازبرخورد وگسترش مفهوم‌ها ، دروهلهٔ‌اول حکم ودروهلهٔ‌دوم استنتاج فراهم می‌آید. حکم گویای روابط‌نسبتاًدور وژرف واقعیت‌است واستنتاج ازجمع‌شدن‌حکم های‌متعدد وحصول‌حکمی‌وسیع‌تربدست‌می‌آید (استقراء)؛ واین‌حکم وسیع‌تر به‌سبب شباهت‌هایی‌که به‌احکام سابق‌ذهن‌دارد، مشمول

آن‌احکام می‌شود ، وبدین‌وسیلـه دقت و صراحت یاروشن‌بینی بیشتری می‌یابد (قیاس) . بنابراین استقراء (رسیدن ازنمودهای جزیی بمفهوم کلی) وقیاس (شامل‌کردن مفهوم کلی برمصادیق‌آن) درهراستنتاجی دخیل‌اند وازیکدیگر جدایی ندارند .

پس‌از استنتاج ، بدن (اورگانیسم) جهتی‌معین بخود می‌گیرد وبه اصطلاح «اراده می‌کند» و براثرآن بـه‌فعالیت می‌پردازد . دراین‌صورت می‌توان‌گفت که عمل آغاز پایان شناخت‌است ، وحیات ذهنی حـد فاصل این‌دواست .

ب : شناخت تدریجی وشناخت ناگهانی

مرحلهٔاول شناخت –شناخت‌حسی– معمولاً به‌مرحلهٔدوم –شناخت منطقی– می‌انجامد. ولی درزندگی‌روزانه در بساموارد ، بین مرحلهٔاول و مرحلهٔدوم شناخت فاصله‌می‌افتد ، یااساساً شناخت ازمرحلـهٔ اول در نمی‌گذرد . ازاین‌گذشته جریان‌های هرمرحله باشدت و بسرعت‌یکسانی‌طی نمی‌شوند . ادراك گاهی به‌تندی وگاهی به‌کندی دست می‌دهد . زمانـی عاطفه شدت می‌گیرد وزمانی ادراك برعاطفه چیرگی می‌ورزد . جریان‌های شناخت گاهی بطورمنظم ومتوالی طی‌می‌شوند و گاهی در یکی ازآن‌ها وقفه یا توقفی روی می‌دهد . ممکن‌است کسی پس‌از ادراك یك‌نمود ، ازاستنتاج بازماند ودیرزمانی‌بعد ناگهان درخواب یابیداری نتیجه‌گیری کند . برهمین شیوه ممکن‌است کسی در موردی بسرعت جریان‌هـای گوناگون شناخت مسئله‌ای غامض‌را درنوردد وبه‌حل‌آن نایل‌آید ، حال‌آن‌که درمواردی‌دیگر، ازعهدهٔ چنین‌کاری برنیاید . تاریخ علم‌وهنر دراین‌زمینه نمونه‌های بسیار عرضه‌داشته‌است : تارتی‌نی Tartini آهنگساز ایتالیائی قرن هیجدهم

صورت ناگهانی آهنگ معروف خود، «سونات شیطان» را درخواب تنظیم کرد، وآرشمیدس Archimedes ، دانشمند یونانی سدهٔ سوم پیش از مسیح، بغتتاً درگرمابه به کشف قانون علمی بزرگ توفیق یافت .

شناخت ناگهانی -خواه معلول سرعت عمل استثنایی باشد ، خواه نتیجهٔ غایی تفکرات پیشین- به نظر کسانی که طبعی کرامت بین یامعجزه جو دارند ، کاری خارق العاده است . این گونه مردم، شناخت را دوگونه می دانند: یکی شناخت «عقلی» ودیگری شناخت «اشراقی» یا «شهودی» . بگمان اینان شناخت عقلی نتیجهٔ احساس وادراك واستنتاج است وشناخت اشراقی یا شهودی ، شناختی دفعی وازعالم حس برکنار است وتنها به مدد عبادت یا ریاضت دست می دهد ، غافل از آن که شناخت دفعی ، وجهی از شناخت تدریجی است ، بااین تفاوت که یامراحل مقدماتی آن بسرعت روی می دهد یا بین مقدمات ونتیجهٔ نهائی آن فاصله می افتد .

پ . ملاك شناخت : حقیقت

چون شناخت ناشی ازبرخورد انسان ومحیط است ، چگونگی شناخت هرکس درهرموردی بسته به چگونگی برخورداو بامحیط است. دراین صورت هرکس به تناسب آزمایش های زندگانی خود ، یعنی برخوردهایی که بامحیط می کند ، به درجه ای ازشناخت نایل می آید . شناخت یکی به درجه ای می رسد که عرفاً آن را «صحیح» می خوانند وشناخت دیگری ، به درجه ای می رسد که به صفت «سقیم» متصف می شود . همچنین چه بساکه شناخت کسی نسبت به یك امر «درست تر» ازشناخت دیگری است نسبت به همان امر .

ازکلمات «صحیح» و «سقیم» و «درست تر» برمی آید که شناخت را می توان سنجید . برای سنجش شناخت ازدیرگاه میزان یا ملاکی بکار برده اند . این ملاك که حقیقت نام گرفته است ، تطابق شناخت است باهستی

یاواقعیت . شناختی که موافق نظام هستی باشد ، درخور صفت «حقیقی» است، ومعرفتی که ازواقعیت به‌دورباشد، شناخت «سقیم» یادورازحقیقت است . بنابراین حقیقت یکی ازصفات یاکیفیات شناخت است .

می‌دانیم که تمام هستی درتغییر وتکاپوی دائم است. انسان که شناسندهٔ واقعیت است ، همواره درتحول است ، ومحیط که موضوع شناخت انسان است ، هرلحظه دگرگون می‌شود . چون فاعل شناخت (انسان) و موضوع شناخت (محیط) هردو درتغییرند ، رابطهٔ آن‌دو که شناخت باشد، بریك حال نمی‌ماند ، ودرنتیجه ، حقیقت که صفت شناخت است، نمی‌تواند کیفیتی ثابت ومعین باشد . همچنان‌که هستی جاودانه درکار دگرگونی است ، حقیقت‌ها نیز دگرگون می‌شوند . درمورد هرنمود واحد ، آنچه دیروز حقیقت بود ، امروز جای خودرا به‌حقیقتی دیگر می‌دهد ، وآنچه امروز حقیقت است ، فردا مبدل به‌حقیقتی بزرگ‌تر خواهدشد . پس حقیقت همراه باپویایی (دینامیسم) درنگ‌ناپذیر واقعیت ، پیوسته در جریان آفرینش است ، واین آفرینش البته درزمان واقع می‌شود . زمان دو وجه دارد : گذشته وآینده ، وماکه همواره درمقطع این‌دو قرارداریم ، نقطهٔ جدایی گذشته وآینده‌را اکنون می‌خوانیم ومی‌کوشیم تا درزمان حال، به یاری حقایق گذشته ، حقایق آینده‌را پیش‌بینی‌کنیم و پیش‌از گام‌برداشتن، راه‌خودرا ببینیم وهموارسازیم . دراین‌صورت ، حقیقت ، زمان‌دارد . حقیقت بی‌زمان پوچ وموهوم‌است . حقیقت ، انعکاس هستی پویا وجریانی تکاملی است .

ت . انواع شناخت

شناخت‌منظم درتاریخ‌انسان به‌دوصورت اصلی نمایان شده است : شناخت‌علمی و شناخت‌هنری . این‌دوشناخت ، به‌شناختی‌دیگر -شناخت

فلسفی- می‌انجامد .

۱- شناخت علمی : هرکس درزندگی‌خود به‌مدد حواس ، با محیط روبرو می‌شود وباادراکات پراکنده‌ای که‌ازنمودهای پیرامون‌خود می‌گیرد، مرحلهٔاول شناخت‌را طی‌می‌کند وتااندازه‌ای به‌شناسایی هستی‌نایل‌می‌آید. چنین شناختی‌که وسیلهٔلازم حیات عملی‌است، ساده‌وسطحی وجزیی‌است وجنبهٔعاطفی نیرومندی‌دارد .

ولی انسان می‌تواند باطی مرحلهٔ دوم‌شناخت ، ادراکات خود را به صورت مفهوم درآورد و شناخت خودرا عمق ووسعت بخشد و به‌واقعیت نزدیك‌ترکند . چنین شناختی‌که سخت مقرون به‌واقعیت‌است ، علم‌خوانده می‌شود . هدف‌علم مانند هدف سایر فعالیت‌های انسانی ، غلبه برواقعیت و تسهیل زندگی انسان‌است . علم ، یعنی شناخت قوانین‌واقعیت ، انسان را قادر به‌پیش‌بینی وتنظیم نقشه می‌کند وبرواقعیت چیره‌می‌گرداند. چون شناختن واقعیت فقط باتجربه ، یعنی مداخله درواقعیت میسرمی‌شود ، همهٔعلوم -علوم‌ریاضی وفیزیکی وزیستی واجتماعی- مبتنی بر تجربهٔ دقیق‌اند . دراین‌صورت ، می‌توان‌گفت که‌علم ، شناخت واقعیت‌است از طریق‌تجربه .

دراین شك‌نیست که تجربهٔعلمی نیازمند به‌بینش‌است ، وبدین‌سبب، طرزتفکر یافلسفهٔعالمان نیز درتجارب‌انسان دخالت می‌ورزد . بنابراین، بایدبگویم که‌علم، شناخت واقعیت‌است ازطریق‌تجربه ، به‌اتکای یك‌فلسفه.

اصل‌کلی (پرنسیپ) علوم اینست‌که امورتابع قوانین‌است و هرواقعه علتی‌دارد یعنی هیچ‌چیز بی‌علت‌نیست . این‌اصل‌را اصل ضرورت علمی یا «جبر» می‌خوانند وازآن این‌معنی دانسته می‌شودکه امورطبیعت به‌نحو متحدالشکلی درجریان است وچون قانونی‌مقررشد، تمام‌امور مربوط‌به‌آن، برحسب‌آن‌قانون رخ‌می‌دهد . علم برای‌ما رایی بسیارعمیق راجع به‌امور

عالم ویك‌پیش‌بینی بسیاربرتر از آنچه‌که معرفت سطحی برای ما حاصل می‌کرد ، فراهم می‌کند .

غایت عملی علم : نخستین‌غایت شناخت‌علمی ، استفاده ازآن در عمل است وبه‌کارآمدن دراحتراز ازمخاطرات ومصائب ، وآسان‌ساختن رفع حوائج . ازدیرباز فلاسفه به‌این‌نفع‌عملی اشاره کرده‌اند و فرانسیس‌بیکن، گفته‌است : « قدرت‌انسان به‌اندازهٔ دانایی‌اوست . »

علم ، هم بکارفعالیت و عمل‌فردی می‌آید –چنان‌که باشناسایی به زیست‌شناسی انسانی وبهداشت ومعالجهٔ‌امراض ، سلامت وصحت‌خودرا تأمین می‌کند–وهم‌این‌که علم که شناختی‌است محصول همکاری جمعی ، برای فعالیت جمعی ، که‌غرض ازآن‌رفع‌حوائج جامعه‌است، لازم وضروری است . چنان‌که صنعت‌جدید واستفاده ازماشین ومواد شیمیایی در امر کشاورزی وبسط وتوسعهٔ حمل ونقل وتکمیل وسایل‌آن ، همه ازپرتوعلم وبکاربردن نتایج‌آنست درعمل .

اما ازطرف‌دیگر ، می‌توان گفت که‌علم ، همان‌طورکه قدرت بشررا در امر خیرومصالح ، افزون‌می‌سازد ، اورادراه‌ِ مضره‌وشرورنیز بکارمی‌آید، چنان‌که همین‌علم ، هنگام جنگ ، آلات واسباب بسیارمؤثری برای انهدام آبادی‌ها وقتل نفوس‌انسانی دردسترس بشرمی‌گذارد . این‌مطلب بخوبی نشان‌می‌دهد که‌تنها علم برای‌سعادت بشرکافی نیست ، بلکه انسان‌نیازمند یك‌کمال مطلوب (ایده‌آل) اخلاقی نیزهست تابرای‌او طریقهٔ‌استفاده ازوسایلی راکه علم‌برای‌عمل برمی‌انگیزد، تعیین کند وجنگ ، خاصه بکاربردن علم‌را درراه‌آن ، ممنوع ومطرودسازد .

بازهم درتأیید این‌که علم‌انسان‌را درعمل کمك‌واعانت‌می‌کند، می‌توان گفت که‌مزیت وتفوق سفیدپوستان برسیاهان ونژادزرد ، نیز درپرتو علم حاصل شده‌است ، زیرا امری‌که تمدن نژادسفید ، مخصوصاً اروپاییان و

امریکاییان را ازتمدن سیاهان افریقایی و زردپوستان آسیا ممتاز می گرداند، صنایع زیبا وافکارفلسفی وحیات اخلاقی نیست ، بلکه این امتیاز فقط از پیشرفت فوق العادهٔ علم درتمدن سفیدپوستان ونفوذآن درزندگانی، ناشی شده است وتمام نیروی اقتصادی ونظامی سفیدپوستان نتیجهٔ استفاده‌ای است که ایشان ، درعمل ، ازعلم می کنند . توسعه وبسط وسایل حمل ونقل وارتباط برای نزدیك ساختن مردم به یکدیگر وانتشار محصولات صنعتی خود دربین تمام ملل ، ورواج دادن بازار امتعهٔ خود در کلیهٔ نقاط و بدست آوردن مستعمرات درشرق وغرب کرهٔ زمین ، همه ازنتایج علم بشمارمی رود .

غایت نظری علم : کارعلم تنها استفادهٔ ازآن درعمل نیست ، بلکه کنجکاوی بشررا ، بهتر وشایسته‌تر از شناسایی سطحی کامیاب می سازدو عالم واقع را آن طورکه هست می شناساند واگر چرایی اموررا نفهماند ، لااقل مارا به چگونگی امور آگاه می سازد .

علاوه براین، علم بنیان اعتقاد به تصادف واتفاق را متزلزل می سازدو نشان می دهدکه تصادف امری اسرارآمیز نیست، بلکه عبارتست ازبرخورد وتقاطع دودسته علت و معلولات مختلف . مثلا مردن مردی به واسطهٔ خراب شدن دودکش کارخانه‌ای بسراو ، البته اتفاقی است ناگوار ولکن می توان آن را تبیین کرد وعلل آن را یافت ، بدین قرارکه ازیك طرف علل نفسانی یا اجتماعی باعث گذرآن مرد درآن ساعت بخصوص ازآن مکان شده است و از طرف دیگر علل مکانیکی وفیزیکی وشیمیایی سبب خرابی آن دودکش ، در آن ساعت گشته است .

فکر انسانی برای تعیین حوادث طبیعت ، متوالیاً سه حالت یا مرحله را طی کرده است : حالت ربانی (یاالهی) وحالت فلسفی وحالت علمی ...

درمرحلهٔ نخستین که حالت ربانی باشد ، بشر حوادث را بــه وسیلهٔ اراده ومیلی شبیه به ارادهٔ خود ولی قادرتر ازآن (یعنی خدایان و ملائکه و

سپس خدای واحد) تبیین کرده‌است. همان‌طور که امروزه قسمتی از بومیان آفریقا (کنگو) معتقد به‌وجود ارواح نیکوکار و بدکار هستند وتمام حوادث طبیعت وحیات انسان‌را نتیجهٔ میل ودخالت‌آنان می‌دانند. مؤمنین به‌خدای یگانه (مثل مسیحیان) تمام وقایع جهان وافعال‌انسان‌را منوط به ارادهٔ خدای واحد می‌دانند.

درحالت‌دوم که متافیزیك یا فلسفی‌باشد ، بشر حوادث‌را به‌وسیلهٔ قوایی‌معنوی تبیین می‌کرد وآن‌قوارا مؤثر درجریان‌امور می‌دانست . بدین قرار به‌جای خدایی‌خلاق، به‌طبیعت وبه‌جای ارادهٔ‌خدایان، به‌قوای طبیعی دست‌آویز می‌شد . این‌مرحله درحقیقت برزخ وواسطه است میان مرحلهٔ اول ومرحلهٔ سوم وحالتی‌است بحرانی . دراین‌حالت انسان به‌این مطلب که‌حوادث‌را بوسیلهٔ‌خدا تبیین نمی‌توان‌کرد ، پی می‌برد ولیکن به‌طریقه حقیقی تبیین‌آنها ،راه نمی‌یابد .

در حالت‌سوم که‌علمی‌باشد، بشرحوادث‌را بوسیلهٔ حوادث‌دیگرطبیعی جستجومی‌کند . دراین‌مرحله‌است که‌انسان پی‌می‌برد به‌این‌که به‌امورمطلقه وکنه‌اشیاء دسترسی‌ندارد ، لذا ازفحص درآغاز وانجام عالم و شناختن علت‌اصلی وقایع ، صرف‌نظر می‌کند وبه‌مشاهدهٔ امور ووقایع وظواهر و استدلال دربارهٔ‌آنها وجستجوی روابط غیرمتغیر بین‌آنها اکتفا می‌کند .

علاوه براین‌که تاریخ‌بشریت گواه صحت این‌مدعاست ، ملاحظهٔ‌مسیر زندگانی فردی نیز آن‌را محقق می‌سازد . چنان‌که اگر درتاریخ خود تفکر کنیم ، می‌یابیم که روحیهٔ هریك‌ازما ، دربارهٔ مطالب‌مهم ، درکودکی، ربانی، ودرجوانی ، فلسفی وپس‌ازآن علمی‌بوده وهست . احتیاج به‌تبیین‌امور ، درانسان ، به‌اندازه‌ای است‌که اگر ازراه‌علم به‌رفع‌آن فایق‌نیاید ، متوسل به‌موجودات‌علوی وافکار فوق‌طبیعی (متافیزیکی) می‌شود .

اگوست‌کنت ، درعین این‌که به‌طورروشن وواضح اهمیت وکارعلم را درعمل می‌نمایاند ، نظریه‌ای‌راکه برحسب آن ، علم فقط پایهٔ صنایع و وسیلهٔ عمل شمرده‌شده ،انتقاد کـرده است ومی‌گوید : «علوم، غایات و آمالی‌دارد بسیارعالی ووالا وآن عبارت‌از ارضاء وکامیاب‌ساختن احتیاج شدیدی‌است‌که فکرانسان به‌شناختن قوانین حوادث دارد .»

دراینجا یك‌نکتهٔمهم پیش‌می‌آید وآن این‌است‌که : علم آیا باید مفید ونفع‌جوباشد ، یااین‌که کاملا خالی‌از هرگونه غرض وفایده‌جویی ؟

آیاعلم فایده‌جواست ؟ : تحقیقات روان‌شناسی برای‌ما روشن کرده است که انسان بیش‌از همه‌چیز موجودی فعال وعمل اومتوجه ازبین‌بردن مخاطرات وبدست‌آوردن مایحتاج اساسی‌اوست وفقط وقتی‌به‌اموروعقلانی وحیات معنوی التفات می‌کندکه حوائج اولیه‌اش برآورده‌شده باشد . پس از اینجـا می‌تـوان نتیجه گرفت که‌کار «علم» نخست‌اصلاح وضع مادی بشراست ودرجهانی‌که رنج‌های‌جسمانی به‌این‌اندازه موجودات‌را درعذاب ومشقت دارد ، سزاوار آنست‌که سعی وکوشش‌فکر ، متوجه مبارزه برضد بیماری ومرگ نابهنگام قرارگیرد .

تاریخ‌هم این‌طور نشان‌می‌دهد که علوم مولودهمین ضروریات بوده‌و بواسطهٔآن پیش‌رفته‌است . برحسب گفتهٔ جغرافیادان یونانی موسوم بـه «استرابون» هندسه بواسطهٔ طغیانهای رودنیل درمصر بوجودآمد ، به‌این نحوکه چون آب بالامی‌آمد وحدود املاك ومزارع‌را ازمیان می‌برد ، مجبور شدند برای ممیزی حدوداراضی ، خطوطی رسم‌کنند واین‌خطوط تشکیل شکل‌های سادهٔ هندسی‌را می‌داد . به‌همین‌نحو حساب وستاره‌شناسی ، اول‌بار درنزد فنیقی‌ها که‌قومی‌تاجر و کشتیران‌بودند ، ظاهرشد ؛ آنان از علم اعداد برای محاسبهٔ مبادلات‌خود استفاده می‌کردند وازراه معرفت به حال‌ستارگان ، کشتی‌های خودرا ، هنگام‌شب هدایت می‌نمودند .

معهذا ، گفتن این‌که عمل منحصراً غایت اصلی‌علم‌است ، قولی‌است ناصواب ، وعلم‌را بکلی متوجه فواید عملی‌آن ساختن برای پیشرفت علم زیان‌آور وخطرناك‌است ؛ زیراکه چون بهیچ‌وجه نمی‌توان پیش‌بینی کرد که فایدهٔ عملی فلان‌کشف‌علمی ، درآیندهٔ‌کم وبیش‌دور ، چه خواهدبود ، التزام به‌این‌که هرکشفی باید متضمن فایده‌ای‌باشد ، ایجاب می‌کندکه‌کسی پیرامون اکتشاف مسایلی‌که نفع‌فوری آنها معلوم نیست نگردد ، وآن اکتشافی‌که فایده‌ای‌را دربرندارد ، درطاق‌نسیان افکنده‌شود .

به‌این‌ترتیب ، ازنظر نفع‌جویی وفایدت طلبی‌هم ، صرفه در این‌است که علم اساساً برای نفس‌علم خواسته‌شود، زیراکه هراندازه در ابتداءخالی ازاغراض سودطلبی‌باشد بهتر پیش‌می‌رود وبعداً بیشتر می‌توان از آن استفادهٔ‌عملی کرد .

۲- شناخت هنری : چنان‌که دربیان‌علم ذکرشد ، اگر برای دریافت واقعیت پا به‌مرحلهٔ‌شناخت منطقی گذاریم وبه‌لفظ‌دیگر ، برجنبهٔ ادراکی شناخت تأکیدورزیم ، به‌شناخت‌علمی دست‌می‌یابیم وباکمیّت سرو کار پیدا می‌کنیم . حال اگر درمرحلهٔ اول‌شناخت یعنی شناخت‌هستی درنگ کنیم وجنبهٔ‌عاطفی شناخت‌را موردتأکید قراردهیم ، به‌شناخت هنری می‌رسیم . همچنان‌که دانشمند با تکیه برمفاهیم‌کلی انتزاعی ، واقعیت بیرونی‌را تاحدامکان ازحالات اورگانیسم انتزاع می‌کند وبه‌زبان کمی باز می‌گوید ، هنرمند باتکیه برنگارهای جزیی ذهنی ، واقعیت درونی‌را تا اندازه‌ای ازواقعیت بیرونی تجرید می‌کند وبه‌زبان کیفی گزارش می‌دهد . بنابراین ، درکارهنری نظام‌واقعیت درونی بیش‌از قوانین واقعیت بیرونی موردتوجه است وبرعکس‌آن ، درکارعلمی واقعیت بیرونی بیش‌از واقعیت درونی موردتأکید قرارمی‌گیرد . بااین‌وصف ، هنرمند ، مانند دانشمند ،

جویای شناخت منطبق بر واقعیت است و همچنان هدفی جز تسخیر واقعیت ندارد . شناخت هنری، مانند شناخت علمی، مستلزم تجربه است، و تجارب هنرمند نیز از زمینهٔ فلسفی او رنگ می گیرد . درنتیجه می توان هنر را چنین تعریف کرد : نوعی شناخت واقعیت است از طریق تجربه به اتکای یك فلسفه باتأکید بر کیفیت .

هنر مانند علم ، موافق مقتضیات زندگی انسان ، تحول می پذیرد و در هرزمانی شناخت جدیدی به دست می دهد . این شناخت جدید نیز به نوبهٔ خود مقتضیات علمی جدیدی را ایجاب می کند و به تغییر زندگی اجتماعی می انجامد . هنرمند و دانشمند ، هردو، واقعیت را تغییر می دهند. دانشمند در پرتو واقعیت درونی ، واقعیت بیرونی را کشف می کند . هنرمند در سایهٔ واقعیت بیرونی ، واقعیت درونی را می شناسد . هردو کاشف حقیقت اند : یکی حقیقت علمی را می جوید ، دیگری حقیقت هنری یا زیبایی را خواستار است .

انسان درعمل با دگرگون کردن محیط ، آن را می شناسد ، و براثر شناسایی آن خود دگرگون می شود . چون دگرگون شد ، با نظری نو به پیشباز محیط می رود و درآن دگرگونی های جدیدی پدید می آورد و به شناخت جدیدی نایل می آید و بار دیگر خود دگرگون می شود. دانشمند به کشف چگونگی دگرگونیهای جدیدی که براثر عمل انسانی در واقعیت ها پدیدار می شود ، همت می گمارد، و هنرمند به شناسایی امیدها و آرزوها یا امکانات تازه ای که دگرگونیهای جدید در انسان برمی انگیزد ، می پردازد. دانشمند باشناختن واقعیت بالفعل موجود -آنچه هست- انسان ها را برای برخورد باحوادث فردا آماده می کند. هنرمند باشناختن واقعیت بالقوه -آنچه باید باشد- مسیر فعالیت های امروز انسان ها و راه برآوردن امکانات و انتظارات انسانی را پیش بینی و تعیین می کند .

انسان برخلاف سایرجانوران ، درطی زندگی‌عملی ، واقعیت‌را تغییر می‌دهد ، وباتغییرواقعیت ، آن‌را می‌شناسد ، وباشناسایی‌قوانین‌آن، راه غلبه برآن‌را می‌یابد وازجبر قهارطبیعی می‌رهد . پس کارانسانی که‌مایهٔ شناخت‌است ، وسیلهٔ کسب حریّت‌است، کارعلمی انسان‌را برجبربیرونی مسلط‌می‌گرداند وکارهنری اورا باضرورت‌درونی دمساز ودرنتیجه برآن چیره می‌کند . دراین‌صورت، علم بیان‌آزادی انسان‌است دردنیای ادراکات، وهنر نغمهٔ حریّت‌انسان‌است درجهان‌عواطف .

همنوایی یاهمزیستی‌علم وهنر ازاین‌جاست‌که فاعل‌عمل، همان‌فاعل شناسایی‌است وموضوع‌عمل همانا موضوع‌شناسایی . همین همنوایی یا همزیستی‌علم وهنراست‌که به‌فلسفه امکان وجودمی‌دهد .

۳- شناخت فلسفی : همهٔ‌ما درجریان‌زندگی براثر مجموع ادراکات‌و عواطفی که می‌یابیم ، دارای بینشی‌کلی که‌شامل همهٔ شناخت‌های‌ماست، می‌شویم. این‌بینش‌کلی یاجهان‌بینی‌را می‌توان فلسفه‌خواند. واژهٔ «فلسفه» تحریفی‌است ازکلمهٔ‌یونانی فیلـوسوفی وبه‌معنی‌دانش‌دوستی. ولی‌درتاریخ علم ، این‌کلمه‌را درمعنای‌مجموع معارف یك‌فرد یایك‌گروه یایك‌جامعه یایك دوره به‌کاربرده‌اند .

هرانسانی -چه‌بخواهد چه‌نخواهد- برای‌خود جهان‌بینی یافلسفه‌ای دارد ، وچگونگی فلسفهٔ‌او بسته‌به‌چگونگی شناخت‌های‌او یـا برروی‌هم ، بسته به‌مقتضیات زندگی‌اوست . چون هرگونه شناختی کمابیش ازواقعیت خبرمی‌دهد ، فلسفهٔ‌هرکس تااندازه‌ای ، حقیقی یادرست‌است . با این‌همه معمولا درست‌ترین فاسفه‌ها ازآن‌فیلسوفان‌است. درتاریخ‌انسان کسانی‌که آگاهی‌های خودرا به‌دقت‌سنجیده‌اند وجهان‌بینی خویشتن‌را برشناختهای بسیاردرست استوارکرده‌اند فیلسوف نام‌گرفته‌اند . کارفیلسوفان همواره تنظیم وتعمیم آگاهی‌های علمی وهنری موجودبوده‌است . امروز برخلاف

پیش ، فلسفه نه‌جامع‌علوم ونه‌علم‌العلوم یافوق علوم‌است . شناخت فلسفی کنونی‌آن شناختی‌است که ازآمیختن وعمومیت‌دادن آگاهی علمی و هنری زمان‌ما بدست می‌آید وبرای دریافت طبیعت ومقام ومسیر جامعهٔ انسانی ضرورت دارد. فلسفهٔ مطلوب، فلسفه‌ای است‌که ازآخرین اکتشافات‌علوم وهنرهای زمان‌ما ناشی‌شده‌باشد .

فیلسوف‌این‌عصر کاری‌ندارد جزاین‌که به‌یاری‌علوم وهنرهای‌گوناگون بینش کلی درستی فراهم آورد ومردم‌را به‌تصحیح جهان‌بینی‌های خود برانگیزد وبدین‌وسیله موجب بهبود زندگی اجتماعی‌شود .

شناخت فلسفی چون جامعیت‌دارد ، هم‌واقعیت درونی وهم‌واقعیت بیرونی‌را دربرمی‌گیرد . به‌لفظ‌دیگر ، هم‌متضمن شناسایی علمی‌است وهم شناسایی هنری . وجوه کمی وکیفی واقعیت‌که درعلم وهنر ازیك‌دیگرجدا می‌شوند، درفلسفه وحدت‌می‌یابند. شناخت‌های نمودهای‌واقعیت –فرد، جامعه، طبیعت– که‌به‌نیروی‌علم وهنر فراهم‌می‌آید،متشتت‌ونسبتاً کم‌دامنه هستند . چون این‌شناخت‌ها به‌کمك تخیل‌منطقی ، مرتبط ومنظم‌شوند و تعمیم‌یابند ، شناخت‌فلسفی دست‌می‌دهد .

شناخت فلسفی درزندگی انسان اهمیت فراوان‌دارد . زیراازیك‌سو، راهنمای عمل‌انسانی‌است وازسوی‌دیگر ، علم‌وهنررا رهبری می‌کند . هرکس موافق فلسفهٔ‌خود ، راه‌ورسم حیات خودرا می‌گزیند وبه‌فعالیت می‌پردازد وهرهنرمند ودانشمندی به‌تناسب شناسایی فلسفی‌خود به‌جهان می‌نگرد وکائنات‌را تبیین‌می‌کند . پس‌شناسایی‌فلسفی ، همچون روشی است‌که هم‌مسیرزندگی فرد متعارف‌را معین‌می‌کند وهم‌هنرمند ودانشمند را درجستجوی مجهولات وپرکردن فواصل‌معلومات مددمی‌دهد .

فلسفه درهمان‌حال‌که خود زادهٔ شناختهای علمی وهنری‌است ، علم

وهنررا به‌پیش می‌راند. همچنان‌که علوم وهنرها به‌پیش می‌روند وبه‌اکتشاف جدیدی نایل می‌آیند، تعمیم‌های جدیدی لزوم می‌یابند وفلسفه‌های نوی فراهم می‌شوند، وفلسفه‌های جدید همچنان‌که قوام می‌گیرند، علوم و هنرهارا به‌حوزه‌های ناشناخت تازه‌ای می‌کشانند وموجب اکتشافات‌نوی می‌شوند. پس، هرچه فلسفهٔ‌خصوصی دانشمند یاهنرمند حقیقی‌ترباشد، شناخت‌علمی یاهنری او ژرف‌تر وبارورتر خواهدبود.

ج. پیوندهای فلسفه وعلم وهنر:

فلسفه محصول علم وهنراست. علم شناختی‌است مبنی برمفاهیم کلی ودارای جنبهٔ‌ادراکی‌قوی. هنرشناختی‌است مبنی برنگارهای‌جزیی‌و دارای جنبهٔ‌عاطفی‌قوی. هنربرخلاف‌علم، واقعیت درونی‌را بیش‌ازواقعیت بیرونی موردتوجه قرارمی‌دهد. هنرمؤیدعلم است، زیرا شناخت عاطفی جدید، محرك شناخت ادراکی جدیداست. علم پشتیبان هنراست، زیرا شناخت علمی‌جدید، عواطف‌تازه‌ای‌به‌بارمی‌آورد. این‌دو به‌یکدیگرپیوسته‌اند وباهم پیش‌می‌روند، زیرا هردو به‌منظور نهایی‌واحدی، درآغوش جامعه پرورده می‌شوند.

شناختها گاه بایکدیگر گردمی‌آیند. مثنوی جلال‌الدین بلخی و کمدی الهی دانته، شامل‌عناصری ازعلم وفلسفه‌اندوداستان جنگ و صلح تولستوی و خوشه‌های خشم اشتین‌بك، جامعه‌شناسی‌محسوب‌می‌شوند. ناصرخسرو قبادیانی شاعر ونویسنده ومورخ و فیلسوف‌است. لئوناردوداوین‌چی، نگارگر وپیکرتراش ومعمار ومهندس وکالبدشناس و ریاضی‌دان است. برروی‌هم درعصراو -عصررونسانس‌اروپا- هنرازتخیل‌علمی سرشاراست. دراعصار بعدنیز وضع کمابیش برطبق همین‌منوال‌است.

هنرمند ودانشمند، هردو درجامعه به‌سرمی‌برند وموافق مقتضیات

آن ، جهت‌یابی می‌کنند ، نیازهای زمان‌خودرا درمی‌یابند وسپس هریك درحوزهٔ‌خود، درصدد کشف وسیلهٔ رفع آن‌نیازمندی‌ها برمی‌آیند. دانشمند وهنرمند هردو برمیراث فرهنگی‌جامعهٔ‌خود واحیاناً جامعه‌های دیگر تکیه دارند . این‌میراث شامل سنن‌علمی وهنری وفلسفی ودینی وفنی وجز این‌هاست . هردو می‌کوشند که به‌مدد این‌میراث ، راهی به‌منظور خود بگشایند .

براثر برخوردهایی‌که دانشمند وهنرمند بامیراث فرهنگی می‌یابند ، گشایشی دست می‌دهد ، راهی برای حصول مقصودآنان پیدامی‌شود ، اندیشه‌ای درذهن آنان طاوع‌می‌کند .

باآن‌که کاردانشمند ازلحاظ‌کلی به‌کارهنرمند می‌ماند، اندیشهٔ‌هریك درقالب‌هایی‌خاص می‌ریزد . دانشمند درقالب مفهوم‌می‌اندیشد ، وهنرمند بوساطت نگار یاتصویرذهنی، فکرمی‌کند. واین‌مهم‌ترین تفاوت آن‌دوبشمار می‌رود. این‌تفاوت به‌تفاوتهای‌دیگری‌منجرمی‌شود. مفهوم، اندیشه‌ای‌فشرده است ، مشتمل بروجوه‌مشترك افراد یك‌نمود، وازاین‌رو کلی‌است. تصویر، اندیشه‌ای ساده‌است ، مشتمل بریك‌فردمعین ، وازاین‌رو جزیی‌است . مفهوم ، انتزاعی وخشك‌است وتصویر ،حسی وعاطفی‌است . مفهوم‌همواره کلی‌است وشامل‌افرادجزیی . تصویر همیشه جزیی‌است ومایه وزمینهٔ مفهوم‌کلی ...

هنرمند ودانشمند ، هردو برای بیان اندیشهٔ‌خود -تصویر جزیی و مفهوم‌کلی- ازشیوه‌ها ووسایل صوری‌ای‌که دراختیار آنان هستند ، سود می‌جویند . ازمیان شیوه‌ها ووسایل پیشین جامعهٔ‌خود ، برخی را مناسب می‌یابند وموافق‌منظورخود، آن‌هارا دگرگون‌می‌کنند وبه‌این‌ترتیب شیوه‌ها ووسایل تازه‌ای برمواریث‌گذشتگان می‌افزایند .

دانشمند وهنرمندمی‌کوشند تاباشیوه‌هاووسایلی‌که فراهم‌می‌آورند،

اندیشهٔ خودرا باروشن‌ترین ورساترین‌صورت نمایش دهند . دانشمند بزرگ طوری مفهوم کلی خودرا طرح می‌کند که شامل همهٔموارد‌جزیی شود، وهنرمندبزرگ تصویر جزیی‌خودرا چنان می‌پرورد که‌نمایندهٔ تام و تمام همهٔ امثال‌آن‌باشد .

شناخت دانشمند ، شناخت منطقی‌است . ازاین‌رو بیان‌اوهم منطقی است -انتزاعی‌است، تبیینی‌است . شناخت‌هنرمند ، شناخت‌حسی‌است. ازاین‌رو بیان‌اوهم حسی‌است- مردم‌پسنداست تشریحی‌است .

تلفیقی از «زمینهٔ‌جامعه‌شناسی» تالیف ا. ح. آریان‌پور
و«فلسفهٔ‌علمی» فلیسین‌شاله ، ترجمهٔ مهدوی

هم‌ضلال از علم‌خیزد، هم‌هدی

علم دریاییست بی حد و کنار　　طالب علم است غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او　　می‌نگردد سیر او از جستجو

هم سؤال ازعلم خیزد هم جواب　　همچنان‌که خار و گل ازخاك‌و آب

هم‌ضلال از علم‌خیزد ، هم هدی　　همچنان‌که تلخ و شیرین از ندی

صدهزاران فضل دارد از علوم　　جان خود را می‌نداند این ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری　　در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لایجوز　　این ندانی توکه حوری یاعجوز

قیمت هرکاله می‌دانی که چیست　　قیمت خود را ندانی ز احمقیست

علم‌هایی اهل دل حمال‌شان　　علم‌هایی اهل تن احمال‌شان

علم چون بردل زند یاری شود　　علم چون بر تن زند ناری شود

هین مکش بهر هوا این بار علم　　تا ببینی در درون انبار علم

خویش‌را صافی‌کن ازاوصاف‌خود　　تا ببینی ذات پاك صاف خود

هرکه درخلوت ببینش یافت‌راه　　او ز دانش‌ها نجوید دستگاه

خاتم ملك سلیمان است علم　　جمله عالم صورت و جان‌است‌علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت — هریکی درجای پنهان جا گرفت

این کنم یا آن کنم ؟

بل قضا حقست و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم ، خود کی شود — چون دودست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد برسرم — که روم در بحر یا بالا پرم ؟
این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چه نهی بر دیگران
گرد خود برگرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین، تو از سایه مبین
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت — تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت — همچو فرزندی بگیرد دامنت
جرم خود را برکس دیگر منه — گوش و هوش خود براین پاداش ده
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد زفعل خود شناس ، از بخت نی
آن نظر بربخت چشم احول کند — کلب را کهدانی و کاهل کند
توبه کن مردانه ، سرآور بره — که «فمن یعمل بمثقال یره»

جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل‌دان این جبر را آب مؤمن را و خون مرگبر را

بال ، بازان‌را سوی سلطان برد بال ، زاغان‌را بگورستان برد

مولانا جلال‌الدین محمدمولوی

فضیلت تفکر

بدانکه رسول -صلوات‌الله‌علیه- گفته‌است : «یکساعت تفکر بهتر از یك‌سال عبادت» . بدانکه کاری که یك‌ساعت از آن ، ازعبادت‌سالی فاضل‌تر بود ، درجهٔ وی بزرگ‌بود . قومی تفکر می‌کردند درخدای‌تعالی ، رسول -صلوات‌الله‌علیه- گفت : «درخلق وی تفکر کنید ، دروی تفکرمکنید که طاقت آن ندارید وقدروی نتوانید شناخت .»

بدانکه معنی‌تفکر طلب‌علم‌است ، وهرعلم که ازبدیهه معلوم‌نبود ، وی را طلب می‌بایدکرد وآن ممکن‌نیست الا بدان‌که معرفت‌دیگررا بایکدیگر جمع‌کنی ومیان‌ایشان تألیف‌کنی تاجفت‌گیرند وازمیان‌آن دومعرفت‌سیمی تولدکند ، چنان‌که میان نرو‌ماده بچه تولدکند ، آن‌دو معرفت چون‌دواصل باشد این‌معرفت سیم‌را ، آنگاه بادیگری جمع‌کند تاازوی چهارمی پدید آید ، همچنین تناسل‌علوم بی‌نهایت می‌افزاید .

بدانکه مجال ومیدان‌تفکر بی‌نهایتست، که‌علوم‌را نهایت‌نیست‌وفکرت درهمه رواست . تفکربنده یادرخودبود یا درحق ، اگر درحق‌بود یادرذرات وصفات‌وی بود یادرافعال وعجایب‌مصنوعات‌وی، واگر درخودتفکرکند یا درصفاتی‌است‌که آن‌مکروه حق‌است ووی‌را ازحق دورکند وآن معاصی و مهلکاتست ویادرآنچه محبوب حق‌است که‌وی‌را نزدیك‌گرداند به‌وی و آن طاعت ومنجیاتست .

تفکر درخود آن‌بودکه ازخود اندیشد تاصفات واعمال مکروه وی چیست تاخویشتن ازآن‌پاك‌کند واین‌معاصی ظاهرباشد یاخبایث اخلاق

باشد در باطن.

هر روز بامداد باید که یکی ساعت در تفکر این کند، و اندیشهٔ اول در معاصی ظاهر کند: از زبان اندیشه کند که اندرین روز به سخن مبتلا خواهد شد و باشد که در غیبت و دروغ افتد، تدبیر آن بیندیشد که ازین چون حذر کند و همچنین اگر در خطر است که در لقمهٔ حرام افتد، تدبیر آن بیندیشد که از آن حذر چون کند و همچنین از همهٔ اندام‌های خویشتن تفحص کند و در همهٔ طاعات بیندیشد و چون از این فارغ شد، در فضایل اندیشه کند تا همه بجای آرد: مثلا گوید این زبان برای ذکر و راحت مسلمانان است و برای آن آفریده‌اند و من قادرم که فلان ذکر کنم و فلان سخن خوش گویم تا کسی بیاساید و مال برای راحت مسلمانان آفریده‌اند، فلان صدقه بدهم و اگر مرا حاجت است صبر کنم و ایثار کنم و چون از تفکر طاعات و معاصی ظاهر پرداخت، بباطن شود و از اخلاق بد بیندیشد تا در باطن وی از آن چیست و از منجیات چیست که وی را نیست تا طلب کند.

تفکر در حق یا در ذات و صفات وی بود یا در افعال و مصنوعات وی، و مقام بزرگترین تفکر در ذات و صفات وی است، و لکن چون خلق طاقت آن ندارند و عقول بدان نرسد، شریعت نهی کرده است و گفته که: در وی تفکر مکنید. و این دشواری نه از پوشیدگی جلال حق است، بلکه از روشنی است که بس روشن است و بصیرت آدمی ضعیف است، طاقت آن ندارد، بلکه اندران مدهوش و متحیر شود، همچنان که خفاش به روز نبرد که چشم وی ضعیف است و طاقت نور آفتاب ندارد.

اما تفکر در افعال و عجایب مصنوعات حق:

بدان که هر چه در وجود است، همه صنع وی است و همه عجیب و غریب

است ، اگر همهٔ دریاها مداد شوند و درختان قلم و جملهٔ آفریدگان کاتب شوند و به عمرهای دراز می نویسند ، آنچه گویند اندکی باشد از آنچه هست.

بدان که آفریده ها بر دو قسم است : یك قسم خود ما را از آن هیچ خبر نیست ، در وی تفکر نتوانیم کرد و اما آنچه ما را از آن خبر است ، دو قسم است : یکی آن که به چشم نتوان دید ، چون عرش و کرسی و ملایکه و دیو و پری و اجناس این و تفکر نیز درین مختصر بود و دشخوار، پس بر آن اختصار کنیم که دیدنی است، و آن آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان و زمین است و آنچه بر وی است ، چون کوه و بیابان و شهرها و آنچه در کوه هاست از جواهر و معادن و آنچه بر روی زمین است از انواع نباتات و آنچه در بر و بحر است از انواع حیوانات ؛ و آنچه میان آسمان و زمین است ، چون میغ و باران و برف و تگرگ و رعد و برق و قوس قزح و علاماتی که در هوا پدید آید . این همه آیات حق تعالی است که ترا فرموده است تا در آن نظر کنی . پس اندرین آیات تفکر کن : آیت اول که به تو نزدیك تر است تویی و از تو عجب تر بر روی زمین هیچ نیست و تو از خود غافل و منادی همی آید که : «به خویشتن فرو نگرید تا عظمت و جلال ببینید .»

از : کیمیای سعادت

محمد غزالی طوسی

دری به‌جهان‌های دیگر !

چندین هزارقرن ،

ازسر گذشت «عالم» و«آدم» گذشته‌است .

وین کهنه‌آسیای گرانسنگ‌آسمان ،

ـ بی‌اعتنا بنالهٔ قربانیان خویش ـ

آسوده گشته‌است .

درطول قرن‌ها ،

فریاد دردناك اسیران خسته‌جان ،

برمی‌شد از زمین ؛

شاید که ازدریچهٔ زرین‌آفتاب ،

یا ازمیان غرفهٔ سیمین ماهتاب ،

آید برون سری !

اما . . .

هرگزنشد گشوده ازاین آسمان دری !

درپیش چشم خستهٔ زندانیان‌خاك ،

غیراز غبار آبی این‌آسمان نبود .
درپشت این‌غبار ،
جزظلمت وسکوت‌فضا و زمان‌نبود .
زندان‌زندگانی انسان دری نداشت ،
هردر ، که‌ره بسوی خداداشت بسته‌بود :
تنها دری‌که راه به‌دهلیز مرگ‌داشت ،
همواره بازبود .
دروازه‌بان‌پیر درآنجا نشسته‌بود .
درپیش پای‌او ،
درآن سیاه‌چال ،
پرها گسسته‌بود و قفس‌ها شکسته‌بود !
امروز ، این‌اسیر ،
انسان رنجدیده ومحکوم قرن‌ها
از ژرف این‌غبار ،
تااوج آسمان‌خدا پرگشوده‌است !
انگشت بردریچهٔ‌خورشید سوده‌است !
تاج ازسرفضا وزمان درربوده‌است !
تا واکند دری به‌جهانهای دیگری .

فریدون مشیری

دانشمندواقعی ومعرفت‌حقیقی

معمولا پیش‌مردم ظاهربین‌وبیخبر ، دانشمندواقعی کسی است که ازاقران خود بیشتر چیزبداند ، ودرخزینهٔ‌خاطر از معلومات و معارف سرمایه‌ای‌وافر اندوخته داشته‌باشد . یعنی عامه ، فاضلترین مردم‌کسی‌را می‌شناسند که‌ازلحاظ کمیّت دانستنیها و فراوانی محفوظات برهمگنان مقدم شمرده‌شود وکسی‌نتواند دراین‌مقام بااو دم‌همسری وبرابری‌زند .

اگر این‌تشخیص صحیح‌باشد ، پس رسیدن به‌این‌منزلت بدون طی مراحل‌عدیده ازعمر وسالیان‌دراز تحمل رنج‌آموختن وفراگرفتن جزپیران سالخورده کسی دیگررا میسرنتواندشد وجوان هرقدرهم بااستعداد وتیز هوش‌باشد تابه‌حداکثر عمرنرسد شایستگی آن‌که عنوان دانشمند و فاضل بیابد نخواهد یافت .

اگر واقعاً علت‌غائی وطریقهٔ منحصر به‌فرد عالم‌شدن همین اندوختن وفراگرفتن است ، پس چاره‌ای جزآن نمی‌ماندکه شخص درتمام مدت زندگانی ازالسنه وافواه آموختنیها را بشنود وبخاطربسپارد یاآن‌که آنها را درمتون کتب ودفاتربخواند ویاد بگیرد . اما چون ازبدبختی دورهٔ عمر انسانی بسیارکوتاه ووسعت دامنهٔ فراگرفتنیها بی‌پایان‌است ، هیچکس نمی‌تواند ولوآن‌که تمام ساعات شب‌وروز خودرا به‌تعلم وآموختن بدهد و جزاین کاری نکند به‌مبالی ازآن‌که قابل اعتنا باشد برسد وبه‌مقداری‌ازآن دست یابد که به‌استظهارآن بتواند بردیگران فخر بفروشد . چه‌آن‌جاکه عمر وبودونبودما درمقابل عظمت عالم‌طبیعت وبیکرانی زمان به‌هیچ‌شمرده

می‌شود معلوم‌است که افزودن قدری ناقابل ازاعتباریات برآن هیچ مؤثر اثری وشایستهٔنمودی نخواهدبود . وقتی‌که دانشمند تیزهوش و روشن بینی پس‌از سالها صرف‌عمر وفراگرفتن اصول‌کلی جمیع‌معلومات عصرخود به‌امثال خویش‌بگوید که :

آمد شدن تو اندرین عالم چیست   آمد مگسی پدید و ناپیداشد

یا :

آنان‌که محیط فضل وآداب‌شدند   درمحفل‌جمع شمع اصحاب شدند

ره زین‌شب‌تاریك نبردند برون   گفتند فسانه‌ای و درخواب‌شدند

دیگر جای هیچ‌شبهه باقی نمی‌ماندکه تمام شور وشعفهای افراد انسانی وقیل وقالهای مدرسه‌ای‌فضلا ومتتبعین تاحدی ازبیخبری و کم ظرفی‌است ، چه‌جسارت وجرات دراین‌مرحله تایك‌اندازه زادهٔ جهل‌است وبانگ وغوغا نتیجهٔ‌بیخبری وسبکسری .

طلبه‌ای‌را حکایت‌کنندکه با تبختری تمام درصحنهٔ‌مدرسه قدم‌می‌زد وسینهٔ‌خودرا بوجب‌می‌پیمود ومی‌گفت که‌متحیرم‌که این‌همه علم چگونه در سینهٔ‌من جاگرفته . بعدازتحقیق معلوم‌شد که‌مولانا تازه‌به‌خواندن‌کتاب «شرح‌امثله» مشغول شده‌است وهنوز ازآن‌مرحلهٔ‌ابتدایی نگذشته .

اگر به‌دیدهٔ انصاف ببینیم وعظمت عالم‌را درنظربیاوریم میان کمیت معلومات این‌طلبهٔ‌مبتدی بامقدار علم‌فضلایی که خودرا به‌غایت هرعلمی رسیده ومنتهی می‌دانند تفاوتی نیست . چه ، درمورد قیاس بامقدار آب اقیانوس‌کبیر یك‌قطره ویك کوزهٔ‌آب درناچیزی تقریباً هردو به‌یك‌پایه و اندازه‌اند .

امروز دیگر از بدیهیّات‌است که کرهٔ‌زمین مسکن مایکی ازکوچکترین

کرات عدیدهٔ آسمان بی‌ابتدا وانتهاست که‌ازکرورهاسال قبل ازاین در فضای لایتناهی سرگردان ومحکوم حکم چندین حرکت قسری بوده‌وهست ودست توانایی نامریی از بدوخلقت آن‌را باآنچه در سطح آن برجاست به‌وادی نامعلومی پرتاب کرده واین کرهٔ سرگردان درعین آن‌که معلوم نیست در چه جهت وبه‌طرف کدام مقصود می‌رود ، اشرف مخلوقات‌راهم بااین همه‌هوی وهوس ونخوت وجبروت باخودمی‌کشاند، شایدهم روزی درنتیجهٔ برخورد به‌کره‌ای‌دیگر یا براثر حادثه‌ای ازنوع حوادثی‌که فضا پیوسته میدان بروز وظهورآنهاست بیکبارگی ازهم متلاشی شود وهرذرهٔ خاکی ازآن به‌جایی بیفتد .

این، حال کرهٔ‌زمین مسکن‌ماست وتابوده نیزچنین بوده‌است ، در صورتی‌که انسان تاچندی‌پیش همیشه دراین‌پندار سرمی‌کرده‌است که این کره مرکز عالم‌است وجمیع کواکب وآسمانها دور مأوای‌او درگردشند ، حتی خلقت جمیع ممکنات وافلاك واختران به‌طفیل وجوداو که زبدهٔ مخلوقات وخلاصهٔ موجودات‌است صورت‌گرفته ، روانش‌شادباد که‌گفت :

خس‌پندارد که این کشاکش‌بااوست   دریا به‌خیال خویش موجی دارد

غرض ازاین مقدمات آن‌که هرکمیتی که به‌دست‌انسان که‌کمیت‌عمر وقدرتش بسیارمحدود وناپایداراست جمع‌آید ودرحیّزاختیاراو قرار گیرد چه ازنوع مادیات سریع‌الزوال باشد ، چه ازمقولهٔ معارف ومعلومات که نسبتاً جاویدترند ، باز سرمایه‌ای نمی‌تواند محسوب‌شود که در قبال بی‌پایانی استطاعت عالم‌وبی‌نیازی دستگاه‌خلقت عظم‌وارزشی داشته‌باشد.

بعدازاین‌مقدمه ، جای این‌سؤال باقی‌است که‌اصلا غرض ازاندوختن علم وآموختن دانسته‌های مردم‌پیشین چیست واگر واقعاً تمام فضیلت علم وعالم موقوف براین‌است که‌سراسرعمربه‌خواندن و یادگرفتن وبحافظه

سپردن بگذرد آیا هیچ‌عقل‌درست و ذوق‌سلیمی روامی‌دارد که باوجود علاقهٔ طبیعی‌که درهرانسان‌عادی به‌لذت‌طلبی وتمتع ازحیات وجلب منفعت موجوداست ازجمیع لذایذ دست‌بردارد ویکسره به‌دنبال تحصیل وتعلم که مستلزم تحمل همه‌قسم زحمت وازخود گذشتگی‌است بدود ؟

مردی‌که همهٔ عمررا تنها درراه آموختن وفراگرفتن صرف می‌کند اگرزاهد وعابداست ودرطلب اجر اخروی ویافتن حوروقصور می‌کوشد مارا بااو کاری‌نیست . چه این‌طایفه ، هم‌معدودند وهم به‌صدق یا ریاخود را ازجمع جمهورناس‌که خواهی‌نخواهی باید دررفع حوایج زندگانی این دنیای‌خود بکوشند خارج‌کرده ودرفکر بدربردن گلیم‌خود ازآبند ؛ اما اگر زاهد وعابدنیست پس‌ناچار علم‌را برای این‌دنیا فرامی‌گیرد و لاعلاج باید روزی علم خودرا اگرهم برای انتفاع دیگران نباشد اقلا برای استفادهٔ شخصی بکارببندد وپیش‌ازآن‌که عمربپایان رسد قدمی نیز درراه اعمال و استخدام فراگرفته‌های‌خود بردارد .

ازیکی ازدوستان‌که برخی ازایام خودرا دریکی ازمدارس قدیمه به تحصیل‌فقه گذرانده‌بود شنیدم که باجمعی ازطلاب علوم‌دینیه در محضر استادی به‌مطالعهٔ‌کتاب شرح‌کبیر اشتغال داشتند . درمیان این طلاب پیر مردی‌بود که‌کتاب مزبور را چندین‌بار پیش همین‌استاد و قبل‌ازاو پیش استادانی‌دیگر خوانده‌بود وهربار که طلابی‌تلزه نفس شرح‌کبیررا به‌مطالعه شروع می‌کردند ، اونیز باایشان همراه‌می‌شد . روزی نوادهٔ استادرا که پسری نورس ودرسنین سه‌وچهار ازعمربود خادم به‌محضر مطالعه آورد. طلاب هریك به‌آفرین وتحسین ودعای‌خیر درحق نوادهٔ‌استاد پرداختند . چون نوبت به‌طلبهٔ پیررسید دستی به‌ریش سفیدخودکشید وگفت خداوند توفیق وعمرمرحمت‌کند تاروزی درخدمت آقازاده شرح‌کبیربخوانیم !

آیا عمر محدود انسانِ طالب‌علم باید بالکل به‌همین خواندن شرح کبیر یا جبر و مثلثات و امثال آنها بگذرد و اصطلاحات و عباراتی را برروی‌هم بار ومغز خودرا ازاجزائی متفرق وغیرمتلایم انباشته‌نماید یاآن‌که غیراز این مرحلهٔ ابتدایی سیر به‌طرف مقاماتی‌دیگر نیز برعهدهٔ‌او نهاده‌شده ؟

انسان غرق دردریای نامحدود احتیاج‌است وباوجود تمام دست و پاهایی،که ازابتدای آفرینش خودتاکنون‌کرده بازهمچنان محتاج باقی‌است واگر نکوشد وازانجام بعضی تکالیف واعمال پاره‌ای تدابیر غفلت کند هیچگاه به‌ساحل‌نجات‌نمی‌رسد وتلاطم امواج‌احتیاجات اورا درخود فرو می‌برد .

تمدن ، عبارت‌است ازمجموع تدابیری‌که افراد بااستعدادبشر از ابتدا تاامروز برای رفع‌حوایج‌خود اندیشیده وهم‌اکنون نیز می‌اندیشند . وسایلی‌که ماامروز برای رفع‌حاجات زندگانی‌خود داریم وهرروز از آنها فایده برمی‌داریم ودرصورت‌امکان دراصلاح وتکمیل آنها می‌کوشیم، نتیجهٔ همان تدابیری‌است که‌سابقین‌اندیشیده وبه‌ما منتقل ساخته‌اند ، علم و معارف‌نیز ازهمین نوع تدابیراست واساساً ایجاد وظهورآنها ، هم برای رفع حوایج‌مادی ویامعنوی عمومی‌انسان بوده وهم‌امروز نیز باید در همین راه مصرف‌شود .

اگرکسی مثلا ازوسایل مادی‌که دست‌بدست ازپیشینیان به‌ارث‌به‌ما منتقل شده چیز یاچیزهایی‌را به‌جای آن‌که به‌مصرف رفع حاجت‌خود یا عامه برساند فقط درخانهٔ‌خویش جمع‌آورد ودرعین این‌که خود و مردم‌را دراحتیاج مبرم می‌بیند قدرت یافهم آن‌را نداشته باشد که ازآنها رفع حاجت‌کند وبه‌همین خوش‌باشدکه مقدارکثیری ازاین‌اشیاء‌را مالک‌است ودرحقیقت مالك چیزی‌نیزنیست . چه، تاقدرت‌تصرف وبهره‌برداری‌کسی درمایملکی محرزنشود اورا نمی‌توان توانگر وثروتمندگفت .

همین‌حال مسلم است کسی‌راکه عمری بذخیره‌کردن معلومات ناقص متفرق گذرانده ودر عین‌آن‌که مغزخویش‌را ازدانسته‌ها وتجارب عامی دیگران انباشته ، به‌آن فیضی‌که اورا درخط رفع‌حاجت ازاین‌اندوخته‌ها برای خیرخود وخیرعمومی بیندازد نرسیده وهمچنان در وادی‌بیخبری‌و بیچارگی فرومانده‌است .

کسانی‌که عمرخودرا منحصراً بفراآوردن‌معلومات‌می‌گذرانند وحرص وولعی خارج‌ازحدمعقول دراین‌راه‌نشان‌می‌دهند عیناً به‌غارتگرانی می‌مانند که در تاریکی‌شب به‌شهری یاکاروانی زده وبدون آن‌که مجال تشخیص داشته‌باشند به‌شتاب تمام هرچه‌را دردسترس‌خود یافتند می‌ربایند و فرصت وتمیزآن‌که کدام‌متاع نفیس‌تر وبرای رفع‌حاجت مفیدتراست‌برای ایشان میسرنمی‌شود ، چه‌تنها حاجت این‌قبیل‌مردم همان اقناع احتیاج غارتگری ودستبرداست واین‌حس‌که بتدریج صورت عادت بخود می‌گیرد درصاحبان‌آن ، دیدهٔ‌بصیرت ومصلحت‌اندیشی را کورمی‌کند .

گفتیم‌که معلومات ومعارف‌عمومی‌بشر نیز ازجملهٔ تدابیری‌است که مردم‌هوشیار وزیرك برای رِفع‌حوایج‌عادی ومعنوی خود اندیشیده‌اند . بنابراین ، تمام سعی جویندگان‌دانش وفرهنگ وجهدفضلا درراه تکمیل‌آن باید متوجه خیروانتفاعی‌باشد که‌شخص یانوع ازعلم می‌تواند بردارد . اما نباید تصورکرد که‌هرقدر علم واطلاع‌کسی بیشترشد دست‌او برای‌رساندن این‌خیر وانتفاع گشاده‌تر می‌گردد . چه علم چیزی‌نیست مگر معرفت مجهولات وچون دامنهٔ‌مجهولات نامحدود وبی‌پایان‌است به‌هراندازه که علم توسعه وکمال پیداکند بازدرمقابل عظمت‌عالم مجهول‌ازجهت کمیّت‌چیزی برقدر وقیمت‌آن افزوده نمی‌شود وبه‌هرحال که‌درآید همان‌حکم قطره و دریارا خواهدداشت .

بزرگترین فرقی‌که مابین یك‌تن‌وحشی بایك‌نفرمتمدن موجود است ،

درعین این‌که چون هردو ازنوع بشرند، بنابراین هردو درزنجیر احتیاجات پابند . این‌است‌که متمدن قوهٔ‌درك مقداری ازاحتیاجات خودرا دارد و با استطاعتی‌که دررفع‌آنها تحصیل کرده به‌این‌عمل دست‌می‌زند ، درصورتی که‌وحشی یااصلا ازدرك‌احتیاج محروم‌است یادرصورت این‌درك تدبیر و قدرت ووسایل برآوردن آنهارا درخود نمی‌بیند .

تفاوت مابین یك‌نفر عالم‌واقعی ویك‌نفر جاهل‌بیخبر نیز درعین‌این‌که هردو درقبال کلیهٔ‌اسرارخلقت وقوانین وسنن‌حاکم برآثارارضی وسماوی به‌یك‌پایه عاجز وسرگردانند، این‌است‌که عالم‌واقعی به‌مقداری ازجهل‌خود پی‌می‌برد وبه‌بیان‌عجز وبیچارگی‌خود قادراست درصورتی‌که‌جاهل‌همچنان درجهل‌مرکب باقی‌است وهرچه‌هم بکوشد جزآن‌که ازضلالتی بضلالتی دیگربرود وازچاله به‌چاه‌افتد بهره‌ای‌دیگر نخواهدبرد .

جاهل چون خودرا بیباکانه درهرراه تاریك وپرخوف‌وخطرمی‌اندازد ناچار به‌وادی‌هلاك وبوار فرو می‌شود . درصورتی‌که عالم‌واقعی ازآنجاکه قبلا پی به‌تاریکی ومخافت‌راه برده می‌کوشدکه اگر راه‌را نمی‌تواند برخود روشن‌سازد لااقل بااحتیاط قدم بردارد وازجوی وجروچاه وچالهٔ آن احترازکند، سپس دیگران‌را برمهالك‌آن بیاگاهاند ودراین راه‌پیمایی‌هدایت کنـد .

هیچکس باخواندن‌کتاب واندوختن دانسته‌های پیشینیان و پیمودن عرض وطول مدرسه‌وکتابخانه به‌ادراك مجهولات‌عالم زنده و پیمودن‌راهها مظلم وپرآسیب‌حیات ظفرنخواهدیافت ودراین‌مرحله بین‌او وجاهل‌تفاوتی نیست .

آنچه درکتاب‌هست یا ازاستاد می‌شنویم خلاصهٔ‌استنباط ودریافت وتأثر افرادی است‌ازجنس‌ما که درزمانی غیراززمان‌ما یا درمیان مردمی

غیر از ما می‌زیسته و به‌چشمی غیر از چشم ما در احوال جهان و جهانیان می‌دیده‌اند.

کسی که به‌اسم تحصیل علم تنها به‌جمع‌آوری همین‌نوع معلومات قناعت کند درست بدان می‌ماند که بخواهد راه امروز زندگانی را با چشم غیر و راهنماییهایی که مدتها قبل برای راهی غیر از این راه ترتیب داده‌شده بپیماید و از چشم و ذوق و استعداد خود که ممکن است از چشم و ذوق و استعداد دیگران ناتوانتر و نارساتر باشد استفاده نکند.

باید آن کتاب را دوست داشت و آن استاد را پرستید که به‌جای انباشتن مغز و فلج ساختن قوهٔ استنباط شخصی ذوق طبیعی خواننده و شنونده را به‌وجد و اهتزاز آورد و غنچهٔ استعداد و لیاقت او را در آغوش ملاطفت و هدایت بشکفاند و چشم نیمخواب او را به‌مدد نسیمی لطیف‌تر از نسیم سحری یعنی به‌نفحات مهر و نوازش بگشاید و قدمهای متزلزل او را در طی طریق حیات روزبروز استوارتر سازد نه‌آن‌که با تحمیل مستبدانهٔ استنباطات پا درهوا و محفوظات ثقیل جانکاه خود خاک مرده برفرق هر استعداد جوان بپاشد و آب نومیدی و ذلت بر شعلهٔ هر ذوق سوزان بریزد.

برای وصول به‌هر مقصدی دو عمل لازم است. اول تحقیق و شناخت راه درست آن مقصد به‌شکلی که شخص رهرو گمراه نشود و بزودی و از اقصر طرق به‌آنجا برسد. دیگر پیمودن مسافتی که میان ما و مقصد موجود است. آیا به‌صرف پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل بی‌آن‌که قبلا راه و رسم منزل شناخته شود رهرو جز آن‌که به‌ترکستان بیفتد نتیجه‌ای خواهد برد؟

بیشتر محصلین و طلاب علوم که برای رسیدن به‌مقصدی اختیار عقل و استعداد و ذوق خود را بدست هر کتاب یا هر استاد خودخواه و ناآزموده می‌دهند و می‌خواهند به‌هدایت آن کتب و به‌پای آن استادان به‌منظور و مقصد خود برسند غالباً گمراه می‌شوند زیرا که این قبیل کتب و استادان غالباً

طالب ومحصل‌را به‌جدوجهد درطی‌طریقی‌که مبدأ ومنتهای آن قبلا معلوم نشده وبهیچ‌وجه مسلم‌نیست که‌رهرو به‌آن‌وضع به‌مقصودبرسد ترغیب و تحریص می‌کنند .

شاید هنوزدرمملکت‌ما عدهٔ‌کثیری چنین‌تصور می‌نمایندکه سرّ ترقی مردم مغرب‌زمین وعلت عمدهٔ‌تفوق علمی‌ایشان‌برما آن‌است‌که اروپاییان از جهت «کمیّت» معلومات ومعارف برما برتری یافته‌اند ویك‌تن اروپایی در راه طاب‌علم وآموختن وانباشتن مغزوسینه زیادتر ازیك‌تن‌طالب‌علم ایرانی جدوجهد بخرج می‌دهد وبیشتر معلومات ومحفوظات‌دارد .

بااین‌که مسلماً طالب‌علم‌اروپایی سهل‌انگار وکم‌جهدنیست بلکه دراین راه یك‌دقیقه ازعمراو نیز بخیره تلف‌نمی‌شود باز چنان تصوری سطحی است وسرّ ترقی اروپایی درمرحلهٔ‌علم ومعرفت درکثرت فضل ودانش و اختیار راه‌ورسم صحیحی دراین‌مقام‌است واین همان‌است که‌خودایشان آن‌را «متد»می‌گویند وما باید آن‌را «روش‌درست»ترجمه کنیم .

اهل‌علم اروپاهم مانند علمای‌مملکت‌ما تااواسط قرن‌هیجدهم‌میلادی تقدم کلی ایشان شده ، دردرست آموختن یعنی «کیفیت» دانش‌اندوزی زیادآموختن نیست ، بلکه رمزکار اروپاییان که همان‌نیز موجب تفوق و پابند یك‌سلسله خرافات‌علمی وتعبدات خلاف‌عقل ومنطق وگرفتار اقوال علمای قدیم وارباب‌ادیان بودند وجرات وجسارت آن‌که زیرباراین‌قیود بزنند وبه‌چشم‌خود درعالم‌خارج ببینند وبه‌ذوق واستعداد شخصی به‌فهم اسرارخلقت وتشخیص مصالح زندگانی بپردازند نداشتند . به‌همین‌جهت طلب‌علم برای‌ایشان‌هم به‌همان فراگرفتن محتویات کتب قدما و قبول تعبدی اقوال استادان انحصارداشت.

ظهور چندتن دانشمند باذوق وتیزهوش مثل الکساندر فن‌هومبولت وچارلزلایل وچارلزداروین وارنست‌رنان که‌بزرگترین منتقدین علم‌ومعارف

قدیم ومهمترین بانیان اصول‌علمی‌جدیدند طرزتفکر استدلال مردم اروپارا یکسره عوض‌کرد وراه‌ورسم صحیح وروش‌درست دراین‌مرحله بدست‌آمد، بتدریج فضلای نامداردیگر دنبال کارهای این دانشمندان پیشقدم را گرفتند وقوانین متقنی‌را که‌علوم‌طبیعی واجتماعی وادبی محکوم حکم‌آنها است شناساندند وبااستفادهٔ‌عملی ازاین‌قوانین تمدن وعلم‌اروپایی را به‌این پایه‌که می‌بینیم رساندند.

غرض ازتمام این‌مقدمات آن‌است‌که دانشمندواقعی کسی نیست‌که زیاد کتاب‌خوانده وبیشتر ازدیگران معلومات‌و محفوظات داشته‌باشد. دانشمند واقعی آن‌کس‌است‌که درتحصیل علم‌وادب باروشی‌درست قدم بردارد وباراه ورسمی صحیح آن‌را بکارببردتاهم زودتر به‌سرمنزل‌مقصود برسدوهم معلومات اوبکارزندگانی بخورد وبه‌خیر وسعادت او و جامعه‌ای که درآن زیست‌می‌کند بیاید.

برای آن‌که مطلب روشن‌ترشود ویکی ازهزارفرقی‌که بین روش‌کار ما وروش کار اروپاییان موجوداست آشکار گردد، به‌ذکر یکی دومثال می‌پردازیم.

اروپاییان عموماً کتبی‌راکه بچاپ‌می‌رسانند به‌آنها چندفهرست‌مرتب ومنظم به‌ترتیب حروف‌الفبا شامل‌اعلام واسامی‌کتب ومواضیع‌کتاب باذکر صفحه وگاهی‌سطر ضمیمه می‌کنند تاهرکس‌خواست مطالبی‌را درآن کتاب بدست‌بیاورد محتاج بخواندن وورق‌زدن تمام‌آن نباشد بلکه فوراً بااین کلید به‌مقصود راه‌ببرد حتی بداندکه ازیك مطلب یایك‌اسم چندبار ودرچه مواضعی ازکتاب ذکری‌بمیان‌آمده. کسانی‌که باتحقیق‌وتتبع سروکاردارند می‌دانندکه بااین‌عمل تاچه‌حد صرفه دروقت‌می‌شود وچه‌توفیرعمری از آن بدست می‌آید. امروز ازبرکت همین‌روش درست‌اروپایی‌است که‌ما برای‌شاهنامه ومثنوی کشف‌الابیات وبرای‌قرآن‌مجید کشف‌الآیات وبرای

کتب عظیمی مانند تاریخ طبری و تاریخ ابن الاثیر ومعجم البلدان ومعجم الادبای یاقوت فهرستهای کامل ومرتب در دست داریم وبه یك طرفة العین هرچه را می خواهیم می توانیم بآسانی در آنها بیابیم. اکثر همین کتب را از روی چاپهای اروپا در مصر وایران وهند تجدید طبع کرده‌اند وناشرین شرقی مثل این که اروپایی ازعقل بی بهره بوده وعمل لغوی کرده است کلیهٔ آن فهرستهارا انداخته واز آن کتب نسخه‌هایی منتشر نموده‌اند که انتفاع از آنها بسیار کم وسروکار داشتن با آنها موجب تضییع عمر کلی است.

جلال الدین سیوطی که یکی از بزرگترین دانشمندان اسلام است کتابی بسیار مفید وجامع دارد به نام «الاتقان فی علوم القرآن» ودر این کتاب سیوطی آنچه به قرآن وتاریخ وجمع وتفسیر وکتابت ولغت آن مربوط است با استقصای تمام جمع آورده حتی عدد حروف منقوطه وغیر منقوطهٔ آن را نیز بدست داده لیکن ذهن او به اینجا نرسیده است که کشف الآیاتی نیز برای قرآن لازم است تا اگر کسی خواست آیه‌ای را در قرآن بیابد وپیش وپس آن را بداند اورا این کار بسهولت میسر باشد. این، کاری بود که بالاخره اروپائیان کردند واز برکت آن امروز ما می توانیم بسهولت هر آیه را که بخواهیم در قرآن بیابیم.

استاد علامه آقای قزوینی همیشه در مورد صحبت از اختلاف روش ما باروش اروپاییان برسبیل عبرت، این حکایت را از ابن خلکان نقل می فرمایند. ابن خلکان چنان که می دانیم بنای کتاب مشهور خود وفیات الاعیان را در ترجمهٔ احوال بزرگان براین اصل نهاده است که تا تاریخ فوت کسی را نداند شرح حال اورا عنوان نکند ووجه تسمیهٔ کتاب او بو فیات الاعیان نیز همین است.

این مورخ باذوق در شرح حال ابوالوفای بوزجانی عالم بزرگ ریاضی چنین می نویسد که مدتها بود که می خواستم شرح حال اورا در کتاب خود بیاورم اما از آنجا که تاریخ فوت اورا نمی دانستم، نمی توانستم برخلاف

اصلی که آن‌را مبنای کارخود قرارداده‌بودم اقدام کنم تاآن‌که پس‌ازبیست سال تصادفاً درتاریخ ابن‌الاثیر به‌سال‌فوت‌او برخوردم وآن‌را در کتاب خود آوردم .

آقای قزوینی می‌فرمودند که‌اگرابن‌خلکان تاریخ‌ابن‌الاثیر چاپ‌فرنگ را که فهرستهای‌کامل وجامع دارد دردست داشت یادرآن ایام کسی‌چنین کاری کرده‌بود بایك‌مراجعه به‌آن حل مشکل‌می‌کرد وبیچاره بیست سال معطل‌نمی‌شد تاعاقبت‌هم بتصادف به‌مطلبی‌که درجستجوی‌آن‌بودبرخورد.

کتب‌لغت وقوامیس ومعجمها که درممالك‌اسلامی نوشته‌شده‌هرکدام یك‌حکم مخصوص‌دارد . یعنی هرمؤلف خواسته‌است که روشی پیش‌گیرد که دیگران‌آن‌را مهمل گذاشته‌بودند تابه‌این‌شکل ، تفردی‌مخصوص او را حاصل شود . کمتر کسی‌است که مثل یاقوت‌حموی به‌این‌نکتهٔ بدیهی که بهترین وآسانترین ترتیبها درضبط لغات واعلام همان‌ترتیب طبیعی‌الفبایی است پی‌برده‌باشد ، کتاب العین‌خلیل‌بن احمد به‌ترتیب حروف حلق‌است وازآن عجیب‌تر فرهنگ جهانگیری‌است که به‌حرف‌دوم شروع می‌شود ، یعنی مثلا اگرکسی می‌خواهد معنی لغت درخت‌را بفهمد باید به‌باب راء مراجعه‌کند وبرای فهم معنی‌نان به‌باب الف ، تازه اگردرخت و نان رامؤلف جهانگیری ضبط کرده‌باشد درجلوی‌آن می‌نویسد «معروف‌است» ، مثل این‌که برای یك‌انگلیسی فارسی‌ندان‌هم درخت ونان بایستی معلوم بوده باشد . خلاصه این ، یکی از هزاران فرقی‌است که بین روش‌ما با روش اروپایی درمرحلهٔ‌کسب‌علم ومعرفت وجوددارد .

اما معرفت‌حقیقی، بازهم تکرارمی‌کنیم به‌کثرت‌معلومات ومحفوظات نبست بلکه معرفت‌حقیقی قوه‌ای‌است مرکب ازحسن‌ذوق و خوشی‌قریحه وشم استنباط مطلب وحل‌مشکلات زندگی به‌وسیلهٔ تعقل وچاره‌اندیشی معقول واین‌کارعلاوه برآن‌که یك‌مقداری استعداد طبیعی وذوق خدادادی

می‌خواهد باید به‌وسیلهٔ فراگرفتن معلومات دیگران وخواندن حاصل تجارب گذشتگان وتدابیر معاصرین بدست آید ودراین راه مرد نباید یک آن ازخواندن وتجربه‌اندوختن بیاساید وازآن نیندیشد که کلیهٔ خوانده‌ها وفراگرفته‌ها درحفظ وبه‌یاداو نمی‌ماند ، همان قوه‌ای که گفتیم وغرض ازمعرفت حقیقی نیز همان است ، بالاخره ازهمین راه حاصل می‌شود و دماغ درنتیجهٔ همین خواندنها وفراموش کردنها تربیت شده وپخته وسالم بارمی‌آید . درخاتمه نوشتهٔ خودرا به‌ترجمهٔ کلام آقای ادواردهریو رئیس مجلس نمایندگان فرانسه که ازشریف‌ترین وفاضل‌ترین مردمان آن کشوراست ختم می‌کنیم ، مشارالیه درتعریف معرفت می‌گوید که :

«معرفت همان چیزی است که پس ازخواندن همه‌چیز وفراموش کردن همه‌چیز دردماغ بجامی‌ماند .»

عباس اقبال

پرواز بەچرخ برین

اگر باخـرد جفت واندر خوریم
غم‌خور چو خرچند وتاکی‌خوریم

سزد کزخری دورباشیم از آنك
خداوند و سالار گاو و خـریم

چەفضل آوریم ای پسر برستور
اگر همچو ایشان خوریم و مریم

گر ازعلم و طاعت برآریم پـر
از اینجا به چرخ‌برین بـر پریم

سراز چرخ نیلوفـری بر کشیم
بەدانش ، که داننده و بافـریم

بەدانش ، رگ مرگ وزنگار جهل
ز تـن بگسلیم و زدل بستـریم

بەبیـداد و بیدادگـر نگرویم
کـه ما بندۂ دادگـر داوریم

اگر داد خواهیم در نیك و بـد
بدادیم ، معـذور و اندر خوریم

چوبد خودکنیم ازکه خواهیم داد
مگر خویشتن را بەداور بریـم

بەدست من وتست نیك اختـری
اگر بـد نجوییم ، نیك اختریم

اگـر دوست داریم نام نکـو
چرا پس نـه نام‌نکـو گستریم

نخواهیم اگر چنـد لاغر بویم
که فربـه بداند که مـا لاغریم

بیا تا بەدانش بـه یکسو شویم
زلشکر ، وگرچند ازین لشکریم

بـبـایـد تـا لشکـر آز را
به خرسندی ازگردخود بشکریم

برآییم بر پایهٔ مردمی مراین ناکسان را به‌کس نشمریم
ملامت مکن مان اگر ما چوتو به‌خیره ره جاهلی نسپریم
ز یأجوج و مأجوج‌مان باك نیست که ما برسر سد اسکندریم
اگر سگ به محراب اندر شود مر آنرا بزرگی سگ نشمریم
عزیزیم در چشم دانا چو زر به‌چشم تو در خاك و خاکستریم

ناصرخسرو

پند بزرگان

ای‌عزیز ! عمررا به‌نادانی به‌آخرمرسان ، بیاموز وبیاموزان . علم اگرچه دورباشد بطلب ... کم گوی وکم خور وکم خفت‌باش . در سختی‌ها صبرپیشه‌گیر . برشکسته وبریخته وگذشته ، افسوس مخور ... درسخن صواب‌اندیش‌باش : کس‌را به‌افراط‌مگوی ومستای . اگرچه زیان‌افتد ... ازبرای اندك‌چیز خودرا بیقدر مکن ... اگر صلح برمراد نرود ، آمادهٔ‌جنگ باش ، کاری‌که به‌صلح‌برنیاید، دیوانگی دراوبباید . براندك‌خود قانع‌مباش. درمهمات ضعیف‌رأی وسست‌همت‌مباش. حرمت‌راازمال‌دادن. ازآموختن علم وپیشه‌عارمدار . جمع‌مال‌را اقبال‌دان وخرج‌ناکردنش را ادبار .

ازمقالات خواجه‌عبدالله انصاری

تحصیل علم ، جهت لقمهٔ‌دنیوی چه‌می‌کنی ؟ این‌رسن ازبهرآنست‌که ازین چه‌برآیند نه‌ازبهرآنك ازین‌چه به‌چاههای دیگر فروروند ؛ دربندآن باش که بدانی‌که من‌کیم وچه‌جوهرم ؟ وبه‌چه‌آمده‌ام وکجامی‌روم ؟ و اصل من ازکجاست ؟ واین‌ساعت درچه‌ام وروی به‌چه‌دارم ؟

ازسخنان شمس‌تبریزی

بازی وهنر

هنررا بازی مقدس‌نام می‌دهند . «مقدس» توصیفی‌است اضافی که هنررا تنها بازیچه می‌نگاریم اماخوب‌که بشکافیم هنر بی‌شباهت ببازی نیست، نهایت یك‌بازی‌جدی ومنظم وسرشار ازلذت‌بی‌شائبه ذهن‌وفکرآدمی.

کودکان‌جملگی‌بازی‌می کنند، حتی‌اگر اسباب آن‌را فراهم نداشته‌باشند.

این‌بازی فراری‌است از دردسر امرونهی والدین و آموزگار و لله و پرستار وتلخی‌دارو وتحمل‌پزشك . وخلایق‌طفلانند. آنگاه‌که آدمی کودکی را بدرود می‌گوید وناگزیربازی‌را نیز به‌کناری می‌نهد برای‌فرار از حقیقت تلخ‌زندگی ، درعین‌بیداری ، بیك‌بازی‌فکری اشتغال می‌یابد که نزد مردم عادی ازخیالبافی برترنمی‌رود ، اما درافرادی‌خاص به‌رؤیای هنرمندانه وسرانجام بهتر منتهی می‌گردد .

آیا بازی و قصرهای خیالی‌که همه‌ما درذهن می‌سازیم و سپس ویران می‌کنیم تا قصردیگری بناکنیم ورؤیای هنرمند ، همه فرار از واقعیت است ؟

آیا آنطورکه نیچه می‌گوید آدمیزاد ضعیف‌است وترسو ودستاویزی می‌جویدکه ازحقیقت‌عریان وتلخ‌بگریزد ؟ ویاآنطورکه شیلر می‌نویسدبازی کودکان‌وبازی هنر هردونیروهای‌زیادی‌اند که‌طبیعت می‌خواهد به‌مصرف برسند؟ آیاهنرگریزی‌است‌ازآرزوی‌بی‌فرجام وپراضطراب‌زندگی وچنان‌که شوپنهاور می‌کوشد بمابقبولاند هنرتجسم خواست آدمی‌است؟ «خواست» یانفس‌آدمی‌که طپش‌ونیروی‌آن بسی‌برتر ازعقل‌اوست ؟ روانشناسی‌هنری

می‌کوشد تا «نفس» یا خواست آدمی‌را بشکافد . یا بتعبیر تازه‌تر رابطهٔ میان نهانخانهٔ ضمیر وتمایلات درونی هنرمند را بااعمال احساسی ولذت بخش‌او تعیین نماید . بحث عمدهٔ‌روانشناسی هنری برسراحساس پویش وجوشی‌است که روان‌افراد خاص‌را درشور وخلجان می‌گذارد واینان را بی‌آرام ودراضطراب می‌گذارد . این‌احساس که‌غالباً دردناکست و کمتر سرورآمیز ، هنرمندان‌را بعملی می‌خواند که باین بی‌آرامی پایان دهند و ارضاء این‌احساس پویش وخلجان بوسیلهٔ تجسم آن‌عمل لذت‌بخش‌است . لذتی‌که بسان لذت‌آدمی‌را ازمان ومکان ومنی می‌رهاند .

اگربازی عهدکودکی وخیالبافی عهدجوانی و پیری و رؤیای‌هنرمند را موبمو بشکافیم ، چنان‌که فروید بنیان‌گذار روانکاری همین کاررا در رسالهٔ «رابطهٔ‌شاعر بارؤیا» کرده‌است تاحدی بتمایلات آدمی وانگیزه‌های اوببازی وخیالبافی ورویای هنرمند واقف‌می‌شویم وضمناً بمواد مشابه میان این سه‌پدیده‌نیز پی‌می‌بریم . واین‌راهم بایدگفت که اساس در غالب هنرها مخصوصاً هنرشعر وادبیات همین‌رؤیای هنرمندانه است و حتی در نوترین صورت هنرها ترجیح‌بر‌آن‌است‌که تجسم اشیاء غایب یا حاضر بصیغهٔ ذهن‌آدمی که‌خصوصی وفردی‌است آراسته‌گردد . ببازی کودکان توجه‌کنیم . اطفال دربازیهای‌خود همچون هنرمندان خیال می‌ورزندنیای خیالی‌که موادآن‌را ازجهان واقعی بعاریت گرفته‌اند می‌آفرینند و بیان‌این مواد عاریتی نظمی نوین برقرار می‌سازند چنان‌که مطبوع طبعشان گردد . این‌دنیای خیالی‌را جدی‌می‌گیرند ، درآن ازاحساس خود مایه می‌گذارند وآن‌را واقعی می‌نگارند ودربرابر آن‌جهان واقع‌را یکدستی و بی‌جذبه‌تلقی می‌کنند ، اما درعین‌حال بازی‌خودرا نیز ازواقعیت بخوبی تمیز می‌دهند ووقوف دارندکه آنچه می‌کنند بازی‌است . آنگاه‌که کودکان دیروز آدمهای بزرگ امروزمی‌شوند دیگر بازی‌کودکانه‌ممنوع ومسخره‌است و از این‌لذت

شگرف چشم باید پوشید . اما آدمی که روزی این لذت را چشیده است از آن چشم پوشیدن نمی تواند . پس بیکنوع بازی دیگر یعنی ببازی خیال پناه می برد . درنهان بخلق یك دنیای ذهنی می پردازد ودراین دنیای ذهنی همهٔ آرزوهای خودرا کامروا می انگارد واین چنین ازجهان واقع که آرزوهایش را درهم شکسته می گریزد .

اکثرمردم این خیالبافی هارا دارند وازآن لذت می برند اماتخیلاتشان پوشیده است ومثل بازی اطفال آشکارنیست چنان که ممکن است آدمیان بگناهانشان اعتراف بکنند اما بتخیلاتشان هرگز !

خیال آدمی نهانی ترین وصمیمی ترین رازهای اوست و این پوشیدگی رؤیاهای بزرگان را ازبازی اطفال متفاوت می سازد . کودکان هرگز درصدد پنهان کردن بازی خود نیستند وقتی آرزوئی راکه محرك بازیهایشان است مخفی نمی دارند .

انگیزه مهم بازی کودکان تمایل به«بزرگ شدن»است وما این محرك عمده را درغالب بازیهای آنها می توانیم تشخیص بدهیم . غالب بازیهای کودکان تقلید مشخصات زندگی بزرگترهاست وبخوبی می توان دریافت که آرزوی «بزرگ شدن باین تقلید می کشاندشان» . اما محرك خیالبافی ها و رؤیاهای کسی که ازکودکی قدمها فراتر نهاده آرزوهایی است که باید پنهان بماند وآدمی شرم دارد که تخیلات خودرا درباره بهشت منع شده ای که دنیای آرزوها واحلام اوست برملاسازد اگرآرزوها وخیالبافی هاورؤیاهای آدمیان پنهانی است پس چطور بوجود آنهاپی می بریم ؟ گذشته ازآن که خود مانیز گاه وبی گاه باین بهشت ممنوع پناه می بریم یکدسته ازمردم هم هستند که نیاز «بازگوکردن» دردها وآرزوها و تخیلات خوددارند . گروهی از این بازگوکنندگان هنرمندند وگروه دیگر بیماران روحی که درد ، بامید

درمان نزد اطبا می‌برند . وضمناً می‌دانیم که کامروایان کمتر خیال‌می‌بافند وبعلاوه روشن‌است که‌آرزوهای کام‌نایافته محرك‌بیشتررؤیاها وتخیلاتند وهمانهاهم هستندکه غالباً بیماران روحی‌را بوجودمی‌آورند . بیماروحی آرزوی ناکام‌خودرا درجهان‌واقع ، درعالم‌خیال صورت کامیابی می‌بخشد وچنان دراین‌دنیای خیالی غرقه می‌شود که‌وقوف خودرا نسبت بواقعیت ازدست می‌دهد . هرتخیلی وهررؤیائی ارضای آرزوی ونتیجهٔ واقعیت‌کام نایافته‌است و آرزوها برحسب جنسیت وشخصیت و موقعیت‌خاص اشخاص تفاوت می‌یابند . آرزوهای آدمی‌را نه‌بقطعیت بلکه بتقریب‌می‌توان بدودستهٔ‌عمده تقسیم کرد : آرزوهای جاه‌طلبانه وعاشقانه . وغالباً ایندو باهم ارتباط می‌یابند وفروید ازاینهم برترمی‌رود و آرزوهای عاشقانه‌را دائرمدار کلیه کوششهای آدمی می‌شمارد . بهرجهت عدم کامیابی دراین نوع‌آرزوها وزیاده‌روی درخیالبافی درباره‌آنها آدمی‌را آماده‌بیماری‌روحی می‌کند که‌بحث‌درآن کارما نیست .

بعقیدهٔ فروید «ازتمام پدیده‌های وابسته بوجدان‌نهان «خواب‌دیدن» بیش‌از همه شباهت بخیالبافیهای روزانه وبهتردارد ودرواقع خواب‌دیدن تجسم تمایلاتی‌است که درنهانخانهٔ ضمیرما مخفی‌است . واگرما درتحلیل خوابی درمی‌مانیم ازاین جهت‌است‌که حتی بعضی ازآرزوهایمان‌را خود نیز مخفی‌می‌داریم واین آرزوهای‌پنهانی درخواب بالباس مبدل بما عرضه می‌شوند» واینك بسراغ هنربرویم که‌همهٔ این‌مقدمات‌را برای موشکافی این‌بزرگترین فعالیت‌ذهن‌آدمی آوردیم .

آیا می‌توانیم هنررا دنبالهٔ بازی عهدکودکی ویا بازی کامل ومقدسی بدانیم ؟ اگرهم ندانیم واین تشبیه‌شیللر ولانگ‌آلمانی وفرویدرا اغراق‌آمیز بدانیم لااقل باین‌نکته معترفیم که خاطرات‌کودکی جالب‌ترین خاطرات‌آدمی است وهمیشه‌هم جالب‌ترین موضوع‌هنری برای هنرمندان بزرگ بوده

است . آیا می‌توانیم هنررا باخیالبافی یکنفر خیالباف همانند بدانیم ؟ آنها که درعالم خیال سلطنت می‌کنند ، تخیلات خودرا ازما پنهان‌می‌دارند ، اما اگرهم درویشان خیال‌خودرا بماعرضه می‌کردند تخیلاتشان برای‌ما عاری ازلطف وجذبه‌بود . اما آنگاه که هنرمندی رؤیاهای خودرا بما عـرضه می‌دارد . رویاهائی‌که انگیزه‌های‌آنها همانند خیالبافی مردمان‌عادی‌است. می‌پسندیم ولذت می‌بریم وپسند ولذت‌ما وهمانندان‌ما ممکن‌است هنرمند را به‌آرزوهایی برساند که قبلا ازدسترسش بسی‌دور بوده‌اند آرزوهایی‌که اورا بهترگریزداده ، تاکامیابی‌هائی‌که می‌توانسته‌اند عقده‌های دردناك و لاینحل زندگی اوگردند(فرویدسیم) .

چه‌نبوغی ، چه‌استعداد ذاتی‌خاصی ویابقول فروید کدام‌پری‌پنهانی باعث‌می‌شود که هنرمند بتواند به‌آفرینش اثری‌بپردازد که‌هرچند با بازی کودکان وخیالبافی مردم‌عادی دارای وجوه‌مشترك‌است ، ازآندوبسی‌برتر باشد ووالاترین هدیه وگرانبهاترین میوه‌ذهن وفکر واحساس و تخیـل آدمی نام بگیرد ؟

پاسخ قانع‌کننده این پرسش‌را نه‌فروید ونه‌روانکاران‌پیـرواو ونه روانشناسان هنری توانسته‌اند بمابدهند. ودرواقع هزارنکته باریکترزمو اینجاست . دراین‌که اساس‌هنر تاحدزیادی رؤیاها وتخیلات وصبغهٔ‌ذهنی هنرمنداست شکی نیست ودراین‌که هنرمند موادکار خودرا ازجهان‌خارج می‌گیرد وبیان‌آنها نظم‌نوینی برقرار می‌سازد نیزشکی نیست ودراین‌کـه رؤیاهای خاص وفردی‌او باعث خصوصیات ممتاز ویگانه ماندن اثرهنری اومی‌شود بازهم حرفی‌نیست اماهنرمندچگونه‌مهم هنررابه‌انجام می‌رساند؟ جواب این‌مسئله ازدسترس روانشناسی هنری بدور است . آیـا حساسیتی زیاد یاساختمان‌عصبی مخصوصی افرادخاصی‌را قادرمی‌سازد

که آرزوهای کام نایافتهٔ خودرا چنان اوج دهند وآن‌را چنان به‌پیرایند که تو هرگز نشناسیشان باز؟ آیا خداوند مهرنبوغ وبزرگی‌را برپیشانی قهرمانانی زده‌است وآنان‌را آنچنان توانی بخشیده‌است که احساس خودرا ازجهان آفرینش باچنان رنگهای زیبائی بیامیزند که دیگران ازعجز خود وازقدرت آنان درشگفت شوند؟

آیا توارث ، تربیت ، اکتساب ، انضباط ودقت‌است که یکی‌را توانا ودیگران‌را ناتوان می‌سازد؟ جوابی نداریم که‌بدهیم جزآن‌که‌بگوییم مذهب عاشق زمذهب‌ها جداست . واصطرلاب اسرارجهان‌آفرینش واشیاء فقط دردست کسانی‌است‌که موهبت واستعداد خاصی‌دارند. ماازظاهرمی‌توانیم قضاوت کنیم که هنرمند رؤیاهای خودرا چنان تغییرشکل داده‌است و آنچنان آنهارا آراسته وپیراسته وبه‌لباسی درآورده‌است که‌شائبه خود- پرستی وخودکاملی درآن‌نیست . می‌توانیم ادراك‌کنیم که‌هنرمند مواد خود را باچنان نظم‌مدونی ، یاچنان تکنیك‌خاص وهم‌آهنگی بماعرضه کرده‌است که مارا یارای رقابت بااونیست . درمی‌یابیم که نتیجهٔ آنچه هنرمند بما بخشیده‌است لذت بی‌شائبه ، لذت‌زیبائی شناسانه وعاری ازتصور سودو زیان ونیك‌وبداخلاقی است . شاید ما دررؤیاهای هنرمند که بااین‌نظم‌نو وهم‌آهنگ ومنطقی بماارائه‌می‌شود تخیلات شرم‌آلود و آرزوهای‌دردناك خودرا نیز بازبشناسیم وشاید اثراو آرامش‌روحی بما عطاکند . شاید راز پسند خاطرما ولذت‌ما درآن باشدکه بکوشیم پاپپای هنرمند راه حرکت قهرمانان او ورازتخیلات ورؤیاهای آنهارا دنبال‌کنیم واین حرکت فکری وتحریك ذهنی‌مارا خوش‌بیاید . واین تنهامانیستیم که‌چنین ازعلت‌گرایش ذهن‌خود بی‌خبریم . حتی هنرمند نیزخوداز رازنبوغ‌خویش آگاه نیست . پس بهترکه این‌رازهمچنان درپرده‌بماند .

دکتر سیمین دانشور

کارون

بلم آرام چون‌قوئی سبکبار
به‌نرمی برسر کارون همی‌رفت
به‌نخلستان ساحل ، قرص‌خورشید
ز دامان‌افق بیرون‌همی‌رفت .

شفق بازیکنان درجنبش‌آب
شکوه‌دیگر ورازدیگر داشت .
به‌دشتی پرشقایق بادسرمست
توپنداری‌که پاورچین گذرداشت

جوان پاروزنان برسینهٔ‌موج
بلم می‌راند وجانش دربلم‌بود .
صدا سرداده غمگین دره‌باد
گرفتار دل وبیمار غم‌بود :

«دوزلفونت بود تار ربابم
چه‌می‌خواهی ازین حال‌خرابم
توکه باماسریاری نداری
چرا هرنیمه‌شو آئی به‌خوابم؟»

درون‌قایق ، ازباد شبانگاه
دوزلفی نرم‌نرمك تاب‌می‌خورد
زنی خم‌گشته ازقایق براامواج
سرانگشتش به‌چین آب‌می‌خورد

صدا چون بوی‌گل درجنبش باد
به‌آرامی به‌هرسو پخش می‌گشت
جوان می‌خواند وسرشار ازغمی‌گرم
پی دستی‌نوازش‌بخش می‌گشت؛

«توکه نوشم‌نئی نیشم چرائی؟
توکه یارم‌نئی پیشم‌چرائی؟
توکه مرهم‌نئی زخم دلم‌را
نمك‌پاش دل ریشم چرائی؟»

خموشی‌بود وزن درپرتوشام

رخی چون رنگ گل نیلوفری داشت

زآزارجوان دلشاد وخرسند

سری‌باباو ، دلی بادیگری‌داشت

زدیگرسوی‌کارون زورقی خرد

سبك ، برموج‌لغزان پیش‌می‌راند

چراغی ، کورسومی‌زد به‌نیزار

صدائی سوزناك ازدورمی‌خواند

نسیمی ، این‌پیام آورد وبگذشت :

«چه‌خوش بی‌مهربونی ازدوسربی»

جوان نالید زیرلب به‌افسوس

«که‌یکسر مهربونی دردسربی»

فریدون توللی (رها)

کوچه

بی‌تو، مهتاب‌شبی، باز از آن کوچه گذشتم
همه‌تن چشم شدم، خیره به‌دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانهٔ جانم گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت

آسمان‌صاف و شب‌آرام

بخت‌خندان وزمان رام

خوشهٔ‌ماه فروریخته درآب

شاخه‌ها دست‌برآورده به‌مهتاب

شب وصحرا و گل‌وسنگ

همه دل‌داده به‌آواز شباهنگ

یادم‌آید ، توبه‌من گفتی :

ـ «ازاین‌عشق حذرکن ،

لحظه‌ای‌چند براین‌آب نظرکن،

آب، آیینهٔ عشق گذران‌است ،

توکه امروزنگاهت به‌نگاهی نگران‌است

باش‌فردا ، که‌دلت بادگران‌است !

تافراموش‌کنی ، چندی ازاین‌شهر سفرکن!»

باتو گفتم : «حذرازعشق !؟ ـ ندانم

سفر ازپیش‌تو ؟ هرگزنتوانم ،

نتوانم !

روزاول ، که‌دل‌من به‌تمنای توپرزد ،

چون کبوتر ، لب بام تو نشستم
تو به‌من سنگ زدی ، من نه‌رمیدم ، نه گسستم ...»
باز گفتم که : «توصیادی و من آهوی دشتم
تا به‌دام تو درافتم همه‌جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم ، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب ، نالهٔ تلخی زد و بگریخت ...
اشک درچشم تو لرزید ،
ماه برعشق تو خندید !

یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم .
نگسستم، نرمیدم .

رفت درظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم ،
نه گرفتی دیگر از عاشق آزرده‌خبرهم ،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذرهم ...

بی‌تو اما ، به‌چه‌حالی من از آن کوچه گذشتم !

فریدون مشیری

هنر و دانش

درهرزمان تاریخی‌مشخص ودرهریك ازجوامع‌بشری، ادراك‌عالیتری ازمعنای حیات وجوددارد که افراد جامعه ، بدان دست یافته‌اند و این ادراك‌عالیتر ، بزرگترین سعادتی‌راکه جامعه در تکاپوی تحصیل آنست ، تعیین می‌کند . این‌ادراك ، شعوردینی یك‌عصر وجامعهٔ معین‌است . این شعوردینی ، همیشه بظرزروشنی ازجانب برخی از پیشروان جامعه بیان شده وهمهٔ افراد، کمابیش آن‌را باوضوح دریافته‌اند. یك‌چنین شعوردینی که‌بابروز وظهورخویش تطابق دارد ، همیشه درهرجامعه‌ای وجود داشته است . اگر گمان‌می‌بریم ، درجامعه‌ای شعوردینی وجودندارد ، بنظر ما چنین می‌رسد ، زیرا نمی‌خواهیم آن‌را ببینیم نه‌آن‌که جامعه واقعاً فاقد شعوردینی باشد . دلیل این‌که نمی‌خواهیم آن‌را ببینیم اینست‌که شعور دینی جامعه ، حیات ماراکه باآن توافق ندارد ، به‌محکمه می‌خواند ومورد بازخواست قرارمی‌دهد .

دریك‌جامعه، شعوردینی همچون مسیرآب جاریست. اگرآب‌جریان داشته باشد ، جهتی‌نیز برای جریان‌آن وجوددارد . اگر جامعه‌ای زنده باشد ، درآن یك‌شعوردینی نیز وجوددارد وجهتی‌راکه تمامی افراد آن جامعه کمابیش آگاهانه بدانسو تمایل‌دارند ، تعیین می‌کند .

بدین‌دلیل ، همواره درهرجامعه‌ای ، شعور دینی وجودداشته‌است. احساساتی‌که بوسیلهٔ‌هنر منتقل شده‌است، همیشه برطبق این‌شعوردینی ارزیابی شده‌است . فقط براساس این‌شعوردینی مخصوص هرزمان‌است

که ازسراسر حیطهٔ بیکران ومتنوع هنر ، بخشی جدا می‌شود واحساساتی را نقل می‌کند که‌شعوردینی آن‌عصررا درزندگی‌مـردم تحقق می‌بخشد . چنین‌هنری، پیوسته قدرواحترام فراوان یافته‌است وتشویق شده‌است، لیکن هنری‌که احساسات ناشی ازشعوردینی کهنه ومنسوخ عصرگذشته را انتقال‌دهد ، همیشه محکوم ومنفور بوده‌است . ولی قلمروعظیم هنر ، که احساسات بسیار متنوعی‌را منتقل می‌کند ومردم بوسیلهٔ‌آنها بایکدیگر مربوط ودمساز می‌گردند ، تاهنگامی‌که احساساتی برخـلاف شعوردینی انتقال نداده، محکوم نشده‌است ومجازبوده‌است .

اگر دربشریت ، چیزی به‌نام‌ترقی ، یعنی : یك‌نهضت‌پیشرو وجود دارد ، ناگزیر برای مسیر این‌نهضت‌نیز بایستی عامل تعیین‌کننده‌ای‌وجود داشته‌باشد . دین ، همیشه چنین عاملی بوده‌است . سراپای تاریخ ، اثبات می‌کند که‌ترقی بشریت تنها برهبری‌دین ، نه‌دینی‌کـه مرکب از آداب و رسوم وتشریفات ومعتقدات مذهبی‌خاصی نظیرمذهب کاتولیك وپرتستان وغیره‌است ، بلکه درسایهٔ رهبری شعوردینی ، صورت پذیرفته‌است . و اگر قبول‌کنیم که ترقی بشریت بی‌رهبری‌دین ، امکان‌پذیرنیست ــ ترقی ، درهمهٔ‌دورانها صورت‌می‌گیرد وبالنتیجه درزمان‌حال نیزصورت‌می‌پذیرد ــ ناگزیر ، برای زمان‌ما نیزباید دینی وجود داشته‌باشد . بنابراین ، خواه مردم تحصیل‌کردهٔ کذائی زمان‌ما بخواهند یانخواهند ، بایستی وجود دین را ، حتی درزمان‌ما ، بعنوان راهنمای لازم ترقی بشناسند . واگر درمیان ما یك‌شعوردینی وجوددارد، هنرمانیز بایدبراساس این‌شعوردینی‌ارزیابی شود ، چنین‌نیز شده‌است . درست مانند همیشه وهمهٔ‌اعصارهنری کـه احساسات منبعث ازشعوردینی عصرمارا انتقال می‌دهد ، ازتمامی هنـر «بیطرف» جداگشت وشناخته‌شد وارج بسیاریافت و تشویق شد و هنر مخالف این‌شعوردینی ، محکوم‌گشت وتحقیرشد .

شعوردینی عصرما ، ازنظر مصداق کلی وعمومی آن ، آگاهی براین واقعیت است که سعادت ما ، یعنی سعادت مادی ومعنوی و فردی و موقت ودائم ما ، درحیات برادرانه همهٔ انسانها ودراتحاد محبت آمیز آنهاست .

این شعور دردستگاه بفرنج بشریت نیز همچون رشتهٔ هدایتی است که کارش ازیکسو ، برداشتن موانع مادی ومعنوی ازسرراه اتحاد انسانها ، و ازسوی دیگر ، استقراراصولیست که میان همهٔ افرادبشر مشترکست و می تواند وباید ، همهٔ آدمیان را دریك برادری جهانی متحدکند . براساس این شعور ، بایستی ارزش تمام پدیده های حیات خویش ، ازجمله ، هنر خود را تقویم کنیم وازقامرو کل هنر ، آنچه را که ناقل احساساتی منبعث ازاین شعور دینی است ، جداسازیم وباین هنر ، ارج بسیارنهیم وآن را تأییدکنیم وآنچه را که مخالف این شعوراست بدورافکنیم .

هنر،هرهنری فی نفسه، خاصیت متحدساختن انسانهارا واجداست هرهنر این نتیجه را دارد : آنان که احساسات هنرمندرا ــاحساساتی راکه هنرمند انتقال می دهدــ می گیرند ، نخست روح خودرا باروح هنرمند و درثانی باارواح تمامی افرادی که همان تأثیرهنری را گرفته اند ، متحد می سازند .

هنرخوب فقط آنست که همهٔ افرادبشررا بی استثناء متحدکند یعنی دربشر احساس واندیشهٔ تساوی ویگانگی وضع خودرا دربرابر خداوند وهمنوعان ، برانگیزد ، ویا احساس واحد ویکسانی را درایشان بیدارکند.

هنرمفید عصرمارا، ممکن است مردم براثر نارسائی شکل یاعدم توجه بآن درنیابند ، ولی باید چنان باشدکه همهٔ مردم بتوانند احساساتی را که بوسیلهٔ آن منتقل می شود دریابند . این هنر نباید هنرگروهی ازمردم ، از آن یك طبقه ویك ملیت ویك آئین مذهبی باشد ، نباید احساساتی را منتقل

کند که‌فقط ازجهتی ، تنها برای یك‌مرد تحصیل‌کرده و یك نجیب‌زاده و یك‌تاجر ویك‌روسی ویك ژاپنی ویك‌کاتولیك ویك بودایی وغیره قابل‌فهم باشد ، بلکه‌باید احساساتی‌را انتقال‌دهد که‌برای‌هرکس قابل حصول‌است. فقط چنین‌هنری‌را می‌توان درزمان‌ما مفیددانست وازهنرهای دیگر جدا کرد و تشویق‌نمود .

هنرعصرما ، بایستی عمومی‌باشد وازاینرو ، بایستی همهٔ انسانهارا متحد کند . ولی احساساتی‌که همهٔ‌مردمان‌را متحدمی‌کند ، فقط بردو نوع است :

۱ــ احساساتی‌که از شناسائی رابطهٔ فرزندی انسان با خداوند و برادری آدمیان بوجود می‌آید .

۲ــ ساده‌ترین احساسات‌زندگانی که بی‌استثناء در دسترس همهٔ افراد بشراست مانند : احساسات شادی وفروتنی ونشاط و آرامش و غیره . تنها این‌دونوع احساس‌است که موضوع هنر عصرمارا تشکیل می‌دهد ، هنری‌که ازلحاظ مضمون خوب بشمار می‌رود .

کاری‌راکه این‌دوهنر بظاهر بسیارمتفاوت صورت‌می‌دهند، یکیست. احساساتی‌که ازآگاهی بررابطهٔ فرزندی انسان باخداوند وبرادری انسانها (شعوردینی) ناشی‌می‌شود نظیر احساسات : پایداری‌درحقیقت ووفاداری بمشیت‌الهی وایثارنفس واحترام وعشق‌به‌انسان وهمچنین‌نتیجهٔ‌ساده‌ترین احساسات : حالت فروتنی یاشادمانی که ازیك‌آواز یالطیفه‌ای فرح‌انگیز وکاملا قابل‌فهم ، یاداستانی‌مؤثر وگیرا ، یایك‌پردهٔ‌نقاشی ویاعروسك به آدمی دست‌می‌دهد یکیست وآن ، اتحاد محبت‌آمیز انسانهاست .

اتفاق می‌افتد که‌گروهی گردهم جمع می‌شوند ، ولی این‌عده بسبب حالات‌روحی ، یا درنتیجهٔ احساسات‌خویش ، اگر دشمن نباشند ، باهم بیگانه‌اند ، ناگهان یك‌حکایت ، یك‌نمایش ، یك‌تصویر ، حتی یك‌ساختمان،

وقالباًموسیقی ، گوئی بوسیلهٔ جرقهٔبرقی ، همهٔافراد این‌گروه‌را بایکدیگر متحدمی‌سازد وتمام آنان بجای پراکندگی وبیشتراوقات ، حتی دشمنی پیشین ، احساس همبستگی وعشق بیکدیگررا می‌نمایند . هرکس ازاین‌امر شادمی‌شود که ببیند انسان‌دیگری همان‌حالت روحی‌را که‌وی دریافته ، مثل خوداو درك می‌کند ، ازگفتگوی معنوی‌که‌نه‌تنها میان‌او وهمهٔ‌حاضران، بلکه حتی میان‌او وتمامی معاصران ـ‌که‌همان حالت‌را احساس می‌کند ـ‌ درگیر شده‌است شاد می‌شود ، مهمترازاین : هرکس شادی اسرارآمیز ارتباط باگذشتگان وآیندگان‌را ـ‌همهٔ‌کسانی‌که همان احساس‌را تجربه کرده‌بودند وتجربه خواهندکرد‌ـ احساس‌می‌کند .

این‌کاررا ، هم‌هنری‌که احساس‌عشق بخداوند وهمنوع‌را انتقال می‌دهد وهم ، هنر«حیاتی» که ساده‌ترین احساسات‌را منتقل می‌سازد ـ‌احساساتی‌که برای همهٔ‌افراد عمومیت دارد‌ـ انجام می‌دهد .

هنر، یکی ازدووسیلهٔ ترقی بشریت‌است . انسان ازراه‌کلمات، افکار خویش دانش وبیاری‌نقوش هنر، احساسات خودرا باهمهٔ‌آدمیان در میان می‌گذارد واین‌سخن ، نه‌فقط دربارهٔ حال بلکه گذشته وآینده نیز ، صادق است . شایسته‌است‌که‌آدمی ، ازاین‌هردووسیلهٔ ارتباط استفاده‌کند ، و ازاینرو ، حتی‌مسخ ودگرگونی یکی ازآندو ، دراجتماعی که این‌امر در آن‌صورت پذیرفته ، ناگزیر آثاربدی ببار آورده‌است . نتایج این‌آثار ، از دوسو خواهدبود : نخست آن‌که جامعه ازفعالیتی‌که بدستیاری آن‌وسیله، صورت می‌گرفت محروم می‌گردد ودوم‌آن‌که ازوسیلهٔ مسخ‌شده ، فعالیتی زیانمندنصیب جامعه می‌شود .

دانش وهنر ، همچون ریه ودل ، پیوندی نزدیك دارند ، آن‌چنان‌که اگر یکی مسخ‌شود ، دیگری‌نیز ازوظیفهٔ‌مقررخویش بازمی‌ایستد .

دانش حقیقی ، معرفتی راکه مردم عصرمعلوم وجامعهٔ‌مشخصی ،

مهمترین معرفتش می‌شمارند ، بررسی می‌کند وآن‌را به‌حوزهٔ شعورآدمیان می‌آورد .

اماهنر، این‌حقایق را ازحوزهٔدانش ، بمنطقهٔ احساس انتقال‌می‌دهد. ازاینرو، اگرراهی که علم درآن‌روانست نادرست باشد ، طریق هنر نیز ناصواب خواهد بود . دانش وهنر ، مانندآن‌کرجیهائی هستندکه دولنگر، یا باصطلاح دوماشین دارند وبرای‌پیمودن رودها بکارمی‌روند . ازاینرو فعالیت غلط‌دانش ، فعالیت نادرست هنررا نیز بدنبال‌دارد .

درست بهمانسان‌که هنر بطورکلی ، انتقال انواع احساسات‌است ، درحالی‌که منظورما ازهنر بمعنی محدودکلمه ، آن‌چیزیست‌که احساساتی راکه مامهم‌می‌دانیم منتقل سازد ، علم‌نیز بطورکلی ، عبارت‌از انتقال‌انواع آگاهیهاست ، درحالی‌که منظورما ازعلم‌بمعنی محدودکلمه، فقط آن‌چیزی است‌که اطلاعی‌راکه مامهم‌می‌شماریم انتقال‌دهد .

آنچه برای مردم ، میزان اهمیت احساساتی‌راکه هنر و اطلاعی را که‌علم انتقال‌دهد تعیین‌می‌کند ، شعوردینی زمان مشخص وجامعهٔ‌معینی است ، یعنی ، مردم آن‌عصر وآن‌جامعه ، مقصد حیات‌خویش‌را ، چه‌چیز بدانند .

آنچه بیش‌ازهرچیز برای‌وصول باین‌سرمنزل‌مقصود باآدمی‌همکاری کند ، علم‌اساسی ومهم بشماراست وآنچه کمتریاری‌رساند ، دانشی‌است کم‌ارج‌تر ، آنچه برای رسیدن بمقصد حیات‌انسان ، اورا هیچ مددنکند ، اصلا بررسی نمی‌شود ، یااگرهم بررسی‌شود ، علم بشمارنمی‌آید . همیشه چنین‌بوده‌است واینک‌نیز بایستی‌چنین‌باشد، زیراخصوصیت دانش‌انسانی وحیات‌انسانی بدان‌گونه‌است . بهمانسان‌که ازفرضیهٔ «هنر برای‌هنر» چنین برمی‌آید که‌پرداختن وسرگرم‌شدن به‌همهٔ موضوعاتی‌که خوشایند

ماست ، هنراست ، ازتئوری «علم برای علم» نیز چنین استنتاج می‌شود که بررسی ومطالعهٔ مطالبی که توجه‌مارا بخود جلب کند ، علم است .

بدینسان ، یك بخش دانش ، بجای آن که بمطالعهٔ این مطلب پردازد که آدمیان چگونه بایدزندگی کنند تابمقصد خویش دست‌یابند، قانونی‌ولایتغیر بودن‌نظام بدوغلط کنونی حیات‌را اثبات‌می کند وبخش‌دیگر، -دانش تجربی- خودرا با مسائل ناشی‌از کنجکاوی‌محض یا ، بااصطلاحات فنی مشغول می‌دارد .

بخش نخستین‌علوم ، نه‌فقط بدین‌سبب که بینش مردم‌را آشفته می‌سازد وراه‌حلهای غلطی پیش‌پای ایشان می‌گذارد ، زیانمنداست ، بلکه ازاین‌جهت‌نیز که‌وجوددارد ومقام‌دانش‌حقیقی‌را غصب کرده‌است، زیان‌آور است . زیرا : هرکس که بکاربررسی مهمترین مسائل‌حیات دست می‌یازد، باید پیش‌از حل‌آنها، درهریك ازمهمترین مسائل‌زندگی ریشه‌های‌نادرستی ودروغ‌را که باگذشت اعصارافزون وباقدرت ابداع‌مغزآدمی آبیاری شده است ، ازبن برکند .

دومین‌قسمت علوم، بخشی‌که دانش‌نو ، بدان‌سخت‌می‌بالد وبسیاری آن‌را یکتا دانش‌واقعی می‌شمارند ، بدین‌سبب زیانباراست ، که توجه مردم‌را ازموضوعات حقیقتاً‌مهم وباارزش، منحرف‌می کند وآنان‌رابه‌مطالب ناچیز وبی‌معنا سوق‌می‌دهد .

کافیست به‌پیرامون خویش بنگریم تا بدانیم فعالیتی‌که‌شایستهٔ‌دانش واقعیست ، بررسی موضوعی‌نیست که تصادفاً توجه‌مارا بخود جلب کرده است ، بلکه مطالعهٔ این‌مطلب‌است که حیات‌انسانی ، چگونه باید نظم و ترتیب یابد ، یعنی آن‌مسائل دینی واخلاقی ومربوط‌به‌زندگانی اجتماعی است که‌بدون حل‌آنها تمامی آگاهی‌ما ازطبیعت زیان‌آور وبیمعناست .

ازاین‌موضوع‌که دانش‌ما ؛ امکان استفاده ازانرژی آبشار و بکار

گماردن این‌نیرورا درکارخانه‌ها وساختن تونل‌را دردل‌کوهها و امکانات دیگری ازاین قبیل را بمامی‌دهد ، بسیار شادیم وبخود می‌بالیم . ولی درد اینجاست‌که نیروی آبشار را درراه بهروزی بشریت بکار نمی‌بریم بلکه آن‌را درراه افزایش سرمایهٔ سرمایه‌داران ، که اسباب تجمل یا افزار انهدام انسانهارا می‌سازند بکارمی‌اندازیم ، همان دینامیتی‌که بیاری آن کوهها را می‌شکافیم تا دردل‌آنها تونل‌بزنیم ، درجنگ بکارش‌می‌بریم، جنگی که نه‌فقط‌نمی‌خواهیم ازآن‌دست‌برداریم، بلکه ناگزیر وواجبش می‌شماریم وبی‌وقفه خودرا آمادهٔ‌آن‌می‌سازیم .

گرچه اکنون قادریم ، دافع دیفتری‌را مایه‌کوبی‌کنیم وبیاری پرتو مجهول سوزنی‌را درتن‌آدمی بیابیم وتیرهٔ پشت‌کج‌شده‌ای‌را راست‌کنیم و سیفلیس را علاج نمائیم واعمال‌جراحی‌حیرت‌انگیزی صورت‌دهیم و قس علی هذا ، لیکن اگرمعنی واقعی‌علم حقیقی‌را بدرستی درمی‌یافتیم ، باین مکتسبات نمی‌بالیدیم و آنها را دانش مسلم نمی‌پنداشتیم . هرگاه فقط یکدهم نیروئی که اینك درراه کنجکاوی محض وآزمایشهای عملی بهدر می‌رود ، درراه دانش‌واقعی که حیات‌انسانها را بنیاد می‌نهد ، بمصرف می‌رسید ، نصف بیشترمردمی که هم‌اکنون بیمارند وازاین‌بیماریها بخش بسیارکوچکی دردرمانگاهها و بیمارستانها معالجه می‌شود ، هیچیك را نداشتندوآنوقت‌درکارخانه‌ها، کودکان‌کم‌خون‌وزردچهره‌وگوژپشت‌پرورش نمی‌یافتند وپنجاه‌درصد اطفال دچارمرگ ومیرنمی‌شدند ونسلهای کامل تباه نمی‌گشتند وروسپیگری وجود نمی‌داشت وسیفلیس نبود و صدها هزارنفر درجنگ کشته نمی‌شدند وهراسهای رنج وجنون که دانش نو آن‌را شرط حتمی‌حیاط‌بشری می‌شمارد ، پدیدنمی‌آمد .

مفهوم دانش‌را چنان مسخ کرده‌ایم ، که‌بگوش مردم عصرما این‌سخن

که علوم بایستی مرگ‌ومیر اطفال وروسپیگری و سیفلیس وتباهی‌نسلهای کامل وکشتار دسته‌جمعی انسانهارا براندازد ، عجیب‌می‌آید . پدیدهٔ‌ما، عنم فقط آن‌زمان علم‌است که مردی درآزمایشگاه بسربرد و مایعات‌را از ظرفی بظرف‌دیگرریزد وطیف را تجزیه‌کند و قورباغه‌ها وخوکهای هندی را قطعه‌قطعه نماید وبازبانی عجیب وعلمی ونامفهوم ،رشته‌ای از عبارات مبهم و«قراردادی» مربوط بحکمت‌الهی وفلسفه وتاریخ وحقوق و اقتصاد را که‌حتی برای‌خودوی‌نیز کمتر قابل‌فهم‌است ومنظور ازآن اثبات حقانیت نظم‌موجوداست ، ریسه‌کند .

ولی‌دانش ، دانش‌حقیقی ، ــ علمی‌که واقعاً شایستهٔ احترام باشد ، همان احترامی‌که اکنون دانشمندان بخشی ازعلم ، کم‌اهمیت‌ترین قسمت علم ، آن‌را طلب‌می‌کنند ، بهیچوجه این‌نیست . دانش‌واقعی پی‌بردن بدین مطلب‌است که به‌چه‌چیز باید معتقد وبه‌چه‌چیز باید بی‌اعتقادباشیم ــ ، علم حقیقی عبارت ازجستن این‌راه‌حل است که حیات جمعی انسانهارا چگونه نظم وترتیب‌بخشیم ، چگونه روابط جنسی‌را تنظیم نمائیم ، چگونه‌اطفال را تربیت‌کنیم ، چگونه اززمین بهره‌بریم ، چگونه بی‌آن‌که بدیگران ستمی رود درآن عمل‌نمائیم ، بابیگانگان چگونه رفتارکنیم ، باحیوانات بچه‌نحو عمل‌نمائیم ، وبسیاری چیزهای دیگر که درحیات انسانها دارای اهمیت است .

دانش‌حقیقی ، پیوسته چنین‌بوده‌است وچنین‌نیز بایدباشد . دانشی این‌چنین ، درعصرما آغازنشو ونماکرده‌است . لیکن چنین علمی‌را ازیکسو، دانشمندانی‌که مدافع نظم‌موجود اموزند رد می‌کند ، ونمی‌پذیرنـد و از سوی‌دیگـر ،آنان‌که خودرا با علوم‌تجربی سرگرم‌کرده‌اند ، آن‌را دانشی میان‌تهی وغیرلازم وغیرعلمی می‌شمارند .

انحراف دانش دوران‌ما ازرسالت حقیقی‌خویش ، آن‌زمان برجسته

وبارز جلوه‌می کند که‌آرمانهای برخی ازمردان‌علم‌را درنظرآریم و بدانیم اکثریت ارباب‌علم این‌آرمانهارا ردنکرده‌اند وپذیرفته‌اند .

این‌آرمانها ، نه‌فقط درکتابهای احمقانه‌ای که به«مد»روز نوشته می‌شود وجهان‌را درهزار یا سه‌هزارسال‌بعد وصف می‌کند ، بیان شده است ، بلکه جامعه‌شناسان نیز که‌خودرا محققان‌جدی ومهم می‌پندارند ، آنهارا بیان‌کرده‌اند، آن‌آرمانها این‌است‌که‌غذا، بجای‌آن‌که‌بوسیلهٔ‌کشاورزی ودامپروری ازرمین بدست‌آید ، باترکیبات شیمیائی در آزمایشگاهها‌تهیه خواهدشد وکارانسانی جای‌خودرا تقریباً‌بالتمام، بنیروی مهارشدهٔ‌طبیعت خواهد سپرد .

انسان ، همچون زمان‌ما ، تخم آن‌مرغی‌راکه خود پرورده‌است ونانی راکه گندمش درمزرعه‌ٔاو روئیده‌است ، وسیبی‌راکه سالها ازدرخت آن مواظبت کرده‌است ودربرابر چشمان‌وی شکوفه آورده‌است و بارورشده است ، نخواهدخورد، بلکه‌خوراکهای خوشمزه ومقوی‌راکه درآزمایشگاهها باکار دسته‌جمعی افرادبسیار تهیه‌خواهدشد واودرآن سهم کوچکی‌خواهد داشت ، تناول خواهدکرد .

دیگر ، مشکل‌که بکارنیازافتد وازاینرو ، همهٔ‌مردم خواهند توانست خودرا وقف همان‌تنبلی وتن‌پروری که‌اینك افراد طبقات‌عالیه و حاکمه خویشتن‌را تسلیم‌آن کرده‌اند ، بنمایند .

هیچ‌چیز واضحتر ازاین‌آرمانها ، نمودار میزان انحراف دانش دوران ما ازراه حقیقی خودنیست .

اگردانش ، براه‌خطا نمی‌رفت ، چنین آرمانهائی بوجودنمی‌آمد .

می‌دانیم احساساتی‌که هنر انتقال می‌دهد ، براساس مفروضات‌علم پدید می‌آید .

چنین دانشی که به راه غلط می رود ، چه احساساتی می تواند بوجود آرد ؟ بخشی از این دانش ، احساسات کهنه و منسوخی را که بشریت در قفا گذاشته است و برای عصر ما ، بدوانحصاریست پدید می آورد . قسمت دیگر که به مطالبی می پردازد که کمترین ارتباطی با زندگانی انسان ندارد ، درست بعلت جوهر وماهیت خویش ، نمی تواند بعنوان پایهٔ هنر بکار رود .

امید است ، که نادرستی فرضیهٔ «علم برای علم» بمردم نشان داده شود ، لزوم شناسائی تعالیم دینی بمعنای حقیقی آن، بوضوح نمایانده شود، وبراساس این تعالیم ، از دانش ما که بدان می بالیم ، ارزیابی جدیدی بعمل آید واهمیت دست دوم وناقابل علوم تجربی وارزش ومعنای بزرگ علوم دینی واخلاقی واجتماعی ، عیان گردد واین دانشها برخلاف این زمان ، فقط در راه راهنمائی طبقات عالیه بکار نرود بلکه موضوع اساسی حیات همهٔ آن مردم آزاده وحقیقت دوستی شود که پیوسته نه تنها در یک مورد بخصوص ، بلکه در تمام موارد ، مخالف افراد طبقات عالیه اند ودانش حقیقی حیات را تشویق می کنند .

امید است که روزی ، علوم ریاضی، هیأت، فیزیك، شیمی وبیولوژی، عیناً نظیر علوم فنی وپزشکی ، به نسبت سهمی که درآزادی بشر از قید نیرنگهای مذهبی وحقوقی واجتماعی دارند ، یا ازجهت کاری که برای بهروزی همهٔ انسانها ، نه یك طبقه ، انجام می دهند مورد بررسی قرارگیرند.

فقط آنگاه است که علم ، دیگر علم امروزه نخواهد بود . امروزه علم از یکسو دستگاهی مرکب از سفسطه های ضروری برای پشتیبانی از نظم فرتوت حیات است وازسوی دیگر ، تودهٔ بی شکلی ازانواع دانشهاست که اکثراً نیاز بدان ، کم است ویا اساساً بدان نیازی نیست درآنوقت دانش ، واحد هماهنگ متناسبی خواهد شد که مقصدی مشخص وقابل فهم وعقلائی دارد ، یعنی : حقایقی را که ازشعور دینی عصر ما سرچشمه می گیرد ، حوزهٔ

شعور انسانها می‌آورد.

تنها در آن‌زمان، هنرکه پیوسته بدانش وابسته‌است آن خواهدشد که می‌تواند وباید باشد: درست مانند دانش، عنصرمهم حیات و ترقی بشریت خواهدگشت.

هنرلذت وسرگرمی نیست، هنر موضوع بزرگی‌است. هنر یك‌عضو حیات انسانیت‌است که شعورمعقول انسانهارا بحوزهٔ احساس منتقل می‌کند. درعصرما، شعوردینی‌عمومی انسانها، عبارت ازشناسائی برادری آدمیان ونیکبختی‌ایشان، ازراه اتحاد متقابل افراد بایکدیگرست. هنر حقیقی باید روشهای گوناگون بکاربردن این شعور را پیش‌پای حیات‌بشر گذارد. هنرباید این‌شعوررا بحوزهٔ احساس انتقال دهد.

مسالهٔهنر، بسیار بزرگ‌است، هنرحقیقی، که‌دین، بوسیلهٔعلم، راهنمای اوست، بایداین‌نتیجه را داشته‌باشدکه همزیستی مسالمت‌آمیز انسانها، چیزی‌که اینك باوسائل ظاهری: بوسیلهٔ دادگاهها، پلیس، بنگاههای خیریه، بازرسی کار وغیره دوام می‌یابد ازراه فعالیت آزاد و شادی‌بخش انسانها بدست‌آید. هنر باید زور وتعدی‌را ازمیان بردارد. و تنها هنراست‌که ازعهدهٔ این‌کار برمی‌آید.

هرآنچه اینك، بی‌وحشت اززوروتعدی ومجازات، زندگی عمومی انسانها را میسرمی‌سازد (ودرعصرما، بخش بسیاربزرگی ازنظام حیات برپایهٔآن قراردارد) بوسیلهٔ هنر فراهم آمده‌است. اگر هنر، رسم بکار بستن دستورهای دینی ورفتار باوالدین وکودکان وزوجه وخویشاوندان وغریبان وبیگانگان وسالخوردگان ومهتران ومصیبت دیدگان ودشمنان و حیوانات را بنحوکنونی، بما انتقال داده‌است ـ واین‌رسم را میلیونها انسان نه‌تنها بی‌کمترین زور وتعدی رعایت کرده‌اند بلکه آن‌را آنچنان نگاهداشته‌اند که بهیچ‌طریق، جزبوسیلهٔ هنر برنمی‌افتد ـ همین هنر نیز

می‌تواند رسوم دیگری‌که باشعوردینی ماتوافق‌بیشتری داشته‌باشد، پدید آورد .

اگرهنر می‌توانست احساس‌ترس آمیخته باحترام‌را در برابر بت و پادشاه ونسبت به‌آیین مذهبی واحساس شرمندگی ازخیانت برفاقت و احساس وفاداری بپرچم واحساس ضرورت انتقام را بسبب بیحرمتی‌و هتك شرف واحساس تمایل بفداکردن زحمات را درراه بناکردن وآراستن معابد واحساس وظیفهٔ مدافعه ازشرف‌فردی وعزت وشرف میهن‌را بما انتقال‌دهد ، همین‌هنرنیز قادراست احساس ترس آمیخته باحترام را نسبت بعظمت وشأن‌هرانسان، نسبت‌بحیات‌هرحیوان، احساس‌شرمندگی وخجلت را آنجاکه تجمل‌وتن‌آسائی وزوروتعدی وانتقام وجوددارد، آنجا که‌کسی ضروریات زندگی انسانهای دیگررا درراه شادکامی خود بکار می‌برد ، درما بوجودآورد . هنرمی‌تواند مردم‌را بی‌آن‌که خود متوجه‌شود، وادارد‌که خویشتن‌را بارضا ورغبت ، برای خدمت بانسانها فداکنند .

هنرباید کاری‌کند که احساسات برادری وعشق بهمنوع ، که‌اینك فقط بهترین افراد جامعه بدان‌دسترسی دارند احساسات عادی و معتاد شود وجزء غرایز همه‌مردم گردد .

هنردینی ، درپرتو اوضاع وشرایط تخیلی ، احساسات برادری و محبت‌را دردل‌افراد پدیدخواهدآورد ودرحقیقت تحت‌همان‌شرایط بمردم خواهدآموخت که احساسات یکسانی را دریابند ودرارواح راهی خواهد گشود که طبیعتاً اعمال زندگی مردمی‌که بوسیلهٔ‌این‌هنر تربیت شده‌اند ، درآن جریان یابد . هنرعمومی، بامتحدساختن افرادمتفاوت دریك‌احساس وازمیان برداشتن‌جدائی ونفاق ، آنهارا برای اتحاد بایکدیگر تربیت‌خواهد کرد وبآنها نه‌ازراه تخیل ، بلکه بوسیلهٔ‌خود زندگانی ، لذت اتحادعمومی‌را

بررغم موانع‌حیات ، نشان خواهدداد .

رسالت‌هنر درزمان‌ما ، عبارت‌از این‌است‌که ازحوزهٔعقل ، این حقیقت‌را که سعادت‌انسانها در اتحاد آنها بایکدیگراست ، بحوزهٔاحساس انتقال دهد وبجای زور وتعدی‌کنونی ، ملکوت‌خدائی ، یعنی سلطنت‌محبت را مستقرسازد ، همان محبتی‌که درنظرهمهٔما عالیترین هدف حیات‌بشریت است .

شاید درآینده ، علم‌راه آرمانهای نو وعالیتر دیگری را بروی هنر بگشاید و هنرآنهارا تحقق بخشد ، لیکن درعصرما ، رسالت هنر روشن ومشخص‌است . رسالت هنر ، تحقق اتحاد برادرانهٔ انسانهاست .

لئوتولستوی

ترجمه کاوه دهگان

ژرفنای بی‌پایان مغز انسانی

دستهٔ سرودخوانان می‌خوانند :

طبیعت سراسر پراست ازشگفتیها

اما شاهکار طبیعت همانا انسان‌است .

آن‌سوتر ازسپیدی دریاها

بادبان‌را به‌دست طوفان‌تند وتیز می‌سپارد

برفراز قلهٔامواج غرنده

قدم برمی‌دارد وازگردابها می‌گذرد

وفرخنده‌ترین خدایان

یعنی خاك‌جاودان‌را

که بی‌پایان وخستگی ناپذیراست

سال‌بسال درزیرقدم ورفت وآمد گاوها وگاوآهنها

خسته وبارآور می‌سازد .

گروه‌پرندگان سبکبال‌را

به‌دام می‌اندازد واسیرمی‌سازد .

جانوران درندهٔ بیشه‌ها
وجاندارانی راکه درسینهٔ امواج‌دریا درتلاشند
تمام درحلقهٔ کمندخود می‌آورد .
انسان‌بخرد وهوشمند برحیوان‌آزاد کوهستان
چیره‌می‌گردد ودربندش می‌کشد .
بریال مواج‌اسب
وبرکت وکوپال نیرومند گاومیش
یوغ می‌نهد
اندیشه‌اش ازباد تیزتراست .
زبان، ساخته وانتظام‌امور، پرداختهٔ ید قدرت‌اوست .
برضدباران ویخبندان سد وسقف‌می‌سازد .
خطرهای آینده‌را ازپیش‌می‌بیند.
انسان درهمه‌کار راه وچارهٔ فراوان می‌شناسد
وتنها درمقابل‌مرگ بیچاره‌است .
ازمرگ وی‌را گریزنیست ، اما برای بیماریهایی‌که علاج ناپذیر
به‌نظر می‌آید
علاج وشفا یافته‌است .
ازساخته وپرداختهٔ دستهایش ،

ازگنجینهٔ بیکران هوش واستعدادش ،

گاهی درراه‌خیر وزمانی درراه‌شر وخسران

استفاده می‌کند . اگر درراٌس کشورباشد

وبزرگی اورا گیج وخیره‌سازد ،

میان قوانین خاکدان‌زمین

وقوانین وحقوق مقدس‌خدایان تشخیص‌دادن نمی‌تواند .

انسان‌جسوری‌که عدالت‌را دستخوش هوی‌وهوس قرارمی‌دهد

باید ازهیئت‌جامعه رانده‌شود .

خدا نخواهدکه چنین‌آدمی برکنارخوان‌من نشیند .

دل‌وجان‌من به‌روی‌او بسته‌باد .

ازتراژدی آنتیگون اثر سوفوکلس یونانی درگذشته‌به‌سال ٤۰۵ پیش‌ازمیلاد

اندیشه وعشق

عشق می‌ورزم وامید که این فن شریف

چوهنرهای دگر موجب حرمان نشود

نمی‌دانم چرا غالب اوقات را در عمرخود متألمم . بااین که از نعمت سلامت مزاج برخوردارم وازجهت دستگاه معیشت نیز تاآن حدکه خود می‌خواهم درمضیقه نیستم واحتیاجی به مردم زمانه ندارم وازسرچشمهٔ فیض نیزپایه ومایه‌ای یافته‌ام که بحدمتوسط چیزی می‌خوانم ومی‌فهمم و ازاین راه تمتع برمی‌گیرم ، بازبه هیچیك ازاین جمله چنان که باید خاطرم خوش نمی‌شود وهمین که ازحال غفلتی که اشتغال باین کارها برای من پیش می‌آورد ، بیرون می‌آیم وبه حال خود باز می‌گردم خیل غم گرداگرد وجودم خیمه می‌زند ودراندوه واضطرابی عمیق فرومی‌روم .

خدا می‌داندکه برمنصب ومال هیچ کس حسدنمی‌برم ، جاه‌جووزیاد- طلب نیز نیستم ، بلکه ازقبول همین اندك مایه‌ای‌هم که روزگار بدست ابناء خود دراختیار نهاده وچندروزهٔ عمررا باید بوسیلهٔ‌آن بگذرانم ، عاردارم . آرزویم این بودکه اگرامکان‌داشت، ازبن قید وبند می‌رستم وهمچون مرغان هوا ازخرمن بیکران طبیعت وازخوان بی دریغ آفرینش چینه‌می‌چیدم و به‌اهتزازوآزادی تمام برشاخ درختان‌می‌نشستم ودرآغوش گلهامی‌آرمیدم.

آنقدر خودخواه نیستم که خیال کنم که‌این حال تنها درمن ایجاد می‌شود ودرین میانه فقط من به‌این کیفیت مخصوص هستم . تصور می‌کنم

که هرکس اندکی ازحد بینش مردم متعارفی بالاتر ببیند وازقید خور و خواب وخشم وشهوت کمی خودرا برهاند وقدم جسارت فکری‌را ازافق تنگ متعبدین کوتاه‌نظر ومقلدین گمراه بالاتربگذارد، به‌همین بلاگرفتار می‌آید ودرهمین جهنم الم واندوه غوطه‌ور می‌شود. چون مکرر فکر می‌کنم که علت اساسی این اندوه باطنی وغصهٔ جانکاه که‌گوئی بامن‌زاده وبامن بگور خواهدرفت چیست وراه‌چاره وداروی دردرا نمی‌یابم، حال‌تألمم، روز بروز بیشترمی‌شود وسوزدرونیم آن‌بآن شدت می‌گیرد. یقین دارم که آخرکارهم غلبه نصیب‌آن‌پهلوانی خواهدبود که‌تاکنون جان هزاران هزار پاکان‌را درکورهٔغم سوخته وبایك‌وزش‌باد بیرحمی حتی نگذاشته‌است که ازبودونبودایشان دودی نیزبرجابماند.

علم‌جدید باوجود تمام دست‌وپاهائی‌که کرده، متأسفانه تاکنون به سرّ این‌نکته نرسیده است‌که موجودات زنده برای‌چه خلق‌شده و بچه منظوری زیست‌می‌کند وبه‌سمت چه‌مقصودی راه می‌پیمایند، اما گویادر این‌مطلب دیگر شبهه‌ای نباشدکه علاقه بحفظ حیات برای عموم جانداران فطری‌است ومحرك کلیهٔ حرکات وسکنات موجودات زنده، بقاء ذات‌است، بطوری‌که هرکس هرچه می‌کند ومی‌اندیشد چه‌خود بداند، چه‌خود نداند، چه باکمال‌صفا وصداقت به‌آن‌معترف‌باشد یاآن‌که روی و ریا پیشه کند، درراه حفظ حیات و بقاءذات‌است. تمام زدوخوردها وبحث و جدالها و مناقشات‌مردم برای‌رسیدن باین‌مقامات‌است. ومنظورهمه باوجوداختلاف مسالك ومشارب، سعی درحفظ منافع‌ذاتی وتأمین وسایل دفاعی زندگانی دوروزه یاتدبیری جهت تطویل عمر وادامهٔ دنبال آنست. اما عجب در اینجاست‌که افراد بیچارهٔبشر بااین‌که دردریای مهالکه غوطه‌ورند وهرروز که دردنیا بیشترمی‌مانند یك‌روز بهلاك وفنا نزدیکترمی‌شوند، باز باوجود بدیهی‌بودن امرازتشبث بطناب پوسیدهٔ امید دست نمی‌کشند ودر آرزوی

روزبهی وحوادث غیرمترقبه پشت به‌گرگ درندهٔ اجل درعلفزار غفات ، همچنان آسوده می‌چرند وبهیچ‌قیمت حاضرنیستند که‌بگویند عبث باین عالم‌آمده وبی‌آن‌که اثری‌یاخبری ازایشان درآن‌بجابماند یاامیدی‌بازگشت باشد ، ازآن دل‌برکنند ویکباره همه چیزدنیارا الی‌الابد بدرودگویند .

وقتی‌که انسان ازعلمای علوم‌طبیعی می‌شنودکه میلیونهاسال‌است که موجودات زنده درروی این‌کره پیداشده وبیش‌از پنجاه‌هزارسال است که اولادآدم نسلی‌پس‌از نسلی جای خودرا بیکدیگر می‌دهند وراه دیار عدم می‌پویند ، آنوقت تاحدی به‌حقارت وجود وکوتاهی دورهٔعمر وواهی‌بودن خیالات دور ودرازخود پی‌می‌برد ومی‌فهمدکه حکیم بزرگواری که‌گفته‌است:

آمدشدن تو اندراین عالم چیست   آمد مگسی پدید و نا پیـدا شد

تا چـه اندازه در تقدیـرمدت‌عمرما مسامحه وگذشت بخرج داده‌است، بااین‌که بعین یقین می‌بینیم که روزگار بانسلهائی‌که پیش‌ازما برروی ایـن تودهٔ غبرا می‌زیسته ، چه معامله کرده وچگونه خللی وشکستی نیز درمدار چرخ‌و مسیرآفرینش رخ‌نداده ، حقیقتاً ازکمال جهل وخودخواهی است اگر وجود عاجز متزازل ، ببود ونبود خود اهمیتی دهد وخودرا در ایـن عالمی‌که ازعدم شروع‌شده وبسمت عدمی‌دیگر می‌رود ، کسی یاچیـزی بپندارد .

چنین می‌نمایدکه دست هوسرانی، مارا مانندگوی درفضای بیکرانی که به‌گفته پاسکال مرکزآن همه‌جا ومحیط‌آن هیچ‌جاست ، پرتاب کرده و ماباشتابی‌که تشخیص‌آن درخورد میزان‌عقل کوچك بشری‌نیست، سراسیمه وسرنگون بپرتگاه فنا ونیستی می‌رویم . اگر عاقل دوراندیشی از خارج ، این‌حال زارمارا ببیند ، ازاضطراب برجان‌خود می‌لرزد ، اما مردم غافل بااین‌خوشند که دررقص ووجدند وازنشئه‌ای به‌نشئه‌ای گواراترمی‌روند .

اگرانسان فکر وادراك نداشت وازاین‌گونه اندیشه‌ها ووسواس‌ها فارغ بود ، بالنسبه می‌توانست راحت‌بماند وباخود بگوید که :

چندروزی که دراین مرحله فرصت‌داری

خوش‌بیاسای زمانی‌که زمان اینهمه نیست

اما چه‌می‌توان کرد که این بلای جانگداز که نام آن‌را عقل و ادراك گذاشته وآن‌را مایهٔ‌امتیازانسان بیچاره ازسایر زندگان وموجب‌سرفرازی ورجحان‌او بردیگرجانوران شناخته‌اند ، آنی‌مردم هوشیارباذوق‌را آسوده نمی‌گذارد وهرآن اورا برآن می‌داردکه دردستگاه خلقت موشکافی کند وبفهمدکه مقصود این‌بازیچه که‌آن‌را آفرینش‌می‌خوانند، چیست ؟ واداره کنندهٔ‌آن‌کیست ؟ برچه‌مداری می‌گردد ؟ راه‌دخول وخروج‌آن کجاست ؟ چه‌وقت شروع‌شد ؟ وچه‌زمان بانجام می‌رسد ؟ وانسان‌درین‌میان چه‌کاره است ؟ بازیگرست یاتماشاگر ؟ عامل مؤثراست یاوجودی بیکاره و بی‌اثر؟

افراد حقیقت‌جوی ، ازهمان زمان‌که دربیابانهای کلده وآشور در کنار رود دجله وفرات اغنام خویش‌را بچرا می‌برده ویا درساحل نیل به زراعت وآبیاری مشغول‌بوده ویا درزیرآسمان صاف‌یونان وبرروی دریای آرام نیلگون مدیترانه بداد وستد وسیرگشت سرمی‌کردند ، در نتیجهٔ سیر درآفاق وانفس بدرك‌مطالبی پی‌برزده بودند که بآنها حقیقت و علم می‌گفتند ، اما ترقیاتی‌که بعدها در همین‌راه نصیب بشرشد ، ثابت کرد که قسمت اعظم این‌حقایق وعلوم موهوماتی بیش‌نبوده‌است که دماغ خلاق همان مردم ، برای اقناع حس کنجکاوی ، آنهارا بوجودآورده بوده، چنان که همین‌حال مسلماً بعدها نسبت به‌مطالبی‌که ماامروز آنهارا جزء حقایق مثبته وقضایای مسلمه بشمارمی‌آوریم ، بروز خواهدکرد ویقین خواهد شدکه مانیز باموهوماتی بیش سروکار نداشته‌ایم وباین‌خوش بوده‌ایم که

ازاسرارطبیعت مقداری‌را فهمیده‌وبدریدن‌پردهٔ رازهائی ازدستگاه‌آفرینش موفق آمده‌بودیم .

چاره‌چیست ؟ یاباید ادراك وعقل ودوراندیشی را بیکی از وسایل مصنوعی ازمیان برد وراه دانش وبینش‌را بست تاازشر اندیشه ووسواس واضطراب راحت‌ماند ، و یاآن‌که بوسیله همان و همیات وساخته‌ها و پرداخته‌های‌دماغی ، خودرا قانع‌ساخت وبه‌این‌تدبیر طعمه‌ای درکام‌نهنگ کنجکاوی ورازطلبی ریخت .

این‌مرحلهٔ‌ثانوی همان راهیست‌که آن‌را راه کسب‌کمال وطلب‌حقیقت می‌گویند ، کسانی‌که قدمی قوی برای طی این‌طریق صعب‌الوصول دارند ، لااقل خاطر خودرا به‌این‌خوش می‌دارند که اندکی ازمجهولات لاتحصای وجودرا معلوم می‌سازند وازمیزان جهل افرادبشر که بزرگترین موجب وحشت واضطراب واندوه والم مردم‌هم ، همانست ، اندکی‌می‌کاهند واز همین‌راه مصدر خدمت‌بزرگی نسبت به‌افراد نوع‌خویش می‌شوند .

اما وجود ضعیفی مانند نگارندهٔ‌ناچیز این‌سطورکه دست‌استطاعتش برای ادراك این‌پایهٔ بلند بسته وپای‌قدرتش درطی این‌مرحله شکسته‌است چاره‌ای ندارد جزآن‌که بوسیله‌ای ازوسایل ، خودرا ازدرك همّ وغم و آزار ورنج والم غافل‌سازد ومجنون‌وار مجذوب جهتی‌شود که درآن عقل واندیشه را راه‌نباشد .

لله‌الحمد که درمیان این‌همه آلودگی‌ها وپستی‌ها که عالم ممکنات‌را احاطه کرده ، آنقدر مظاهرجمیل ومحاسن صورت‌است ، تابتوان‌بامطالعه ومشاهدهٔ‌آنها خودرا مشغول‌داشت ومجذوب ومفتون‌شد وزنگ غصه و ملالت‌را بنورجمال ودم‌جانبخش‌آنها ازصفحهٔ خاطرزدود . نهایت‌خوشی من درزندگی همان اوقاتی‌است که به‌مطالعه وتماشای این‌گونه مناظر و آثار مشغولم وازبخت‌بد خود بسیار شکرگزارم که باین‌راه سعادت هدایتم

کرده‌است ، چه‌اگر این‌وسیله نبود ، حقیقتاً نمی‌دانم چگونه وجود نحیفم می‌توانست تاب‌تحمل این‌همه مصائب وآلام‌روحی را بیاورد وتا این‌حد سخت‌جانی بخرج‌دهد .

درنظرمن موجودزیباآنست که‌به‌یك‌جلوه‌زمام‌عقل واختیارمردم‌باذوق را فی‌البدیهه ازکف‌او بدربرد واورا مفتون ومجذوب خودسازد . هرچیز که توانست منشأ این‌اثر ومظهر این‌معجـزه‌شود ، آن‌زیباست و شایستهٔ پرستش وعشق‌ورزی. بطورکلی هراثرموزون وباَاندام وهرموجودمتناسب ومستوی الخلقه همین‌حال‌را دارد ، چه موجودزنده باشد ، چه‌اثربی‌جان زیبنده . عموم شاهکارهای خلقت وآثار برازنده‌ای‌که ازدست وطبع وذوق مردم‌هنرمند ناشی‌شده ، همه جزء مظاهرجمالند و همـه کم‌وبیش قابل تماشا ومطالعه وعشق‌بازیند .

نگارنده بااین‌جمله دراین‌عالم عشق‌می‌ورزم وبه‌مددنور وفروغی‌که از آنها کسب‌می‌کنم ، شام تیرهٔ زندگانی‌را روشنی می‌بخشم ومی‌کوشم کـه این‌ذوق درمن نمی‌رد ، چه‌اگر خدای‌نخواسته روزی ازاین‌نعمت محـروم شوم ونتوانم که به‌آن‌وسیله تریاقی جهت زهررنج وغصهٔ درونی‌خود فراهم سازم ، هیچ طبیبی به‌علاج مزاج‌من قادر نخواهدگردید وجزبردن‌گرانـی وجودخویش ، چاره‌ای نخواهم‌داشت .

عباس اقبال‌آشتیانی

حکایت

یاددارم که‌شبی درکاروانی همه‌شب رفته‌بودم وسحردرکناربیشه‌ای خفته ، شوریده‌ای‌که درآن‌سفر همراه‌مابود ، نعره‌ای‌برآورد وراه بیابان گرفت و یك‌نفس آرام‌نیافت . چون روز شد ، گفتمش آن‌چه‌حالت بود ، گفت بلبلان‌را دیدم که‌به‌نالش درآمده‌بودند ازدرخت وکبکان ازکوه وغوکان درآب وبهایم ازبیشه ، اندیشه‌کردم که مروت‌نباشد همه درتسبیح و من بغفلت‌خفته .

دوش مرغی به‌صبح می‌نالید	عقل‌وصبرم ببرد وطاقت‌وهوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آوازمن رسید به‌گوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ‌مرغی چنین‌کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ، تسبیح‌گوی‌ومن‌خاموش

حکایت

وقتی درسفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من‌بودند و هم‌قدم ، وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی ، عابدی در سبیل ، منکرحال درویشان بود وبی‌خبر ازدردایشان ، تابرسیدیم به‌خیل بنی‌هلال ، کودکی‌سیاه ازحی‌عرب بدرآمد ، آوازی برآوردکه مرغ از هوا

درآورد . اشترعابد رادیدم که‌به‌رقص اندرآمد وعابدرا بینداخت وبرفت .
گفتم : «ای‌شیخ ! درحیوان اثرکرد وتورا همچنان تفاوت نمی‌کند .»

دانی چـه‌گفت مرا آن بلبل سحری
توخود چه آدمئی کـزعشق بیخبری
اشتر به‌شعرعرب در حالتست و طرب
گرذوق نیست ترا کزطبع جانـوری

گلستان سعدی

اندام‌شستن شیرین در چشمهٔ آب

سپیده دم چودم برزد سپیدی سیاهی خواند حرف نا امیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد فروشد تا برآمد یك گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را به‌تلخی داد جان یکبارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری دراوچون آب‌حیوان، چشمه‌ساری

زرنج راه بود اندام خسته غبار از پای تا سر بر نشسته

فرود آمد به‌یکسو بارگی بست ره اندیشه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه‌کرد آن‌چشمهٔ نور فلك را آب درچشم آمد از دور

پرندی آسمان‌گون بر میان‌زد شد اندر آب وآتش برجهان زد

تن سیمینش می‌غلتید در آب چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که‌گل را چشمه‌شوید غلط‌گفتم که گل برچشمه روید

درآب انداخته از گیسوان شست نه ماهی بلکه ماه آورده دردست

مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن

درآب چشمه‌سار آن شکر ناب ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه‌سار

چو خسرو دید کآشوب زمانه هلاکش را همی سازد بهانه

به مشکو رفت پیش مشک مویان وصیت کرد با آن ماهرویان

که می‌خواهم خرامیدن به نخجیر دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد سلیمان‌وار با جمعی پریزاد

قضا را اسبشان در راه شد سست در آن منزل که آن مه موی می‌شست

طوافی زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن

ز هرسو کرد برعادت نگاهی نظر ناگه در افتادش به ماهی

چو لختی دید از آن دیدن خطر دید که بیش آشفته شد تا بیشتر دید

عروسی دید چون ماهی مهیا که باشد جای آن مه بر ثریا

در آب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تا ناف بسته

همه چشمه ز جسم آن گل‌اندام گل بادام و در گل مغز بادام

ز هرسو شاخ گیسو شانه می‌کرد بنفشه برسر گل دانه می‌کرد

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج به بازی زلف او چون مار برگنج

کلید از دست بستانبان فتاده ز بستان، نار پستان در گشاده

دلی کآن نار شیرین کار دیده ز حسرت گشته چون نار کفیده

چو برفرق آب می‌انداخت از دست فلک بر ماه مروارید می‌بست

تنش چون کوه برفین تاب می‌داد ز حسرت شاه را برفاب می‌داد

شه از دیـدار آن بلور دلکش ‌ ‌ ‌ شده خورشید، یعنی دل پرآتش

سنبـر غافـل از نظـارهٔ شاه ‌ ‌ ‌ کـه سنبل بسته‌بد بر نرگسش‌راه

چوماه آمد بـرون از ابر مشکین ‌ ‌ ‌ به‌شاهنشه درآمـد چشم شیرین

ز شرم چشم او در چشمـهٔ آب ‌ ‌ ‌ همی لرزید چون درچشمه‌مهتاب

جزاین چاره ندید آن چشمهٔ قند ‌ ‌ ‌ که گیسو را چوشب برمه پراکند

سوادی بـرتن سیمین زد از بیم ‌ ‌ ‌ که‌خوش باشد سواد نقش برسیم

دل خسرو برآن تابنـده مهتاب ‌ ‌ ‌ چنان چون زر درآمیزد به‌سیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری ‌ ‌ ‌ بهم درشد گـوزن مـرغزاری

زبون‌گیری نکرد آن شیرنخجیر ‌ ‌ ‌ که نبود شیر صیدافکن زبون‌گیر

به‌صبری کآورد فرهنگ درهوش ‌ ‌ ‌ نشاند آن آتش جوشنده‌را جوش

جوانمردی خوش‌آمدرا ادب‌کرد ‌ ‌ ‌ نظرگاهش دگر جایی طلب کرد

به‌گرد چشمه دل‌را دانه می‌کاشت ‌ ‌ ‌ نظر جای دگر بیگانـه می‌داشت

چوشه می‌کرد مـه را پرده‌داری ‌ ‌ ‌ که خاتون برد تتوان بی‌عمـاری

برون آمد پریرخ چون پری تیز ‌ ‌ ‌ قبا پوشید و شد برپشت شبدیز

حسابی کرد باخود کاین جوانمرد ‌ ‌ ‌ که‌زد برگرد من چون چرخ‌ناورد

شگفت آیدمرا گریار من نیست ‌ ‌ ‌ دلم چون برد اگر دلدار من‌نیست

نبود آگه که شاهان جامـهٔ راه ‌ ‌ ‌ دگرگونه کنند از بیم بدخـواه

غزلواره

اشکم دمید

گفتم : «نه پای رفتن نه تاب ماندگاری

دردخزنده‌ی کف جوی این است .» گفت : «آری

اما دوگانه تاکی ؟

یاموج‌وش روان‌شو یادرکنارمن باش .»

گفتم : «دلم گرفته‌ست

مثل سکون ملولم»

گیسوفشاند درباد ، آشفت ک :

«ای پریشان

منشین فسرده چون یخ ، درتاب‌شو چو آتش . هان بیقرارمن باش .

– «پرواز» گفت .

گفتم :

«– آری خوش است پرواز ، اماشب است وتوفان ، وین بالهای خونین»

چتر نوازش افشاند

که «این‌سایه‌سار پربرگ

زآرامش‌یقینت سرشارکرد خواهد

تابامدادپرواز –ای‌خوب خسته‌من !– برشاخسار من‌باش .»

گفتم : «شب‌ارچه تاریك ،

زنگار جانم‌اما تاریکی درون‌است .»

خورشید رخ برافروخت

که«ائینه‌دار من‌باش .»

اسماعیل‌خوئی

گل‌باغ آشنائی

گل‌من ، پرنده‌یی‌باش وبه‌باغ‌باد بگذر

مه‌من ، شکوفه‌یی‌باش وبه‌دشت آب‌بنشین .

گل باغ‌آشنایی ، گل‌من، کجاشکفتی

که نه‌سرومی‌شناسد

نه‌چمن سراغ دارد ؟

نه‌کبوتری‌که پیغام توآورد به‌بامی

نه به‌دست مست‌بادی خط‌آبی پیامی ،

نه بنفشه‌یی ،

نه‌جویی .

نه‌نسیم گفت و گویی .

نه‌کبوتران پیغام

نه باغ‌های روشن !

گل‌من، میان گل‌های کدام دشت‌خفتی

به‌کدام راه‌خواندی

به‌کدام‌راه رفتی ؟

گل‌من

توراز مارا به‌کدام دیو گفتی ؟

که‌بریده ریشهٔ‌مهر ، شکسته شیشهٔ‌دل

منم این گیاه‌تنها

به‌گلی امیدبسته .

همه‌شاخه‌ها شکسته .

به‌امیدها نشستیم وبه‌بادها شکفتیم .

درآن سیاه‌منزل ،

به‌هزار وعده ماندیم

به‌یك فریب‌خفتیم ...

م. آزاد

شعر

شعر یك هنر ترکیبی است ، مثل رقص ، مثل سینما و تاحدی مثل معماری . چون بوسیلهٔ وزن و قافیه به رقص و موسیقی نزدیك می‌شود و بوسیلهٔ تشبیه و توصیف به هنر نقاشی و مجسمه‌سازی . چنان که گویی مجموعه‌ایست از جوهر تمام این هنرها .

در تعریف شعر گفته شده است ، عبارت است از کلام موزون و مقفّی که دارای معنی باشد . شعر از جهت شعر بودنش، مطابق این تعریف احتیاج دارد به وزن و قافیه . از جهت کلام بودن هم به عقیدهٔ قدما حاجت داشته است به این که گوینده از آن کلام ، قصدش تأثیر و تصرف در نفوس باشد ، بعلاوه صنعتکاری‌هایی هم آن را از حدود حرف عادی خارج کند .

تأثیر در نفوس شرط مهم است در شعر این تصرف در نفوس در شعر و تاحدی در هرگونه هنر واقعی یك شرط است : یك شرط اساسی . آنچه شعر در نفس انسان برمی‌انگیزد ، البته ممکن است که یك حس زیبائی باشد یا زشتی ، یك عاطفهٔ شدید باشد یا یك درد مستمر اما شرط اصلی قبول شعر همینجاست ، چون ، شعری از قبول خاطر بهره‌مند می‌شود که در نفوس بیشتری تأثیر کند . شاعر هر قدر بیشتر در بین عامه برای خود همدرد پیدا کند ، همان قدر قبولش بیشتر است . از این روست که شاعر نمی‌تواند فقط برای خود ، برای رفع تنهائی خود آواز بخواند . کدام انسان هست که نخواهد در تنهائی خویش همدمی پیدا کند همدمی که قدر اورا بداند و اورا چنان که هست بشناسد ؟ همین حس است که اورا وامی‌دارد تا از تنهائی

بیرون‌آید بادیگران همدردی پیداکند وهمدلی . اینجاست که‌شاعر ناچار توجه پیدامی‌کند که غیرازاوهم انسان‌هست که‌باید باآنها همدردی داشته باشد و درعین‌حال همزبانی . این‌همزبانی‌هم شرط عمده‌است درهمدلی ؛ زیرا وقتی شاعر زبانی‌داشته‌باشد ناآشنا ، مرموز یامبهم ، نه‌درد خودرا می‌تواند بیان‌کند نه‌دردکس‌را . گنگ‌خوابدیده‌ئی‌را می‌ماند در دنیائی از آدم‌های کر .

یك‌نشان شعرخوب آنست‌که درشنیدن و خواندنش آدم احساس کند ، آنچه‌شاعر می‌گوید ، درد یااندیشه‌ئی‌است شناخته وآشنا که‌فقط بیان هنرمندانه‌است که‌آن‌را درشعر روح داده‌است وجلوه . شاعری‌که درد ندارد ویا ازدردی مجهول صحبت می‌کند که هیچکس جزاو باچنان درد آشنائی ندارد ، درنزد مردم همدلی وهمدردی واقعی نخواهدیافت. سِرّ قبول بعضی شاعران‌که حتی ازورای قرنها ومرزها، درنفوس انسانی تأثیردارند وتصرف ، همین‌است . همین‌که دردی دارند : دردی‌که همه‌آن را درس‌یابند . بعلاوه آنهاکه آن‌را بیان‌می‌کنند ، هنرمندانه بیانش‌می‌کنند ودربیان‌آن‌نیز صادقند بی‌تکلّف وبی‌تظاهر . ازاینهاگذشته تأثیر درنفوس شرط دیگرش قدرت‌شاعرست درطرزبیان . درحقیقت بیان شاعرانه‌است که‌سخن‌را ازسطح‌عادی بالاترمی‌برد. دربیان تأثیری‌که شعر وکلام‌شاعرانه درنفوس‌انسانی دارد ، شواهد بسیار ازتاریخ ادبی می‌توان بدست‌آورد . درادبیات تمام‌اقوام ازین‌گونه‌شواهد می‌توان‌یافت . درکتاب‌های ادبِ فارسی هم شواهدبسیارهست ازتأثیرشعر درنفوس جباران . ازاینها گذشته اشعاراجتماعی‌هم‌هست که درطی چندنسل‌گذشته ، تأثیربارز در نفوس‌انسانی داشته‌است . درمسأله رفع‌حجاب‌زنان ، اشعار وتصنیف‌های شاعران ، بی‌شك تأثیرقوی داشت درآمادگی اذهان عامه که بعد ضربت حادثه‌را باخونسردی‌قبول‌کرد. اشعاری‌که درباب‌وطن وآزادی‌درمطبوعات

آن‌زمان نقل‌می‌شد ، لامحاله درعامه حس‌نفرت وبیزاری‌را تقویت کرد . نفرت وبیزاری ازتجاوز وخیانت‌را واینهمه شاهدهاست برتأثیرشعر در نفوس .

کلام خواه‌موزون‌باشد وخواه غیرموزون ، وقتی‌می‌خواهد در اذهان وعقول تصرف‌کند، اول‌شرطش‌آنست‌که مطابق‌باشد بامقتضای‌حال -یعنی باآنچه اوضاع واحوال ایجاب‌می‌کند مطابقت داشته‌باشد ازآن‌که شعر چون مخاطبش تنها فردخاص -معشوق یاممدوح- نیست وباجامعهٔ اهل ادب سروکاردارد آشنائی باحوال‌نفسانی جامعه -روانشناسی اجتماعی- هم‌برای شاعر ضرورت‌دارد وهم شرط‌است دردرك وفهم مقتضای‌حال .

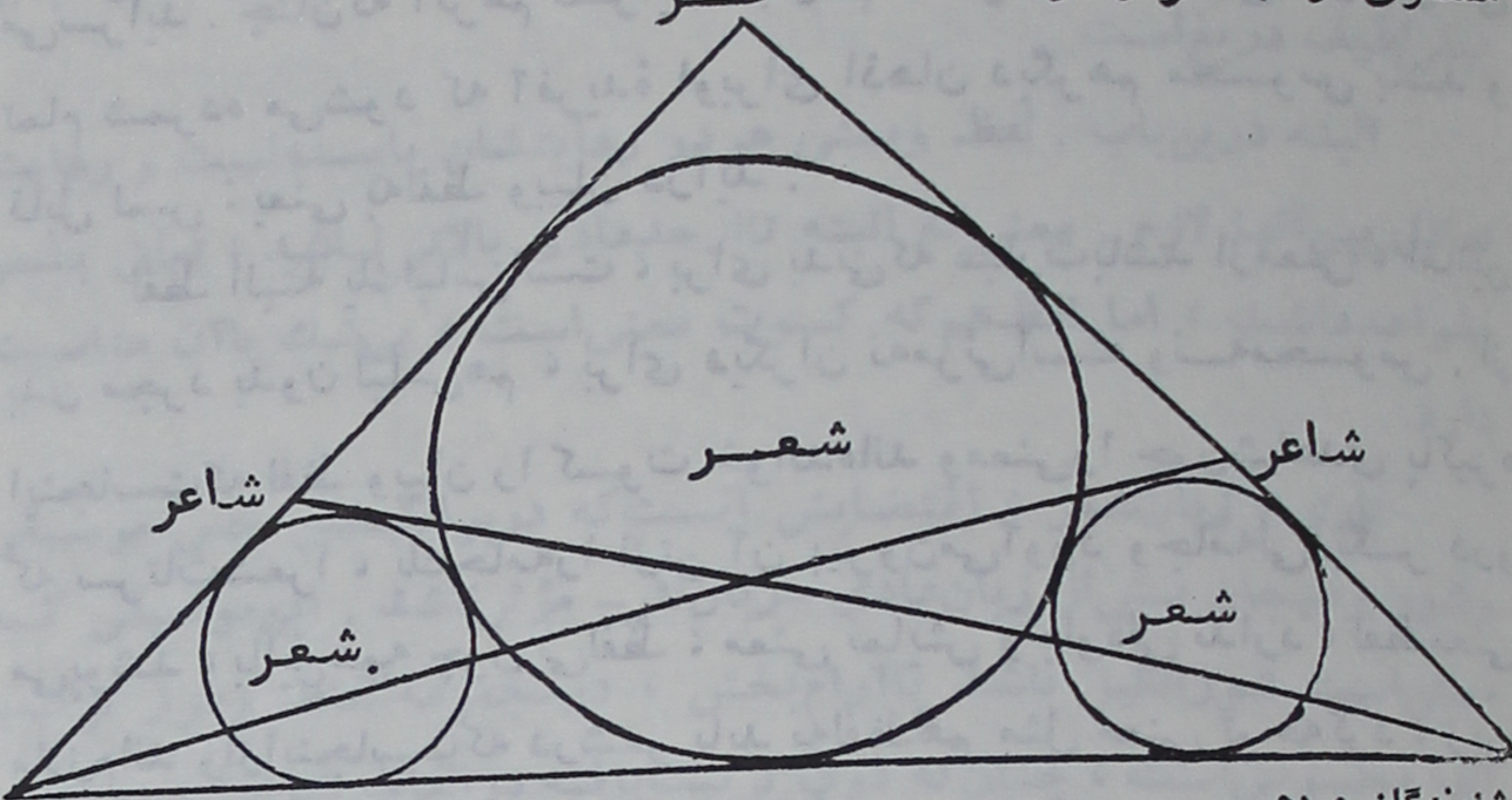
درمورد گفت‌وشنود بین‌الاثنین ، گوینده اگرمطمئن‌باشد ، مخاطب ازموضوع حکم وخبراطلاع‌دارد یاآن‌که طبعش ملول‌است وبی‌حوصله : با اوسخن به‌ایجازمی‌گوید وکوتاه . واگرحس‌کند که‌علاقه‌دارد به‌وقت‌گذرانی بامیلش به‌دانستن تفضیلات جزئی‌است، بنارا براطناب می‌گذاردوپرچانگی. برای‌شاعرونویسنده‌هم آشنائی‌بااحوال‌مخاطب لازم‌است تارعایت‌مقتضای حال ممکن‌باشد .

درگاه یك‌حاکم مستبد ولایتی‌که غرق‌است درعیاشی وبیکارگی بیك شاعر قصه‌پرداز که‌غالباً ندیم وگاه دلقك‌هم‌هست -ممکن‌است اجازه‌دهد، ساعت‌ها درحضرت به‌ایستد وتملق‌ها بگوید ومبالغه‌ها- همچنین اوقات بیکاری وآسایش یل‌سلطان غازی‌هم اگر درمستی یاشکار نگذرد ، می‌تواند قصاید طولانی اما دلنواز یك‌شاعر گزافه‌گوی‌را تحمل‌کند . امانه درمیدان جنگ برای یك‌ممدوح وگرچند خود به‌شعرهم علاقه‌ئی داشته‌باشد تحمل کند . مجال‌شعر گوش‌دادن‌هست -شاید به‌استثنای رباعی یا قطعه که در این‌موارد ضروری متداول بوده‌است- ونه‌یك‌ممدوح سلحشور متحرك‌که دائم گرفتار مسایل‌مختلف ازارسال سفراوپذیرفتن رسولان وگسیل‌کردن

مأموران‌است ، فرصتی دارد برای توجه به‌صنعت ظریف تملق فروشان . تحت‌تأثیر اسباب و جهات گونه‌گون دوره‌هائی پیش‌می‌آید که -**قصاید** ستایشگران ازرواج می‌افتد وشاعر حس تملق‌طلبی ممدوح ملول طبع‌تنگ حوصله‌را فقط درمقطع غزل نوازش می‌دهد وبدین‌گونه رعایت مقتضای حال ، قصیده‌سرائی‌را لااقل درموقع وحال‌معلوم‌معین ، بنفع‌غزل منسوخ می‌کند یاکنارمی‌زند . چنان‌که بی‌حوصلگی وشتابزدگی رایج دردورهٔمایك حال‌عمومی‌است که مقتضای‌آن‌غالباً اجتناب‌است ازلفاظی واطناب وهمین نکته‌است سرگرایش ادب‌امروز بسادگی وحتی گاه به‌ابهام . همین‌مقتضای حال‌است‌که گاه سبك متکلف ومصنوع‌را درشعر رایج‌می‌کند وگاه سبك طبیعی‌ساده را . این‌قبول‌عام که‌حافظ آن‌را «قبول‌خاطر» می‌خواند وسخن خودرا بدان‌ممتاز می‌شناسد، امری‌است مبتنی‌برقضاوت‌عامه ازاینروست که‌شاعران لااقل ازوقتی‌که خریدار شعرآنها دیگر حکّام وامرانیستند ، باین‌قضاوت‌عامه اهمیت بسیارمی‌دهند .

می‌توان‌گفت که‌شعر درون مثلثی جادارد که دو راسش شاعر و شنوندگان وراس‌سوم قلمروی ازتجربه‌است که‌آن‌رابه‌تفاوت، «**واقعیت**»، «حقیقت» ، «طبیعت»می‌نامیم . درمیان سه‌رأس این‌مثلث‌خط‌های کشیدهٔ فنرواری وجوددارد کـه به‌اقتضای زمان ومکان وحسب‌حال شاعـر و شنوندگان این‌اضلاع کوتاه یابلند می‌گردنـد زمانی ممکن‌است شاعـر و شنوندگانش به‌یکدیگر کاملا نزدیك‌باشند وواقعیت درفاصلهٔ دوری ازآنان باشد این‌درازشدن مثلث ، درونش‌را خفه‌می‌کند وپس‌ازگذشت زمان‌معلوم می‌گرددکه آن‌شعر ، حاصل سازش میان شاعرومردم درخود فریبی‌است وگاه می‌بینیم‌که شاعر به«واقعیت» بسیارنزدیك‌شده واین‌هردو ، ازرأس شنوندگان ومردم چنان دورافتاده‌اند که‌باز مثلث درازوبی‌قواره گشتـه است دراین‌صورت ، پس‌ازگذشت‌زمان ، متحملاً گفته خواهدشد که‌شاعر

«ازدوران‌خود بیشتر» بوده‌است . ظاهرآ بهترین‌اشعار هردوره آنهائی است‌که در یك‌مثلث متساوی‌الاضلاع جای‌می‌گیرد. مثلث متساوی‌الاضلاع که درآن هررأس درحالت تعادل کامل باکشش دورأس دیگر وبه‌فاصلهٔ مساوی ازآنها قراردارد .



ازبین تمام‌هنرها، هیچ‌یك بقدرشعر آزادی‌واقعی به‌هنرمندنمی‌دهد، نه‌موسیقی بابلندپروازی که‌دارد ، این‌معجزه‌را تحقق می‌بخشد ، نه‌نقاشی -باوجود بی‌بندوباریهای جسورانه‌اش . مثل این‌است‌که شعرچنان از قید حد وماده رسته‌است‌که نمی‌تواند هیچ‌قیدی را برآفرینندهٔ‌خویش تحمیل کند . برای همین‌است‌که وقتی شعربرسد ، هم‌قافیه را می‌توان کنارنهاد ، هم‌وزن‌را– یعنی وزن‌عروضی ادبارا . بله درشعر خیلی‌بهتر ازموسیقی و نقاشی می‌توان ازقیود سنت سبکبارشد . ازاینروست‌که هنرمند در شعر خیلی‌بیشتر ازسایرهنرها ، آزادی واقعی حس‌می‌کند ، چیزی‌که در هیچ هنردیگر ، به‌این‌اندازه دست‌یافتنی نیست . هیچ هنرمند دیگر بقدرشاعر، قدرت وامکان آفرینندگی ندارد ، یعنی قدرت‌بخشیدن صورتهای تازه را به‌ماده فکر . البته آن‌صورت یاصورتهائی‌که شاعر بعنوان یك آفرینشگر

به‌ماده یعنی فکرخویش می‌بخشد ، لفظ نیست ، معنی‌است : معنی‌که فکر اورا شکلی خاص‌زنده وقابل‌بقا می‌دهد ، خواه آن‌شکل‌را به‌لباس لفظ‌هم دربیاورد ، خواه نه . درواقع شاعر ، شعرخودرا اول می‌آفریند و بعد می‌سراید . چنان‌که اگرهم نسراید ، بازهم شاعرست ، منتهی کاراو وقتی تمام شمرده می‌شود که آفریدهٔ اوبرای اذهان دیگرهم محسوس باشد و قابل لمس : یعنی به‌لفظ وبیان درآید .

لفظ البته یك‌لباس‌است ، برای بدنی‌که عبارت‌باشد ازمعنی ، اما‌این بدن مجرد بدون لباس‌هم ، برای دیگران نه‌مرئی‌است ونـه‌محسوس . از اینجاست‌که لفظ وبیان را کسوت خوانده‌اند ومعنی‌را چون‌شاهدی پاکیزه که سرتات‌شعرا ، یك‌جامه‌را ازتن آن بیرون‌می‌آورد وجامه‌ئی‌دیگر درو می‌پوشد ؛ بااین‌همه چون بی‌لفظ ، معنی نمایش وجلوه‌ئی ندارد ، لفظ‌معنی ملازم‌اند وازاینجاست‌که درشعر باید به‌لفظ‌هم مثل معنی توجه‌کرد ، زیرا که‌شعر تنها بامعنی تمام نمی‌شود ، لفظ‌هم می‌خواهد وتوجه بهمین جنبهٔ لفظی آنست‌که عروضی‌هارا وامی‌دارد تادرتعریف‌آن بگویند ، کلامی‌است موزون ومقفّی که‌دارای معنائی‌باشد .

راجع به‌همین‌لباس لفظ‌است که‌قدما مکرر تأکید کرده‌اند بـه‌ازوم لطافت آن . درهرحال ، لفظ که وزن وقافیه شعر درآن تجلی می‌کنـد ، البته کسوت وجامه‌ئی بیش نیست ، اما شعرکه این‌کسوت باندام‌اوست ، موجودیست که‌ازتمام هستی‌او ، فقط جامه‌اش محسوس ومرئی‌است ، پیکرش حالتی‌دارد مجرد واثیری : معنی . ازاینروست که‌درشعر اهمیت لفظ که جامه‌ئی بیش‌نیست ، ازاهمیت معنی که‌صورت وجوهـر واقعی شعرست کمترنیست وایندورا ازیکدیگر جدا نمی‌توان کرد .

بااین‌همه ازقدیم این‌مسأله پیش‌آمده‌است که درشعر بطورکلی افظ مهمتراست یامعنی ؟ دراینجا بحث بسیارشده‌است ، اما حقیقت آنست‌که

درشعر لفظ ومعنی همطراز وهمسنگ . شاعر باید نه‌بآوردن معانی خوب درالفاظ‌پست راضی‌شود ونه بابیان معانی مبتذل درالفاظ خوب ، چنان‌که لباس‌لطیف براندام درشت وپلید ، خوش‌آیندنیست ، لباس خشن‌هم بر پیکرلطیف دریغ‌است .

البته درین‌باب . لفظ ومعنی هردو رعایتشان بایسته‌است و رعایت تعادل بین‌آنها لازم . معنی‌که البته تاازحدعادی بالاتر نباشد ، تعلق بشعر نخواهدداشت ، اما لفظ‌هم که کسوت معنی‌است ، بی‌شك باآن مناسبت دارد .

باری ، زبان‌شعر ، اقتضایش آنست‌که دربرانگیختن حس موسیقی وشور وهیجان بیش‌از زبان‌عادی -زبان‌نثر- مؤثرباشد . این‌موسیقی که ممکن‌است شورانگیز باشد یاآرام‌بخش ، درمجموعهٔ‌الفاظ وطرز ترکیب آنها محسوس‌است ، چنان‌که ذوق تربیت‌یافته درالفاظ شاهنامه موسیقی شورانگیزی می‌یابد ، یادآور حرکت سپاه‌ودرزبان‌سعدی موسیقی آرام‌بخشی که‌حرکت ملایم‌آب ونسیم‌را بخاطرمی‌آورد .

درباب قافیه :

کلام موزون اگر در نفوس بی‌تأثیر باشد ، نه‌وزنش آن را می‌تواند به‌درجهٔ شعربرساند ، نه‌قافیه‌اش . بااین‌همه احساس و اندیشهٔ شاعر فلزی‌است که‌گوئی درکورهٔ ابداع‌تفته شده‌است وفقط وزن وقافیه است‌که این‌آهن‌را می‌تواند آب‌بدهد وتبدیل‌کند به‌فولاد - باقدرت وجلای فولادین .

بااین‌همه برخی عقیده‌دارند که قافیه‌پردازی کاریست زایدولاطایل ومی‌گویند شاعر باید آزاد باشد تاهرچه می‌خواهد بگوید و هرجوری می‌خواهد زبانش‌را درخدمت قریحه‌اش بکاراندازد ، نه‌این‌که بندهٔ قافیه

شود وبرای رعایت‌آن مجبور باشد ، فقط چیزی‌رابگوید که‌قافیه‌اجازه می‌دهد .

درست‌است که‌وزن وقافیه را می‌توان فداکرد ، **اما فدای شعر.** فدای سخنی‌موزون وخیال‌انگیز که درنفوس‌انسانی تأثیر می‌تونداشت. چنین سخنی وقتی درخاطر شاعر بجوش‌آید ، برخلاف میل‌او ، از زبانش می‌تراود واو خواه آن‌را درقالب‌وزن وقافیه بریزد ، یانه ، چاره‌ئی ندارد جزاین‌که مجالی بدهد برای سرازیرشدن . درصورتی‌که شور وهیجانی‌در کارنباشد ، وزن وقافیه چه‌چیزی‌را سدکرده است تالازم باشد شاعر آنها را بشکند وازپیش‌بردارد ؟ فرق‌است بین‌شعرراستین که‌مثل‌سیل‌طغیان‌گر می‌جوشد وهرسد وبندی‌را درسرراه‌خویش ازبین می‌برد تا کورآبی که در بسترسنت‌ها یا دربستری ناشناخته آرام فرومی‌غلتد وسرانجام درون شنها وریگهای تفته بین‌راه ، طعمهٔ خاک‌تشنه می‌شود .

درباب وزن :

درشعر اگر بتوان ازقافیه صرف‌نظرکرد ، ظاهراً ازوزن نمی‌توان . وزن‌که عبارتست ازوجود نوعی‌نظم دراصوات‌کلام ، بسبب تأثیر خیال‌انگیزی‌که دارد جزو ماهیت شعرست . بعلاوه چون شکل‌وقالبی معین به‌کلام می‌بخشد ، تناسبی درآن بوجود می‌آورد که‌موجب التذاذست . با این‌همه بعضی‌ادبا ، وزن‌را هم مثل‌قافیه مانعی تلقی کرده‌اند درراه ایراد معنی وحتی آن‌را یادگار عهدبربریت قدیم شمرده‌اند – مثل بردگی وجنگ تن‌بتن . البته شعر بی‌وزن قابل تصورهست ، اما آن‌را فقط درردیف‌ترجمهٔ شعرمی‌توان محسوب‌داشت شعرمنثور : ازین‌روست که‌فکرشعرناموزون درشکل شعرآزاد تعدیل شده‌است . یعنی شعری‌که درآن وزن‌هست ، اما آن‌وزن نه‌یکنواخت ویکسان‌است ونه محدود به‌سنن وقیود رسمی‌ادب .

فی‌المثل درطی یك‌قطعه ، شاعر می‌تواند ازوزن‌های مختلف استفاده کند ـبرحسب احتیاج خود . درهرحال ، حتی درشعر آزادهم ، وزن‌هست‌ـ لااقل نوعی وزن .

درحقیقت تقیّد بیك‌وزن معین ـدرسراسر یك‌منظومه‌ـ شاعر را ناچارمی‌دارد که درسراسر شعر برای احوال واحساسات گونه‌گون که ناچار اوزان متفاوت‌را طلب‌می‌کند ، جزیك‌وزن‌را که‌بنای منظومه‌برآنست، بکارنبرد وتمام ماجراهای غم وشادی ومرگ وولادت وجنگ وصلح‌قهرمان حکایت‌را همه بیك‌وزن بسراید اجتناب ازاین‌دشواری است‌که امروزشاعر را وامی‌داردکه وزن شکسته بکاربرد ـوزنی‌که درآن چیزی که هیچ‌اهمیت ندارد ، عبارتست ازتساوی مصرعها . بااین‌کار شاعر درواقع از اسارت وزن وسنت بیرون‌می‌آید وآن آزادی‌را که‌لازمهٔ‌شاعریست بدست‌می‌آورد. این‌آزادی به‌او اجازه می‌دهد ، وزن عروضی وسنتی‌را بشکند ، آهنگ‌کلام را درتساوی طولی مصرع‌ها محدودنشمرد. به‌مناسبت‌معنی ، وزن‌را کوتاه وبلندکند ، در هرقسمت‌شعر ، وزن‌را موافق باحالات واحساسات مندرج درکلام انتخاب کند ، وزن‌را درمجموع. مصرع‌های کوتاه‌وبلند متوالی بجوید ، یامصرع‌هارا درکوتاهی وبلندی که دارند ، طوری ترتیب دهدکه مجموع شعر آهنگی درست‌کند، بیش‌وکم ازنوع بحرطویل یاچیزهمانندآن.

درهرحال باید شاعر آن‌آزادی را داشته‌باشد که بیهوده برای مساوی‌کردن مصرع‌ها ، آنهارا باالفاظ وعبارات بیهوده وزاید پرنکند . این‌سنت‌شکنی البته همانطورکه به‌شاعر آزادی می‌دهد ، مسؤولیتش راهم دربرابر توقع خواننده ـمی‌افزاید البته سنت‌شکنی‌را برهیچ آفریننده‌ای نمی‌توان عیب‌گرفت ، اما عیب‌واقعی‌ـ بلکه ننگ‌واقعی‌است که یك‌مدعی‌هم باغوغا وشغب سنت‌شکنی کند وهم‌آنچه بنام‌شعر عرضه‌می‌کند ، هزیانی

باشد بی‌معنی وفاقد لطف وذوق‌شاعرانه . بله درشاعـری آنچه اهمیت دارد ، این‌است که‌گوینده دردی واقعی داشته‌باشد وپیامی‌که شعرش بیان آن باشد .

وقتی شاعر نه‌هیجانی‌دارد ونه‌اندیشه‌ئی ، سخنش‌را شعر نمی‌توان خواند ، خواه باوزن وقافیه‌باشد ، خواه بی‌وزن‌وقافیه .

شرط‌اول برای‌شاعر وجود شوروالهام شاعرانه‌است -وجودنفحه‌ئی نامرئی ومرموز که‌تاردلش را به‌ارتعاش‌آورد ونوا امااالبته کار به‌همین‌جـا تمام نمی‌شود ، باید شاعر تمام‌وجود خودرا درشعر بریزد لفظرا روشنی وتراش‌دهد ، وزن‌را بافکرهم کوك‌کند وآنچه‌را درذهن دارد ، بکمك لفظ ووزن بدیگران منتقل‌کند. آنجاکه‌یك‌توفان واقعی دردرون‌شاعرنمی‌جوشد آنچه‌می‌گوید شعرواقعی نیست .

تلفیقی از: دکتر زرین‌کوب

دکتر خانلری

ومثلث شعر

شعر غنائی

درترکیب مادهٔشعر بعضی‌وقتها اهمیت حس بیش‌از تخیل‌است و این‌نکته مخصوصاً درآنچه شعرغنائی خوانده‌می‌شود، بیشتر صادق‌است. ازآن‌که دربن‌نوع‌شعر خیال‌انگیزی ناشی ازحس‌است ، حس خیال‌انگیز . حس نزد حکما عبارتست ازقوه‌یی‌که انسان بوسیلهٔآن ازصورت‌هایی که ادراك می‌کند متأثر می‌شود -تأثری ازمقولهٔلذت یاالم ، شهوت یاغضب ، شاعر آن‌تأثررا بوسیلهٔ شعر القاءبه‌غیر می‌کند وبدین‌گونه آنچه برای‌شاعر حس‌است برای‌غیر که‌ازالقاء شعرآن‌رادریافته‌است تبدیل‌می‌شود به‌تخیل، چراکه غیر بی‌آن‌که صورتهای ادراکی شاعررا دریافته‌باشد ازطریق آنچه شاعر درتوصیف وتقلید آن‌صورتها ساخته‌است تاحدی نظیرآن صورتها رادرخاطر می‌آورد وتخیل همین‌است . آن‌که درکنار بخاری‌اتاق خویش نشسته‌است وشعری‌را مطالعه‌می‌کند که‌کمال‌اسمعیل دروصف‌برف‌سروده است ، بساکه گاه‌چنان تحت‌تأثیر ادراکات واقع‌می‌شود که‌گویی نیش‌گزندهٔ سرمای‌کوهستان‌را درمغزاستخوان‌خویش حس‌می‌کند . اینجاست‌که حس شاعر ازطریق القاء ، به‌غیرمنتقل می‌شود وبی‌آن‌که برف وسرمائی وی را متأثرکند خیال‌سرما دروی تأثیرمی‌کند . این‌خاصیت البته تنها به‌آنچه جسمانی‌است منحصرنیست، احوال نفسانی ازخشم وترس ورشك‌وشوق واندوه وشادی‌نیز درغیربوسیلهٔ شعر القاءمی‌شود وخیال‌وی را تحریك می‌کند . آنچه امروز شعرغنائی خوانده‌می‌شود ، چیزیست‌که احوال و ادراکات نفسانی‌را تصویرمی‌کند وتلقین . انواع این‌احوال و احساسات است که اغراض شعررا بیان‌می‌دارد -وصف، مدح، رثاء، فخر، هجا وغزل

... انواعی‌که همه‌را تحت‌عنوان کلی‌شعرغنائی بمعنی وسیع کلمه- می‌توان درج کرد .

ازجمله درآنچه وصف خوانده می‌شود یاتوصیف ، شاعر آنچه را وسیلهٔحس خویش درمشاهده یامطالعهٔ چیزی -دریافته‌است بوسیلهٔ شعر منتقل به‌غیرمی‌کند وشعراو که‌درواقع ظرف حس‌اوست خیال غیررا بر می‌انگیزد تانظیرآن‌حس دروی نیز پدیدآید وبدین‌گونه‌است که شاعر خواننده‌را درتماشای آنچه نزدخودش جالب بوده‌است انبازمی‌کند و در نفس‌او تصرف‌می‌کند وتأثیر توصیف ، شعرغنایی راهم خواه‌غزل‌باشد یا قصیده‌غنی‌می‌کند وپرمایه . مواردی‌هست که‌وصف فقط کلی‌است وشاعر ازتوصیفی‌که می‌کند جزالقاء وتلقین یك‌حالت‌عام وکلی درغیر نظری‌ندارد. زیرا اغراق شاعرانه نزد قدما آنچه‌را موضوع وصف می‌شده‌است تبدیل می‌کرده به‌امری‌کلی ، عام ومجرد . البته اغراق شاعرانه تنها همین‌به‌وصف -وصف‌اشیاء واحوال- محدود نمی‌شود ، دروصف اشخاص -ممدوح و محبوب زنده یامرده- نیزاین‌اغراق شاعرانه هست وهمانست‌که مدح و غزل وفخر ورثاءرا بوجودمی‌آورد . چون اغراق شاعرانه است‌که معانی بزرگ‌را خرد جاوه می‌دهد ومعانی خرد را بزرگ ، وقتی شاعرآن‌را در توصیف اشیاء بکاربرد، وصف پدیدمی‌آید -یعنی‌وصف‌شاعرانه. درصورتی که آن‌را دروصف‌خویش یاقوم وتبار خویش بکاربرد فخر بوجودمی‌آید یا مفاخره که اعراب همان را حماسه می‌خوانده‌اند . همین توصیف اغراق‌- آمیز را وقتی شاعر درحق معشوق واحوال عشق وعاشقی استعمال‌کند غزل‌است- یعنی نسیب ووقتی دربارهٔ عزیزی از دست‌رفته بکارش برد رثاء نام‌می‌گیرد یامرثیه . همچنین وقتی آن‌را درتوصیف کسی بکاردارند که‌تمجید وتملق‌او مطلوب‌است مدح خوانده‌می‌شود یانعت ومنقبت و اگر دربارهٔ‌کسی استعمال‌کنند که‌مقصود تحقیر یاتهدیداوست - هجوست یا

هجا . بدین‌گونه تمام اغراض شعررا می‌توان برگرداند به وصف وازینجاست که وصف درفنون شعر اهمیت دارد واغراض دیگر بیش وکم تابع آن بشمارند ووابسته بدان . درغزل است که شاعر درد وسوز عاشقانهٔ خویش را به غیر تلقین می‌کند واورا به شور وهیجان می‌آورد . این نوع شعرست که در کلام اصحاب حال گه‌گاه بکلی جنبهٔ انفعالی پیدا می‌کند وازقصد وغرض وشعور وآگاهی خالی است . عشقی که درین غزل‌ها وصف می‌شود عبارت است ازحب تملك، تملك جسم معشوق: گاه معشوق يك غلام ترك است ، بنده‌یی زرخرید که چهرهٔ او صورت کلاسیك معشوق را درادب قدیم فارسی نشان می‌دهد : چشم چون نرگس، زلف مثل سنبل، روی مثل ماه چهارده شبه و امثال آنها... رنگ مذکر که دراین اشعار هست ، اسلامی است وحاصل زندگی درارد وها ورباط ها . بااینهمه عشق به زن هم نه نادرست ونه غیرواقع . غزلهای بسیار هست مشحون به عشق زنانه -عشق طبیعی- نوعی عشق افلاطونی هم درین غزلها هست. بدین‌گونه عشق که موضوع عمدهٔ غزلست گاه ازعشق جسمانی به عشق روحانی تصعید می‌شود . عشق جسمانی نیز گاه هیجانی دارد که در شور والتهاب آن عتاب وشکایت تبدیل می‌شود به نفرین ونفرت نسبت به معشوق.

غزل فارسی ازجهت طرزبیان تدریجاً زبانی یافته است خاص خویش: ساده ولطیف که شاید ترکیبی است متناسب اززبان سعدی وحافظ . غلبه و قدرت این زبان خاص هم تاحدیست که حتی درشعرغنائی امروزنیز کسانی مثل توللی ونادرپور تقریباً همان را بکارمی‌برند . باری عشق در غزل فارسی رموزی دارد وسنت هائی . سنت عشق وعاشقی نزد غزلسرایان گذشتهٔ ما اقتضای خودداری داشته است وعفاف . غزل فارسی بجزعشق ، ببعض معانی مناسب دیگرهم توجه دارد ، ازآن جمله است لذت جویی ، اغتنام وقت ووصف شراب .

ازکتاب : شعر بی‌کتاب ، شعر بی‌دروغ

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

غزلسرایی

می‌پرسید میدان غزلسرایی تنگ نیست ؟ لازمه‌ی غزل این‌است که موضوع عاشقانه خودرا گم‌نکند -میدانی باشدکه من یاشما عشق خود را باآن بیان‌کنیم- البته کسانی‌هم یافت می‌شوند که احساسات من‌وشما را داشته‌باشند وغزل ازاین‌راه دنیایی می‌شود . موضوعی‌که به‌کار عموم بخورد ، نه‌فقط به‌کارخودگوینده .

اما یك‌چیزرا گویندهٔغزل می‌بازد اگر تمام‌عمرش غزلسرایی بیش نباشد ، وآن همه‌ی‌دنیاست وهمه‌ی‌طبیعت ، درصورتی‌که غزل جزیی‌از طبیعت‌است .

حسی‌که مانند مرضی بوجود آمده ، مخصوصاً درعشق‌های ساده‌و ابتدائی که‌هنوز تطور نیافته‌است ودرغزل‌های‌ما که وصف‌الحال است ، باجوانی می‌آید و باجوانی‌می‌رود. به‌عکس اگرشما بتوانید ازخودتان‌بیرون بیایید وبه‌دیگران بپردازید ، می‌بینید دایره فکرکردن وخیال‌کردن شما چقدر وسیع شده‌است . محال‌است بتوانید راجع به‌دیگران فکرنکنید . چون راجع به‌دیگران فکرمی‌کنید ، گذشته‌ی دیگران‌هم برای‌شما اهمیت دارد ؛ درنظرشما تاریخ قوم‌شما بااقوام‌دیگر حتماً وزنی‌را پیدا می‌کند و دراین‌صورت محتاج هستید برای نوشتن ، فلان‌داستان تاریخی مطالعه کنید .

برای‌من ایران وغیرایران وجودندارد . تاریخ وگذشتهٔ هرملتی که درست‌باشد ، درنظرم دلکش‌است . درقلب‌من یادگارهایی‌ست که مربوط

به‌دیگران‌می‌شود ، ولی شبیه به‌یادگارهای خودمن‌است . هنگامی‌که یاد-
می‌آورم یادرتصورخود می‌سازم که درفلان‌گوشه ازدنیا ، زندگانی‌هایی
گذشته ، صحبت‌های شیرینی ، اُنس‌ها ومحفل‌ها وشب‌نشینی‌هایی ؟ همه
جای‌دنیا برای‌من شیرین‌می‌شود . این‌سرمایه ، یعنی این‌نظر ، به‌من‌وسیلهٔ
بهره‌مندی ازلذت‌های موجودرا می‌دهد .

ازتاریخ فرانسه وروسیه من گوشه‌هایی دارم‌که وقتی به‌یاد می‌آورم،
حسرت‌ناك وبی‌اختیار، آه‌می‌کشم . مثل‌این‌که درآن‌زمان بوده‌ام ... وهمه
چیز تقریباً مثل‌هم درمغزمن ردیف می‌شوند، برای رنجورساختن‌خاطرمن.

اما این‌رنجوری ازناحیهٔ حسرت ولذت و شیرینی‌های زندگانی
انسان‌های گذشته ، انسانهای دردکش وبامحنت ، سرچشمه می‌گیرد .
خاطرتان می‌آید ، چندسال‌پیش من تاریخی ازحبشه به‌زبان‌عربی بدست
آوردم . هرچند مهارتی درنوشتن‌آن بکارنرفته وتاریخ بنابرقانون صحیح
فکری نوشته نشده‌است ، اما حبشه‌را بامن آشنا ساخته‌است و توانسته
است این‌نوشتهٔ نه‌چندان باارزش ، برای‌من ارزشی داشته‌باشد . زیرا
مربوط به‌زندگی می‌شود .

حقیقتاً آیا دوست‌داشتنی نیست وموجب این‌دوستی ، آدم‌هایی
نیستندکه درآن هستند ولو هرقدر بد، که‌ما می‌گوئیم ؟ می‌بینید در
جمعیت بدها ، جرقه‌هایی ازخوبی‌هست ودرمیان‌بدها ، همیشه **خوب‌ها**
وجود دارند .

لذت می‌بخشد روشنی چراغ در کوچه‌های تاریك و شماکه فکر
می‌کنید ، مثل این‌است‌که درخلوتی قراردارید وچون به‌آن‌لذت دست‌پیدا
می‌کنید ، روشن‌می‌شوید .

به‌دنبال این‌گونه لذت‌ها بکاوید بدون احتیاط ودریغی . درقلب شما

محبت چشمه‌هایی‌را پاك می‌کند . سرچشمهٔ‌همه‌چیز خودماییم وبا این است‌که خودما معنی پیدامی‌کند .

حقیقتاً خیلی بی‌معنی‌است ، اگرما آنقدر خودپسند باشیم‌که به‌جز خودرا نبینیم ... شاعری‌که فقط غزل‌می‌سراید و موضوع عشق‌اوعامیانه و همان عشقی‌ست‌که هربی‌شعوری دارد ، گمان‌نمی‌کنم تصویری چنان ، چنگ به‌دل‌زن باشد . هرچند درآن فایده‌یی‌هم باشد . این‌عشق‌را بسنجید باآثار شاعرانی‌که عشق شاعرانه پیداکرده‌اند واین کیمیا سراپای‌حرفهای آن‌هارا درهمه‌جا ، درموضوع‌های غیرعاشقانه‌هم ، تغییرداده‌است .

دربین شعرای‌ما حافظ و«ملا» عشق‌شاعرانه دارند . همان عشق و نظرخاصی‌که همپای‌آن‌است وشاعررا به‌عرفان‌می‌رساند. هم‌چنین«نظامی» می‌توانید مابین‌شعرای‌متوسط وگمنام‌هم پیداکنید. درسعدی این‌خاصیت بسیارکم‌است وخیلی‌بندرت می‌توانید دراین‌راه بااو برخورد کنید . عشق او ، برای‌شما گفته‌ام ، عشق‌عادی‌است . عشقی‌که همه‌دارند وبکارمغازله باجنس‌ماده می‌خورد . درصورتی‌که درشاعر به‌عشقی‌که تحول پیدا کرده است‌می‌رسیم. به‌عشقی‌که شهوت‌را بدل به‌احساسات‌کرده‌است ومی‌تواند به‌سنگ‌هم جان‌بدهد . این‌عشق درموضوع‌های غیرعاشقانه ، درحوادث داستان ، درهمه‌جا ، می‌تواند بااوباشد . این‌عشق ، مبهم‌است وراه‌به‌تاخت وتاز دل‌هایی می‌دهدکه رنج‌می‌برند . آن‌راکه می‌جویند درهمه‌جا هست و درهیچ‌کجا نیست ... باری اگرشما مایه‌یی‌دارید وعشق ودردی روح شما را ویران‌می‌کند ، چرا ویران‌نمی‌کنید ، آنچه‌راکه سد راه‌شماست تااین‌که بتوانید بهتر بیان عشق ودرد خودتان رابکنید ؟ ... پرسیده بودید ، آیا همه‌شاعرند واین‌چگونه است‌که درکشورما همه‌شعر می‌گویند ؟ چون دو روزاست پریشان ومضطرب هستم ، مختصر جواب‌می‌دهم .

برای‌شما به‌یك‌مثل‌کوچك اکتفا می‌کنم . درخانه‌یی‌که بچه زیاداست

وبنّاهم کارمی‌کند ، ابزار دست‌بنا به‌دست بچه‌هاست . درعالم هنر ، در هررشتهٔ‌آن همین‌را می‌بینید . این‌است‌که دربیشتر خانواده‌های اشرافی یك‌پیانو در گوشهٔ‌اتاق معطل است . بیشتر جوان‌ها ویولون می‌زنند و آدمیزادی‌نیست که‌نخواند . امانه‌همه‌کس پیانیست است ونه همه‌کس ویولون‌زن. بلکه ابزارکارشاعررا وپیانیست وویولون‌زن وخواننده‌رابه‌دست دارند . درکاراولی این‌ابزار عبارت‌از توانائی درتنظیم کلمات‌است که در زبان‌ما کارآسان‌تر ازاین‌نمی‌شود . مثل‌این‌که این‌کار مادرزادی‌آنهاست. من‌فقط یك‌نکته‌را دراین‌خصوص اضافه‌می‌کنم. بچه‌های خودخواه وسرتق وبسیار چشم‌دریده‌یی هستندکه ممکن‌نیست سال‌های‌سال به‌نادانی‌وخامی خود پی‌ببرند .

نیمایوشیج

از «حرفهای همسایه»

داستانی نەتازە

شامگاهان کەرؤیت دریا
نقش درنقش می‌نهفت‌کبود
داستانی نەتازەکرد بەکار
رشتەیی‌بست و رشتەیی‌بگشود

رشتەهای‌دگر برآب ببرد.

اندر آن‌جایگه که فندق‌پیر
سایه درسایه برزمین گسترد
چون‌بماند آب جوی ازرفتار
شاخەیی خشك‌کرد وبرگی‌زرد

آمدش‌باد و باشتاب ببرد

همچنین درگشاد وشمع‌افروخت
آن‌نگارین چربدست استاد
گوشمالی بەچنگ‌داد ونشست
پس‌چراغی نهاد بردم‌باد

هرچه ازما بەیك‌عتاب ببرد

داستانی نه‌تازه‌کرد ، آری
آن زیغمای‌ما به‌ره‌شادان ،
رفت ودیگر نه‌برقفاش نگاه
ازخرابی ماش آبادان

دلـی ازماولی خراب‌ببرد

نیما یوشیج

فروردین ۱۳۲۵

ترامن چشم درراهم

ترا من چشم درراهم شباهنگام
که‌می‌گیرند درشاخ «تلاجن» ، سایه‌ها رنگ‌سیاهی
وزان دلخستگانت راست‌اندوهی فراهم ؛
ترامن چشم درراهم .
شباهنگام . درآن دم‌که برجا دره‌ها چون‌مرده ماران خفتگانند ؛
درآن‌نوبت که‌بندد دست‌نیلوفر به‌پای سروکوهی‌دام ؛
گرم یادآوری یانه ، من ازیادت نمی‌کاهم ؛
ترامن چشم‌درراهم .

نیما یوشیج

شبنامه

شبی ازشبها

تو مرا گفتی :

ـ«شب‌باش !»

من که شب‌بودم و ،

شب هستم و ،

شب خواهم بود ؛

شب شب‌گشتم .

به‌امیدی که‌تو فانوس نظرگاه شب‌من‌باشی .

محمد زهری

خرداد ۱۳٤۷

بت‌تراش

پیکرتراش پیرم و با تیشهٔ خیال — یك‌شب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام

تا درنگین چشم تو نقش‌هوس نهم — ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

برقامتت‌که‌وسوسهٔ‌شستشو دراوست — پاشیده‌ام‌شراب کف‌آلودماه را

تا از گزند چشم بدت ایمنی‌دهم — دزدیده‌ام زچشم‌حسودان، نگاه‌را

تا پیچ وتاب قد ترا دلنشین کنم — دست ازسر نیاز بهرسو گشوده‌ام

از هر زنی، تراش تنی وام کرده‌ام — از هر قدی، کرشمهٔ رقصی ربوده‌ام
اما تو چون بتی که به بت‌ساز ننگرد — در پیش پای خویش بخاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی — گوئی دل از کسی که تراساخته، کنده‌ای
هشدار! زانکه در پس این پردهٔ نیاز — آن بت‌تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یك شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند — بینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام!

نادر نادرپور

خواب‌ناز

تا تو بامنی زمانه با منست — بخت وکام جاودانه با منست
تو بهار دلکشی ومن چو باغ — شور و شوق صدجوانه بامنست
یاد دلنشینت ای امید جان — هرکجا روم، روانه با منست
ناز نوشخند صبح اگر تراست — شور گریهٔ شبانه با منست
برگ عیش وجام وچنگ اگرچه نیست — رقص ومستی و ترانه با منست
گفتمش: مرادمن! به‌خنده گفت: — لابه از تو و بهانه با منست
گفتمش: من آن سمند سرکشم — خنده زد که تازیانه با منست
هرکسش گرفته دامن نیاز — ناز چشمش این میانه با منست
خواب نازت ای پری ز سر پرید — شب خوشت که‌شب‌فسانه با منست

ﻫ. ا. سایه

(هوشنگ ابتهاج)

شب‌مهتاب

اوایل گل‌سرخ‌است و انتهـای بهـار
نشسته‌ام سرسنگی کنـار یك‌دیـوار
جوار درهٔ دربنـد و دامـن کهسار
فضای شمـران اندك ز قرب مغرب‌تار
هنوز بداثرروز برفراز(اوین)
نموده درپس کُه آفتاب تـازه غروب
سواد شهر ری ازدور نیست‌پیدا خوب
جهان نه‌روزبود درشمر نه‌شب‌محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیـرق آشوب
سپس ززردی نیمیش پردهٔ زرین
چوآفتاب پس‌کـوهسار ، پنهان شد
زشرق ازپس اشجار ، مـه‌نمایان شد
هنوز شب‌نشده ، آسمان چراغان شد
جهان زپـرتو مهتاب نور باران شد

چو نوعروس، سفیداب کرد روی زمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست

رفیق روح من ، آن عشقهای پنهانیست

درون مغزم از افکار خوش، چراغانیست

چرا که در شب مه ، فکر نیز نورانیست

چنان که دل شب تاریك تیره است وحزین

نشسته‌ام بـه بلـندی و پیش چشمم باز

به هر کجا که کند چشم کار، چشم انداز

فتاده بر سر من فکرهـای دور و دراز

بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز

فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین

فکنده نور مـه از لابلای شاخهٔ بیـد

به جویبار و چمنزار خالهـای سفیـد

بسان قلب پر از یأس و نقطه‌های امیـد

خوش آن که دور جوانی من شود تجدید

زسی عقب بنهم یا به سال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت ودمـن

تمـام خطهٔ تجـریش سایـه وروشن

زسایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته‌های سپید و سیه زسوز ومحن
که‌روزگارگهی تلخ‌بود و گه‌شیرین
به‌ابرپاره چومه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته می‌ماند
زمن مپرس که‌کبکم خروس می‌خواند
چومن زحسن طبیعت که قدر می‌داند
مگرکسان چومن‌موشکاف‌ونازك‌بین
حباب‌سبز چه‌رنگست‌شب زنورچراغ ؟
نموده‌است همان رنگ‌ماه منظر باغ
نشان‌آرزوی خویش ، این دل پر داغ
ز لابلای درختان ، همی گرفت سراغ
کجاست آن‌که‌بیایدمرادهدتسکین...

عشقی

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند بـه موجی رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب · که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا · کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد
شب مرگ ، از بیم، آنجا شتابد · که ازمرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته‌گیرم که باور نکردم · ندیدم که قوئی به صحرا بمیرد !
چوروزی ز آغوش دریا برآمد · شبی هم درآغوش دریا بمیرد
تودریای من بودی ! آغوش واکن · که می‌خواهد این‌قوی‌زیبا بمیرد!

دکتر حمیدی

حالا چرا؟

آمدی جانم به‌قربانت ولی حالاچرا ؟
بی‌وفا حالاکه من افتاده‌ام ازپا چرا ؟
نوش‌داروئی وبعداز مرگ سهراب‌آمدی
سنگدل این‌زودترمی‌خواستی ، حالاچرا ؟
عمرما را مهلت امروزوفردای تونیست
من که یك‌امروز مهمان توام ، فرداچرا ؟
نازنینا مابه‌نازتو جوانی داده‌ایم
دیگراکنون باجوانان نازکن باماچرا ؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند

درشگفتم من نمی‌پاشد زهم دنیاچرا ؟

شهریارا بی‌حبیب‌خود نمی‌کردی‌سفر

این‌سفر راه‌قیامت می‌روی تنهاچرا ؟

دیوان شهریار

عاشقانه

ای‌شب ازرؤیای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده

ای به‌روی چشم‌من گسترده‌خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی‌که شوید جسم‌خاك
هستیم زآلودگی ها کرده پاك

ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی در سایهٔ مژگان من

ای ز گندمزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر

ای دربگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها

با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست‌اگر،جزدرد خوشبختم نیست

این‌دل تنگ‌من و این‌بار نور ؟
هایهوی زندگی در قعرگور ؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده برچشمان‌من

پیش‌ازاینت گرکه درخود داشتم
هرکسی را تو نمی‌انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سیه‌دل سینه‌ها
سینه آلودن به‌چرك کینه‌ها

در نوازش ، نیش ماران یافتن زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها گمشدن در پهنهٔ بازارها
آه ، ای با جان من آمیخته ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره با دو بال زرنشان آمده از دور دست آسمان
از تو تنهائیم خاموشی گرفت پیکرم بوی همآغوشی گرفت
جوی خشك سینه‌ام را آب ، تو بستر رگهام را سیلاب ، تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه با قدمهایت قدمهایم براه
ای به زیر پوستم پنهان شده همچوخون درپوستم‌جوشان‌شده
گیسویم را از نوازش سوخته گونه‌هام از هرم‌خواهش سوخته
آه ، ای‌بیگانه با پیراهنم آشنای سبزه زاران تنم
آه ، ای روشن طلوع بی‌غروب آفتاب سرزمین های جنوب
آه، آه، ای از سحر شاداب‌تر از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر
عشق‌دیگر نیست‌این، این‌خیر گیست چلچراغی در سکوت وتیرگیست
عشق چون درسینه‌ام بیدار شد از طلب پا تا سرم ایثار شد
این دگر من نیستم ، من نیستم حیف ازآن عمری که با من‌زیستم
ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات خیره چشمانم به‌راه بوسه‌ات
ای تشنج‌های لذت درتنم ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه می‌خواهم که بشکافم زهم شادیم یکدم بیالاید به غم

آه، می‌خواهم که برخیزم ز جای همچو ابری اشك ریزم‌هایهای
این دل تنگ من و این دود عود؟ درشبستان، زخمه‌های‌چنگ‌ورود؟
این فضای خالی و پروازها ؟ این شب خاموش و این آوازها؟

* * *

ای نگاهت لای لائی سحربار گاهوار کودکان بیقرار
ای نفسهایت نسیم نیم خواب شسته از من لرزه‌های اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من رفته تا اعماق دنیاهای من
ای مرا با شور شعر آمیخته اینهمه آتش به‌شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی لاجرم شعرم به‌آتش سوختی

فروغ فرخزاد

درآن‌لحظه

درآن‌لحظه که من ازپنجره بیرون‌نگه‌کردم ،
کلاغی روی بام‌خانهٔ همسایهٔما بود .
وبرچیزی ـنمی‌دانم‌چه ، شاید تکه‌استخوانی‌ـ
دمادم تق‌وتق منقارمی‌زد باز ،
ونزدیکش کلاغی روی آتتن‌قارمی‌زد باز .

نمی‌دانم چرا ، شاید برای آن‌که این دنیا بخیل است ،
وتنها می‌خورد هرکس که‌دارد .
در آن لحظه از آن آتش چه‌امواجی گذر می‌کرد
که‌در آن موج‌ها شاید یکی نطقی‌در این معنی که‌شیرین است غم ،
[شیرین‌تر از شهدو شکر، می‌کرد .
نمی‌دانم چرا ، شاید برای آن‌که این دنیا عجیب است ،
شلوغ است ،
دروغ است وغریب است .
ودر آن موج‌ها شایددر آن لحظه جوانی‌هم
برای دوستداران صدای پیرمردی‌تار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا ، شاید برای آن‌که این دنیا پراست از سازو آواز ،
وبسیاری صداهایی‌که دارد تارو پودی گرم ،
ونرم ،
وبسیاری که بی‌شرم .
در آن لحظه گمان کردم یکی‌هم داشت خودرا دار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا ، شاید برای آن‌که این دنیا کشنده‌ست ،
دداست ،
درنده‌ست ،

بداست ،

زننده‌ست ،

وبیش ازاینهمه اسباب خنده‌ست .

درآن‌لحظه یکی میوه‌فروش دوره‌گرد بدصداهم

دمادم میوهٔ پوسیده‌اش‌را جارمی‌زد باز .

نمی‌دانم‌چرا ؟ شاید برای آن‌که این‌دنیا بزرگ‌است ،

ودوراست ،

وکوراست .

درآن‌لحظه که می‌پژمرد ومی‌رفت ،

ولختی عمرجاویدان هستی‌را

بغارت باشتابی آشنامی‌برد ومی‌رفت ـ

درآن پرشررلحظه

دل‌من باچه‌اصراری تراخواست ،

ومی‌دانم چراخواست ،

ومی‌دانم که‌پوچ‌هستی واین‌لحظه‌های پژمرنده

که‌نامش عمر ودنیاست ،

اگرباشی توبامن ، خوب وجاویدان وزیباست .

مهدی اخوان ثالث

م. امید

بهمن‌ماه ۱۳۳۶

دستان گوناگون جرس

الا یا خیمگی خیمه فروهل | که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره‌زن بزد طبل نخستین | شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیك است و امشب | مه و خورشید را بینم مقابل
و لیکن ماه دارد قصد بالا | فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو | که این کفه شود ز آن کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر | که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه وخورشید | براین گردون گردان نیست غافل
نگارین منا ، برگرد و مگری | که کار عاشقان را نیست حاصل
نگار من چو حال من چنین‌دید | ببارید از مژه باران وابل
تو گویی پلپل سوده به‌کف داشت | پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من | چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من | فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره به جانم | به‌کام حاسدم کردی و عادل
چه‌دانم من‌که باز آیی تو یا نه | بدان گاهی که باز آید قوافل

ترا کامل همی دیدم بـه هرکار — و لیکن نیستی در عشق کامـل
حکیمـان زمانـه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق ، عاقل
نـگار خـویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهـل
و لیکـن اوسـتادان مجرب — چنین گفتنـد در کتب اوایـل
که عاشق قدروصل آنگاه دانـد — که عاجز گردد از هجـران‌عاجل
بدین زودی ندانستم کـه ما را — سفرباشد بـه‌عاجل یا به آجـل
ولیـکـن اتفاق آسمـانـی — کنـد تدبیـرهـای مـرد باطل
غریب از مـاه والاتـر نبـاشد — که روز و شب همی برد منـازل
چوبرگشت‌ازمن‌آن‌معشوق‌معشوق — نهادم صابری را سنـگ بـردل
نگه کردم بـه گرد کاروانـگاه — به‌جای خیمه و جـای رواحـل
نه‌وحشی دیـدم آنجا و نه انسی — نه‌راکب دیدم آنجـا و نه راجل
نجیب خویش را دیـدم به یك‌سو — چو دیوی دست وپا اندرسلاسل
گشادم هردو زانو بندش ازدست — چومرغی کش گشایند از حبایل
برآوردم زمامش تا بنا گـوش — فرو هشتم هویدش تا بـه کاهل
نشستم ازبرش چون عرش بلقیس — بجست او چون یکی عفریت‌هایل
همی راندم نجیب خویش چون‌باد — همـی گفتـم که اللّهم‌سهّل
چو مسّاحی که پیماید زمیـن‌را — بپیمودم بـه پـای او مراحـل
همـی‌رفتم شتابـان در بیابـان — همی کردم به‌یك منزل دو منزل

چوپاسی ازشب دیرنده بگذشت / برآمد شعریان از کوه موصل
بنات‌النعش کرد آهنگ بالا / به‌کردار کمر شمشیر هر قل
رسیدم من فراز کاروان تنگ / چو کشتی کورسد نزدیك ساحل
به‌گوش من رسید آواز خلخال / چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد / بسان عندلیبی از عنادل
چو دیدم رفتن آن بیسراکان / بدان کشّی روان زیر محامل
نجیب خویش را گفتم سبکتر / الا یا دستگیر مرد فاضل
بچر ! کت عنبرین بادا چراگاه / بچم ! کت آهنین باد مفاصل

منوچهری دامغانی

گل باغ آشنائی

ز دودیده خون‌فشانم زغمت شب‌جدایی
چه‌کنم که‌هست اینها گل باغ آشنایی
همه‌شب نهاده‌ام‌سر چوسگان برآستانت
که‌رقیب در نیاید به‌بهانهٔ گدایی
مژه‌ها وچشم شوخش به‌نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

زفراق چون ننالم من دلشکسته چون نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی
درگلستان چشمم زچه‌رو همیشه بازست
به‌امید آن‌که‌شاید توبه‌چشم‌من درآیی
سربرگ گل ندارم به‌چه‌رو روم به‌گلشن
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بیوفایی
به‌کدام مذهبست این به‌کدام ملت‌است‌این
که‌کشند عاشقی را که‌تو عاشقم چرایی
به‌طواف کعبه رفتم به‌حرم رهم ندادند
که‌برون درچه‌کردی که‌درون خانه‌آیی
به‌قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چه به‌صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

عراقی

بازآ ...

ظامن‌کشان همی‌شد، درشرب زرکشیده
صد ماهرو زرشگش جیب قصب دریده

از تاب آتش‌می ، برگرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بربرگ گل چکیده

لفظی فصیح‌شیرین ، قدی بلند چابك
رویی لطیف‌زیبا ، چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده

آن‌لعل دلکشش بین وآن‌خندهٔ‌دل‌آشوب
وان‌رفتن خوشش‌بین وان گام‌آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم ازدام‌ما برون شد
یاران چه‌چاره‌سازم با این‌دل رمیده ؟

زنهار ! تاتوانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای‌نور هر دو دیده

تاکی‌کشم عتیبت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای‌یار برگزیده

گرخاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ ، که توبه کردم ازگفته و شنیده

حافظ

بیا تاگل برافشانیم

بیا تا گل برافشانیم و مـی در ساغر اندازیم

فلک‌را سقف بشکافیم وطرحی نو دراندازیم

اگر غم لشگرانگیزد که خون عاشقان ریزد

من وساقی به‌هم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی‌را گلاب انـدر قدح ریـزیم

نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

چودردست‌است رودی‌خوش‌بزن‌مطرب‌سرودی‌خوش

که‌دست‌افشان‌غزل‌خوانیم وپاکوبان‌سراندازیم

صبا خاك وجودما بـدان عالیجناب انـداز

بود کان شاه‌خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی ازعقل می‌لافـد یکی طامات می‌بافـد

بیا کاین‌داوریهـارا به‌پیش داور انـدازیم

حافظ

سجده به‌صبحگاه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به‌هرحیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است
کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که‌خورشید جهانتاب نهان ازنظرست
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی می‌روی ای قافله‌سالار به‌راه
گذری جانب گم‌کرده رهی بایدکرد

نه‌همین صف زده‌مژگان سیه باید داشت
به‌صف دلشدگان‌هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه ازنگهی باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گرمجاور نتوان بود به‌میخانه نشاط
سجده از دور به‌هر صبحگهی باید کرد

نشاط اصفهانی

شیراز

هرباغبان که گل به‌سوی برزن آورد
شیراز را دو باره به یاد من آورد

آنجا که گر به‌شاخ گلی آرزوت هست
گلچین به‌پیشگاه تو یك خرمن آورد

نازم هوای فارس که ازاعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز ماه فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری‌که رو به‌سوی دشمن آورد

من درکنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد

آید دوان دوان و نهد بر کنار من

آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میرمجلس انس است پیش ما

چون روز تیره گشت می روشن آورد

مردی گریز پایم و دوراز دیار خویش

ز آن اندهم زمانه به پاداشن آورد

ازشهر من هرآن که رساند خبر مرا

زی گیو گوییا خبر از بیژن آورد

لطفعلی صورتگر

این نیز بگذرد

ای کم‌شده وفای تو این نیز بگذرد

وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد

زین پیش نیك بود به‌من بنده رای تو

گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد

گرهست بیگناه دل زار مستمند

در محنت و بلای تو این نیز بگذرد

وصل تو کی بود نظر دلگشای تو
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد

گردوری از هوای من وهست روز و شب
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد

بگذشت آنزمانه که بودم سزای تو
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد!

گر سرکشی توازمن وخواهی که نگذرم
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

سنایی غزنوی

فریاد روزافزون

مرا پرسی که چونی؟ چونم ایدوست
جگر پردرد ودل پرخونم ایدوست

حدیث عاشقی برمن رها کن
تو لیلی شو که من مجنونم ایدوست

بفریادم ز تو هرروز، فریاد
ازین فریاد روزافزونم ایدوست

شنیدم عاشقان را می‌نوازی
مگر من زان میان بیرونم ایدوست

نگفتی گربیفتی گیرمت دست؟
ازین افتاده ترکاکنونم ایدوست؟

غزل‌های نظامی بر تو خوانم
نگیرد درتوهیچ افسونم ایدوست

نظامی گنجوی

گواهی دل

دل من همی داد گفتی گوایی
که باشد مرا روزی از تو جدایی

بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوایی

من این روز را داشتم چشم وزین غم
نبوده است با روز من روشنایی

جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندان که یکسو نهی آشنایی

بجرم چه راندی مرا از در خود
گناهم نبوده است جز بیگناهی

بدین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرایی

که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا این همه بیوفایی

سپردم بتو دل، ندانسته بودم
بدینگونه مایل بجور و جفایی

دریغا، دریغا که آگه نبودم
که تو بیوفا در جفا تا کجایی

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشایی

نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمایی

مرا خوارداری و بیقدر خواهی
نگر تا بدین خو که هستی نپایی

فرخی سیستانی

نامه‌ای در آرزومندی و دردجدایی

اگر چرخ فلك باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم

هوا باشد دوات و شب سیاهی حروف نامه برگ وریگ و ماهی

نویسند این دبیران تا به محشر امید و آرزوی من به دلبر

به‌جان من که ننویسد نیمی مرا در هجر ننمایند بیمی

مرا خود با فراقت خواب ناید و گر آید خیالت در رباید

چنان گشتم درین‌هجران که‌دشمن ببخشاید همی چون دوست برمن

به‌گریه گه گهی‌دل را کنم‌خوش همی آتش کشم گویی به آتش

نشانم گرد هرچیزی به گردی کنم درمان هر دردی به دردی

من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته

نگرید چون ببیند دیدهٔ من مهار دوست اندر دست دشمن

تو گویی آتشست این درد دوری که خود چیزی نسوزد جزصبوری

نیابد خواب در گرما کسی بس درآتش چون‌شود راحت‌بگوکس

من آن‌سروم که‌هجران توبرکند به‌کام دشمنان از پای بفکند

همالانم چو مهر دل نمایند مرا گه گه بپرسیدن درآیند

اگرچه گرد بالینم نشینند چنانم از نزاری کم نبینند
به‌طنازی همی گویند هر بار مگر بیمار ما رفتست بشکار
تنم را آرزومندی چنان کرد که از دیدار بیننده نهان کرد
به ناله می بدانستند حالم کنون نتوانم از سستی که نالم
اگر مرگ آید و سالی نشیند به جان تو که شخص من نبیند
به هجر اندر همین یك سودبینم که از مرگ ایمنم تا من چنینم
مرا اندوه چون کهسار گشتست ره صبرم بر و دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهایی اگر من صبر دارم در جدایی
شکیبایی در آن دل چون بماند که جز سوزنده دوزخ را نماند
دلی کو شدتهی از خون‌خود نیز درو آرام چون گیرد دگر چیز
دروغست آنکه‌جان‌درتن‌زخونست مراخون‌نیست‌جانم مانده چونست
نگارا تا تو بودی در برمن تنم چون شاخ بود وگل برمن
سزد گر بی‌تو می‌سوزم بر آذر که خود سوزد همیشه شاخ بی‌بر
تو تارفتی برفت ازمن همه کام نه دیدارت همی یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدایی نیاید باز تا تو باز نایی
بیاشفتست با من روزگارم تو گویی با فلك در کارزارم
جهانم بی تو آشفته‌ست یکسر چو باشد بی امیر آشفته‌لشکر
چنان در هجر برمن بگذرد روز که در صحرا برآهو بگذرد یوز

اگر گویم بدین تیمار نیکوست گرستن برچنین‌حالی نه آهوست
منم بی‌یار و ز دردم بسی یار منم بی‌کار و ز دردم بسی کار
نیابم بی‌تو کام این جهانی همانا کم تو بودی زندگانی
بکشتی در دلم تخم هوایت کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یك بار دیگر نگر تا درجهان دیدی چنین‌زر
اگرچه دشمنی بامن به کینی ببخشایی چو روی من ببینی
اگر چه بیوفا و بد سگالی به‌درد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیبست مرا خود درد و آزار از طبیبست
طبیب من خیانت کرد با من بماند از غدر او این درد با من
مرا تا باشد این درد نهایی ترا جویم که درمانم تودانی
به دیدار تو باشم آرزومند ندارم دل به نا دیدنت خرسند
مرا از بخت و دادارست امید که باز آید مرا تابنده‌خورشید
اگر خورشید روی تو برآید شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن چه‌باشد گر ببخشایی تو برمن
چه‌باشد گر به‌من رحم آوری تو که نه از دشمنم دشمن‌تری تو
گر این نامه بخوانی باز نایی به‌بیرحمی دهم برتو گوایی

ویس ورامین

نام دوست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می‌شود به امید وفای یار
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن
هر که اوفتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
هیچ ارمغانیی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
ور رفتنیست جان ندهد جز به نام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را به دیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام‌دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آن‌که سربنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات از افتقارمن و احتشام دوست
گرکام‌دوست کشتن‌سعدی‌است باك‌نیست
اینم‌حیات بس که بمیرم به‌کام‌دوست

سعدی

قلم صنع خدا

پیش‌ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله توفراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفارا
گر مخیر بکنندم به‌قیامت که چه‌خواهی
دوست مارا و همه نعمت فردوس شمارا
گرسرم می‌رود از عهد تو سر بازنپیچم
تا بگویند پس‌ازمن که بسربرد وفا را
خنك آن‌درد که‌یارم به‌عیادت بسرآید
دردمندان به‌چنین درد نخواهند دوا را

باور ازمات نباشد تو درآیینه نگه‌کن

تابدانی که‌چه بودست گرفتار بلا را

ازسر زلف عروسان چمن دست بدارد

به‌سر زلف تو گردست‌رسد باد صبا را

سرانگشت تحیر بگزد عقل به‌دندان

چون تأمل کند این صورت انگشت نمارا

آرزو می‌کندم شمع‌صفت پیش وجودت

که سراپای بسوزند من بی‌سر وپا را

چشم کوته‌نظران بورق صورت خوبان

خط همی‌بیند و عارف قلم‌صنع خدا را

همه‌را دیده به‌رویت‌نگرانست ولیکن

خود پرستان ز حقیقت نشاسند هوا را

مهربانی ز من‌آموز وگرم عمر نماند

به‌سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

سعدي

شعر، تاریخ درد

شاید این گفته‌را شنیده‌باشیم که‌ملتهای خوشبخت تاریخ ندارند و شاید هرگز بدقت درمفهوم آن غورنکرده‌باشیم که‌چگونه ملتهای‌خوشبخت تاریخ ندارند. خوشبختی اصولاً چیست وچه‌رابطه‌ای باتاریخ دارد و آیا مفهوم مخالف‌آن این‌است‌که تاریخ مخصوص ملتهای بدبخت‌است؟

اگر تاریخ‌را محصول تضادناشی‌ازکیفیت توزیع شرایط‌زندگی‌ورفاه وبدبختی وثروت وفقربین انسانها بدانیم به‌این‌نتیجه می‌رسیم‌که انسانها به‌نسبت سهمی‌که ازاین توزیع اجتماعی می‌برند، به‌نوعی مبارزهٔ پنهان و آشکار بین‌خود کشانده می‌شوند.

بنابراین، هنر یکی ازوسایل انسان برای بیان این تضاد ومبـارزهٔ ناشی ازآن‌می‌باشد.

بیان‌هنری، مخصوصاً درشعروادبیات، بطور عموم، حاوی‌حوادث و وقایع‌این‌مبارزه وتضاد وبازگشت مادی وعاطفی این‌تضاد ومبـارزه در قلمرو احساس هنرمند وسایرافراد بااستفاده ازتخیل وتصویرپردازی یعنی رنگ‌آمیزی تصویروخیال‌است.

هرقدر میزان وشدت این‌تضاد ومبارزه درداخل روابط‌اجتماعی و اقتصادی انسانها کمترباشد، میزان حوادث ووقایع ناشی‌از برخوردها و مبارزه‌ها کمتراست‌وبه‌همین‌نسبت، تاریخ‌انسانها یاگروهی ازآنهابه‌نسبت، دارای حجم کمتری می‌باشد. وهراندازه شدت تضاد ومبارزه جهت‌توزیع شرایط اجتماعـی‌واقتصادی بین انسانها بیشترباشد، میزان حوادث و

برخوردهای ناشی ازاین تضاد ومبارزه بیشتراست ودرنتیجه ، تاریخ زندگی انسانها پرحجم تر می‌شود ، وبه‌همین‌نسبت ، بین کیفیت تضاد و مبارزه‌و کیفیت وشکل‌رویدادها وبرخوردرابطه‌ای مستقیم وجوددارد .

بنابراین ، تاریخ هرقوم دارای حجم‌کیفی وحجم‌کمی خاص است . هنر وسیله‌ایست‌که این‌حجم کیفی وکمی‌را بخوبی منعکس می‌کند و با استفاده از حداقل‌کلمه ورنگ وصدا ونور ، حداکثر حوادث و وقایعی‌را که برسریك‌جماعت می‌گذرد ، بیان می‌نماید . این‌بیان ، چه دررمز و چه درصراحت، اساس خلقتش برایجاز وسرعت‌قراردارد -هنردرمحدودترین قالب ، چه درشعر وچه درنثر وچه درنقاشی وچه درسینما ویا تأتر ، گسترده‌ترین مضمون‌را جامی‌دهد . هنر به‌تعبیری تندنویسی از محتوای زندگی‌است که تحلیل وتجزیه آن درحوزهٔ کارتاریخ‌نویسان ومردم‌شناسان ومحققین علم‌الاجتماع وروانشناسان وفلاسفه قراردارد .

سهم‌شعر در تاریخ

سهم‌شعر درتاریخ نمونه‌برداری است ازمناظرومرایاوروابط‌انسانها و کیفیت برخورد وتماس آدمها بامحیط وبایکدیگر وباسازمانها وباطبیعت، درزمان ومکانی معین . بنابراین ، برخوردها هرقدر سریعتر و بیشتر و عمیقتر وتضادها هراندازه شدیدتر باشد ، میزان باری‌که براین‌قالبهای محدود، که‌ایجازاساس‌آن‌است، حمل‌می‌شود پرحجم‌تر وفشرده‌تراست.

شاید کمترکسی ازمحققین‌ما تاامروز به‌این‌مسئله پرداخته‌است که چرا درزمینهٔ‌هنر وادبیات ، شعر بیشترین سهم‌را درتاریخ زندگی‌مادارد، وچرا شعرما ، هنگامی‌که حتی علم‌تاریخ پایش درنقل سرنوشت واقعی روابط‌ما می‌لنگد ، این‌چنین گویا وبلیغ بارسنگین تاریخ‌را نیز باتوانایی کامل بردوش می‌کشد ؛ ودرقالب موجز ومحدود بیان شاعرانه ، وسیلهٔ

انتقال والقای همهٔعلوم وفنون ازفلسفه‌گرفته تا اخلاق می‌شود . بخاطر فقدان این‌گونه تحقیقات ، رابطهٔشعر باتاریخ گذشتهٔما ، واین‌که اینهمه‌علم وفاسفه ومذهب وتاریخ وروایت وقصه وپند واندرز ومناجات وحدیث نفس‌وسوکنامه‌های‌عاشقانه درشعرماچه‌می‌کنند، بدرستی روشن‌نمی‌شود، وکمترکسی متوجه می‌شود این‌پهلوان خسته درادبیات وفرهنگ‌ما ایفاـ کنندهٔ چه‌نقشی درالقا وانتقال مفاهیم دردناك زندگی طولانی‌ما بوده‌است . ودرنتیجه شعر برای‌ما بصورت یك‌وسیلهٔتفننی بیان ، بدون‌اطلاع ازهویت واقعی‌آن درآمده است . این‌حجم عظیم‌تاریخ که رسالت حمل‌آن‌را شعر برعهده گرفته‌بود ، حاوی میلیونها حوادث و وقایعی‌است‌که تاریخ هنوز ازنقاشی خطوط واقعی چهرهٔآن برنیامده ونتوانسته‌است درقالب خشك ومنجمد وعاری ازعوامل انسانی‌خود ، میزان درد وشکنجه وامید ونیازی راکه دراین‌حجم‌عظیم انباشته وافشرده‌شده‌است بیان‌می‌کند .

وسیلهٔ آشنایی انسان بادرد

تاریخ درگردوخاك عبور چندین‌جهانگشا گم‌می‌شود ، اما اینهمه‌تاریخ یك‌جامعه نیست . تاریخ را اگر باحجم‌دردها ورنجها ارزیابی‌کنیم وبه‌زبان درازروایتگری‌آن میدان‌دهیم، هنوزمشتی‌ازخروارمصیبتها وسرگذشتهای غم‌انگیز پدران‌را به‌ذخیرهٔ فرهنگ‌پسران منتقل نکرده‌است ودراین میان، شعرهنوز برای‌احساس دردی‌که پدران‌مادرزمینهٔ تاریخ‌سلطه‌ها وهجومها وتاخت وتازها متحمل شده‌اند ارزش خاص‌خودرا حفظ کرده است . بنابراین ، شعرما هنوز ، درحالی‌که پای تاریخ وسایر علوم‌انسانی همچنان درالقا وانتقال ریشهٔ دردها وسوزش دردها می‌لنگد ، دراوج این‌رسالت عظیم هنری قراردارد وهنوز می‌تواند تاسالهای‌دراز درالقا وانتقال این دردهاوسوزشهای‌آن درخط‌اول جبههٔنبرد انسان برای‌خوشبختی، همچون

کبوترنامه‌بر تا دوردستهای افق پروازکند ، وباایجازبیان و رنگ‌آمیزی ، تصویر وخیال ، احساس وادراك انسانهارا ازدرد ، ومیزان وکیفیت این دردرا ضبط نماید .

اگر تاریخ حامل سرگذشت تضادها و ناقل صحنه‌های نبرد بین نیروهای ایزدی واهریمنی یعنی‌خوشبختی‌وبدبختی انسانهاست بنابراین، شعر دراین‌معرکه ، هنوز پرازمضمون تصویر وخیال‌است تاهنگامی که انسان دراوج‌خوشبختی ازهنر بی‌نیازشود ـ که‌چنین واقعیتی هرگزقابل تصورنیست ـ شعریکی ازوسایل‌اصلی آشنایی انسانها بادردها وبیان‌دردها باقی می‌ماند .

حجم وعمق هردرد وهراحساسی وادراکی ازدردآن چیزی‌است که قالب بیان‌را می‌آفریند . ودرست آنجائی‌که قالب ووزن وآهنگ عوض می‌شود ، جایی‌است که‌طوفان آغاز می‌شود . زیرا این‌تحول علامت این‌است که‌انسانهاسوزدردرااحساس‌می‌کنند وهنرمندبه‌ریشهٔ‌درددست‌یافته‌است.

تغییرحجم احساس وادراك

روشهای‌علمی یامتدولوژی‌امروز ، تاریخ‌را ، به‌آن‌نحوی‌که از نیاکان ما برجای‌مانده‌است ، قبول‌ندارد . دراین‌تاریخ ، زبانی برای فهم‌انسان و نیازها و دردهای‌او در مراحل‌گذشته‌تاریخی وجود ندارد . هیچگاه زبان تاریخ دربیان دردها ونیازهای انسان، به‌بلاغت وفصاحت‌زبان هنرنیست. هیچ‌کودکی درمدرسه اززبان تاریخ ، زندگی پدران خودرا درك نمی‌کند و نمی‌فهمد که سرانجام بهمن حوادث چه‌برسرآنها آورده‌است . دقایق و لحظات دردناك این‌حوادث وآنچه این‌لحظات‌را به‌وجود آورده‌است ، خود تاروپود تاریخ انسانهاست که‌هرگز تاریخ‌مدون روزگاران باآن بافته نمی‌شود . بطورخلاصه ، تاریخ ازانتقال حجم دردهای بشر عاجزاست ،

زیرا دراین‌شیوه ازنگارش تاریخ ، دردها ونیازها نه‌تنها مسخ‌می‌شوند ، بلکه به‌لبخند ولذت‌نیز تبدیل می‌گردند . عوامل‌اصلی شکستها و رنجها به‌قهرمانان‌واقعی پیروزیها وخوشبختیها بدل می‌شوند.

اما هنراصیل همان وسیله‌ایست که درفراغت ازقید قدرت و یا خارج ازوسوسهٔ‌آن ، صادقانه چهرهٔزندگی هرعصری‌را تصویر می‌کند . سیمای روابط ونیازها ودردهای انسان‌را باایجاز کلام وباطراحی‌شاعرانه، باخطوط‌کلی‌آن ترسیم می‌نماید . درقالبی‌محدود ازکلمه ونور وصدا و تصویر ورنگ ، حجم‌عظیمی ازحوادث‌زندگی انسان وفضای‌هستی او را می‌گنجاند .

این‌گونه‌هنر به‌زمان ومکان‌معینی تعلق‌ندارد وبه‌کهنه ونو ودیروز و مروز رنگ تعلق نمی‌پذیرد .

همانگونه‌که حجم‌حوادث وفضای‌زندگی تغییرمی‌کند، حجم احساس وادراك‌هنرمندودرنتیجه ، حجم شکلی‌که برای بیان احساس خود به‌وجود می‌آورد نیز تغییر می‌نماید . وگرنه هنر وجوهرهنر ، درگذشت زمان ، تغییر نمی‌کند .

هنرنمایشگر تصویر زندگی انسان وفضای حیاتی‌او و دردها و لذتهای اوست وهنرمندواقعی درنمایش این‌تصویر همان‌اندازه که آزادو مختاراست مقید ومحدودنیز می‌باشد . یعنی هنرمند برای خلاقیت و ادراك واحساس ، فارغ‌ازرسوم وحدود رایج‌زمان‌خویش‌است ، ولی‌بخاطر همین‌فراغت ، که شرط اصلی خلاقیت است ، هنراو دراحساس و درك مضمون وآفرینش قالب ، تابع قوانین حرکت وتحول جبری شرایط‌زندگی می‌باشد . هراثرهنری نمایشگر صورتی ازاین‌تحول وحرکت‌است .

علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی

(ازکتاب گامی درالفباء)

قیامت نقد و دوزخ آشکار

الحذار! ای غافلان، زین وحشت آباد، الحذار!

الفرار! ای عاقلان، زین دیو مردم، الفرار!

ای عجب، دلتان بنگرفت و نشد جاتنان ملول

زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصهٔ نا دلگشا و بقعهٔ نا دلپذیر

قرصهٔ نا سودمند و شربتی نا سازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا

ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید

کام در وی ناروا، صحت درو ناپدیدار

سر دراو ظرف صداع و دل در او عین بلا

گل در او اصل ذکام و مل درو تخم خمار

مهر را خفاش دشمن، شمع را، پروانه خصم

جهل را دردست تیغ و عقل را در پای خار

ماه‌را نقص محاق و مهـر را ننگ کسوف

خاك را عیب زلازل ، چـرخ را رنج دوار

نرگسش بیمار یابی ، لالـه‌اش دل سوخته

غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه‌اش سوگوار

اندرو بی تهمتی سیمـرغ متـواری شده

وانگهی خیل کلنگان در قطار اندرقطار

باز ، دروی باهنرهـا دیـده‌ها بردوخته

کرکس خس طبع در وی ازتنعم دیده‌خوار

انـدرو طاووس با آن حسن با پای سیاه

پس کشف آن دست‌وپای زشت‌را کرده نگار

شیر را ازمور صدزخم ، اینت انصاف‌جهان

پیل‌را ازپشه صدرنج ، اینت عدل روزگار

ازپی قصد من وتـو موش همدست پلنگ

وزپی قتل‌من وتو چوب وآهـن گشته یار

ظلم صورت می‌نبندد درقیامت ورنـه من

گفتمی اینك قیامت نقـد و دوزخ آشکار

آخراندر عهد تو این قاعـدت شد مستمر

درمساجد زخم چوب و در مدارس گیرودار

دین چو رای تو ضعیف وظلم چون دستت قوی
امن چون نانت عزیز وعدل چون عرض تو خوار
جهد آن کن تا درین ده‌روز ملك از بهر نام
صدهزاران لعنت از تو بازماند یادگار
هم‌شود ز آه‌کسی خیل سپاهت ترت و مرت
هم کند دود دلی اسب وسلاحت وتار و مار
گر به‌دیباهای رنگین آدمی گردد کسی
پس‌در اطلس چیست گرگ‌و درعبایی‌سوسمار
خویشتن درصورت سگ‌بازیابی آن زمان
کز سرتو برکشد مرگ این لباس مستعار

جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی

جوهر آدم ...

ای خداونـدان مال ، الاعتبار، الاعتبار
ای خداخوانان قال ، الاعتذار ، الاعتذار
در فریب‌آباد گیتی ، چندباید داشت‌حرص
چشمتان‌چون‌چشم نرگس،دست‌چون‌دست‌چنار

درجهان، شاهان بسی بودند کز گردون ملك

تیرشان پروین گسل بود وسنان جوزافگار

بنگرید اکنون بنات‌النعش‌وار ازدست ملك

نیزه‌هاشان شاخ‌شاخ و تیرهاشان پار پار

ننگ ناید مرشمارا ، زین سگان پرفساد

دل‌نگیرد مرشمارا ، زین خزان بی‌فسار

اندرین زندان برین دندان زنان سگ‌صفت

روزکی‌چندای‌ستمکش، صبرکن دندان‌فشار

تاببینی رنگ آن مردم‌کشان ، چون‌زعفران

تاببینی رنگ آن محنت‌کشان، چون گل‌انار

گرچه آدم سیرتان سگ‌صفت مستولیند

هم‌کنون بینی که ازمیدان دل عیاروار

جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان

زین‌سگان آدمی‌کیمخت وخرمردم ، دمار

باش تابربادبینی ، خان رای و رای خان

باش تا در خاك‌بینی ، شرشور و شورشار

سنائی

هیچکسان

امروز مال وجاه خسان دارند بازار دهر بولهوسان دارند
درغم سرای عاریت از شادی گرهیچ هست ، هیچکسان دارند
عزلت گزین به‌پیشگهٔ گیتی کان پیشگاه بازپسان‌دارند
از سفلگان نوای طلب کم کن کایشان دم وبال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره گویی نهاد آینه‌سان دارند
دولت به‌اهل‌جهل دهند آری خوان مسیح، خرمگسان دارند
اقلیم ، خادمان و زنان بردند آفاق ، خواجگان و خسان دارند
خاقانیا، نفس که زنی خوش‌زن کانجا قبول خوش‌نفسان دارند

خاقانی

آواره‌یمگان

دربین شاعران قصیده‌پردازما ، ناصرخسرو سرگذشتی‌شگفت‌انگیز و بی‌مانند داشته‌است . دوروای چهرهٔ‌درشت وهیکل‌بلند روستائی‌نمای‌او که‌مکرر درآئینهٔ‌دیوان وسفرنامه‌اش تحلی‌دارد ، جلوهٔ روح‌بلند نستوه‌او که‌عظمت وسختی یمکان‌را به‌خاطر می‌آورد ، انسان‌را خاضع می‌کندوشعر اونیز که ازجهت عظمت وصلابت جلوه‌گاه این‌روح عظیم‌بلندست ، مثـل چهره و اندام وسرگذشت‌او یکتا وکم‌مانند –وتا حـدی– در ادب‌فارسی بیگانه‌وار می‌نماید .

اما این‌سرگذشت شگفت‌انگیزاو چیست ؟

ناصرخسرو بسال ۳۹٤ هجری درقبادیان‌مرو ازمادرزاد . دریـن هنگام پنج‌سالی ازآغاز سلطنت محمود ، می‌گذشت .

هنوز جوان نوخاسته‌بود که درکاردبیری ورزیده شد وپیش‌ازآن‌که به‌سن سی‌سالگی‌برسد ، بدرگاه پادشاه وامیر راه‌یافت – درآن هنـگام خراسان قبلهٔ شاعران ودبیران‌بود وکسانی‌که ، بجزنام ونان‌طالب حشمت وجاه نیزبودند ، روی بدان درگاه‌می‌بردند وآنچه راکه برآزادگان حرام بود ، بانشار دروغ وتملق وباتقدیم زمین‌بوس وکرنش بدست می‌آوردنـد . ناصر نیز که‌جوانی‌بود نوخاسته وجویای مال وجاه روی بدین‌درگاه آورد ودرعهد مسعود اونیز مانند دیگرهمگنان ، خودرا درلجهٔ بی‌پایان عشرت‌و لذت غرق‌کرد– اگرسیاحت‌نامه‌را بتوان‌معتبرشمرد، تاچهل‌سالگی‌همچنان سرگرم این‌کارها بود . کام می‌راند وجاه ونام می‌جست وغباردلتنگی و

اندوه خودرا درامواج شراب فرومی‌شست .

چهل‌ساله‌بود که انقلابی‌درونی دروجودش راه‌یافت . ازین‌رو دل برسفرنهاد وراه حج درپیش‌گرفت . دنیا باهمهٔ‌زیبائی‌ها و دلربایی‌ها که هنوز برای مردی چهل‌ساله می‌توانست داشت ، درپیش‌نظرش چنان‌پست وپوچ جلوه‌می‌کرد که‌برای‌او دیگر به‌هیچ دلبستگی نمی‌ارزید . نه‌شعر و شراب می‌توانست خاطررمیدهٔ اورا آرام بخشد ونه‌زن وجاه‌را قدرت آن بود که دلش‌را بازبدام‌دنیا فروبندد . گویی درآن‌ایام دنیایی‌که‌گرد‌ِ وی‌را فراگرفته‌بود ، چون‌دهانه‌گور هولناك وچون فراخنای بیابان‌خالی‌وبی‌فریاد بود . همه‌چیز رنگ‌فنا وزوال داشت وهمه‌چیز بوی درد ومرگ می‌داد . زندگی درین دیاری‌که‌ریا وگزاف ودروغ وستم وآز" آن‌را فروگرفته بود، اکنون برای‌او دیگر نفرت‌انگیز وملالت‌خیزبود . لازم بودکه درآنجا نشانی ازمعنی وباطن می‌توان جست ، روی‌نهد . پس ، دل ازیار ودیار برکند وراه سفر پیش‌گرفت، خبرهائی‌که ازمصرومغرب شنیده‌بود، آنجارا درنظرش سخت آراسته‌بود ، ازاین‌رو شاعرتن به‌آوارگی وغربت‌داد وراه‌دیار مغرب پیش‌گرفت . شهرهارا پس پشت‌نهاد وراه‌ها وبیابانها را زیرپای گرفت، هفت‌سال دراین‌سفر عمرگذاشت . چهاربار حج‌کرد ونزدیك سه‌سال در مصرماند . درمصر به‌آئین باطنی گرائید ودرطی مراتب‌آن اهتمام نمود از مرتبه مستجیب به‌مرتبه مأذون‌رسید وازآن مرحله نیزگذشته وبه‌مرتبهٔ داعی نایل‌آمد - پس‌ازآن برای‌نشر دعوت ، به‌امر خلیفه‌فاطمی ، عازم خراسان‌گشت ودرهمان زمان یاخود هنگام بازگشت به‌خراسان ، عنوان (حجت خراسان) نیز ازجانب خلیفه بدو داده آمد و بدینگونه به‌فرمان خلیفه فاطمی درجزیرهٔ خراسان بررمهٔ پیروان‌دین ، شبانی‌یافت .

باطنیان یااسماعیلیه فرقه‌یی بوده‌اند ازشیعه که بقایای‌آنها هنوز درسوریه وایران‌وافغانستان وترکستان وهندوستان ومشرق افریقاوجود

دارند . این طایفه بعداز امام جعفرصادق، امامت را حق پسر بزرگ او اسماعیل می‌دانسته‌اند . دراواخر قرن سوم عبیدالله بن محمدنام که خودرا ازاولاد فاطمه وازاعقاب محمدبن اسماعیل می‌دانست ، درشمال افریقا به‌دعوی امامت برخاست وخودرا مهدی خواند .

اعقاب او درمصر قدرت تمام یافته ، به‌ترویج آئین خاص خویش اهتمام کردند وبرای جلب عامه ، (دستگاه تبلیغاتی) مرتبی به‌وجود آوردند . داعیان آنها دربلادمختلف مسلمانان ، به‌نشر تبلیغ آن مذهب کوشیده‌اند ومکرر موجب وحشت وبیم خلفای عباسی وسلاطین وامرای عصرشدند . عقاید آنها البته نزدعامهٔ مسلمانان موردطعن بود ومخالفانشان آنهارا زندیق وملحد وقرمطی واباحی ومجوسی می‌خواندند . آثار آنها حکایت از علاقهٔ آنها به خاندان پیغمبر وتوجه به‌پاکی وپارسائی دارد وآنچه درباب زندقه والحاد به‌آنها منسوب شده‌است ، غالباً جز تهمت نیست .

ناصرخسرو هنگامی که به‌بلخ بازمی‌گشت ، پنجاه ساله‌بود . در بلخ برخلاف آنچه چشم می‌داشت ، درمردم شوری وشوقی ندید ، اکثر دعوت اورا به‌سردی وخموشی تلقی‌کردند . پاره‌یی درآن‌سخنان باطنی و افکار نگریستند وبرخی درصدد آزار او نیز برآمدند . خواص باطعن ولعن ازاو یاد می‌کردند عوام بانفرت وخصومت ازکناراو می‌گذشتند . غوغا به‌تحریک اهل‌تعصب به‌خانه‌اش ریختند . در صدد کشتنش برآمدند وخانه‌اش را غارت کردند ؛ بدین‌گونه دربلخ که هردزد وپتیاره‌ای ایمنی داشت ، برای حکیم حقیقت‌جوی ، آرام وایمنی نماند . ازبیم جان گریخت وبازن وفرزند آوارهٔ بیابان‌گشت . پناه به‌بدخشان‌برد ؛ کوشید تا درپناه آن کوه‌های‌بلند، ملجایی بجوید . درخلوت و انزوای دهشت‌انگیز همین کوهستان بود که اوبرغربت وبیکسی وتنهائی خویش مویه‌می‌کرد وگوئی جزهمان صدائی

که دردل کوه‌ها می‌پیچید، برای شکوه‌ها وفریادهای خویش جوابی نمی‌یافت. بااین همه ، درآن بی‌برگی وآوارگی هنوز اندیشهٔ خراسان ازدل او بیرون نمی‌رفت -خراسان که استیلای ترکمانان سلجوقی آن‌را عرصهٔ خرابی و ناایمنی کرده‌بود. این سخت‌گیری وبدرفتاری که باخود اوشد، آیاازکژتابی ونادانی همین ترکمانان بود؟ همین‌ها بودندکه خراسان را کاویدند وزیرورو کردند واهل ذوق وحکمت‌را بی‌برگ وآواره‌نمودند. اما مسؤول این‌احوال که‌بود؟ بی‌شك همانها. بی‌رسمی خداوندگاران‌تازه‌را درست‌وروامی‌شمردند وبالحن خاضعانه ، ستایش وتحسین می‌کردند . مگر درعهدسلطان‌محمود نیز ستایشگران وگزافه‌گویان اورا درزیرباران دروغ وتملق‌خویش‌نگرفته بودند؟ غارتگری‌های اورا که درهندمی‌کرد جهادمی‌خواندند وکتاب‌سوزانی اوراکه دربری برای آن جشن‌می‌گرفت ، سعی دبرراه نشر آئین مسلمانی‌نام نهاده وسلطان‌را که در خودخواهی ودنیا جویی خویش هیچ ازخدا یاد نمی‌کرد ، آیت وسایه‌خدا می‌شمردند وبی‌آن‌که بی‌ثباتی وفناپذیری‌جهان را بدو یادآورشوند ، مدام درگوش غفلت انباشته‌او ، لالایی‌هایی خواب انگیز می‌خواندند . این‌اندیشه‌ها بودکه یادزندگی خراسان‌را در خاطر غربت‌زدهٔ‌شاعر ملال‌انگیزمی‌کرد .

بابیانی که‌ازحیث فخامت، کلام‌انبیاء(تورات)را فرایادمی‌آورد، برفساد وتباهی‌ابناء روزگارنفرین وندبه‌می‌کرد. معلمی‌سخت‌عبوس رامی‌مانست‌که می‌خواست شاگردان‌را باتفریح‌وسرزنش بامعرفت‌آشنادارد. سخنش‌قوت وعظمت‌بی‌مانندداشت. مثل‌سیل‌گران ازبالابه‌پائین می‌غلطید وروان‌می‌شد. باقوت وصلابت سخن می‌گفت وخواننده دربرابراو خودرا چون مردی (مختصرجثه) می‌دید که‌زیرنگاه غول‌بلندبالایی باشد . نگاه غولی خشم‌آلود نه‌بدخواه . این‌غول خوش‌قلب خشم‌آلود ، هنوز دردیوان‌او جلوه‌دارد که بالحنی ازخشم آکنده سخن می‌گوید واورا برین‌مردم ساده‌لوح نادان که

دستخوش هوس‌های خویش ودستکش اغراض رؤسا وحکام فاسد ورشوه خوار هستند ، خشگمین می‌دارد . خروش سخت برمی‌دارد ، همه‌رادشنام می‌دهد ، همه‌را تحقیر می‌کند وچون گوش آنهارا گران می‌یابد بازآنها را مانند همان صخره‌های کوهستان سردوخاموش وبی‌تمیز وبی‌حس –درون شادی‌ها ومستی‌های محقر ومسکین خویش- بازمی‌گذارد وازخشم وکین اب فرومی‌بندد . این آئین باطنی که بدان سبب اورا عرصه تحقیر و آزار کرده‌اند ، اورا درهمه‌چیز به‌باطن‌بینی کشانیده‌است . درهرچه می‌نگرد ، دوسوی ودوروی می‌بیند . درپشت جلال ظاهر ، فساد باطنی می‌جوید و دروارای زیبائی صورت ، زشتی سیرت کشف می‌کند . مردم را می‌بیندکه ازعمق باطن می‌ترسند . دعوی دارندکه خداوندگار جهانند ، با اینهمه به‌عکس ، بندهٔ جهان‌شده‌اند ، جهان باظاهر فریبندهٔ خویش همه‌را ازراه بدربرده‌است وبه‌سراب‌های بی‌پایان خیال‌انگیز حیات که چیزی‌جزناکامی وگمراهی درپایان آن‌نیست، فریفته‌است. درشصت‌سالگی احساس‌پیری وملال دل‌شاعررا می‌ارزاند. درآن‌خاموشی وفراموشی دیرپای‌کوهساران، شصت‌سال‌زندگی ، به‌چشم اوروزگاری دیر ودراز می‌نماید . روزگاری‌دیر ودراز که‌جانش‌را فرسوده وجسمش‌را کهنه کرده‌است . درچنین حالی دیگر همه‌چیز برایش بی‌مزه ویکنواخت می‌نماید . شصت‌سال‌تمام (نوروز) بانثارگل وبهار درخانه‌اش را کوفته‌است واورا بادلربایی‌ها وفسون‌های خویش فریفته‌است وشاعر پیرخسته وغربت‌زده ، اکنون دیگراحساس می‌کندکه این‌نوروز پیراگر ششصدبارهم به‌خانه‌او به‌مهمانی آید ، جز همان‌رنگ ونگاردیرینه وجزهمان جاوه وفریب‌کهن، چیزی نخواهدداشت. زندگانی ، خود جزفریب وفسانه چیست ؟ این‌فریب فسانهٔ‌زندگی درپیش چشم‌باطن‌نگر وحقیقت‌جوی او بی‌نقاب‌است . وقتی شاعر به‌سراپای خود نگاه می‌کند ، تنی‌می‌بیند وجانی . تنی‌که ازعالم‌خاک‌است وجانی‌که ازجهان

باك . تنی که مادی وظاهریست وجانی‌که معنوی وباطنی . میل طبع اورا بدان می‌کشد که‌تن عنصری‌را تیمار دارد . آن‌را بیاراید ودرآسایش وشاد خواری وناز ونعیم غوطه‌ور سازد . اما عقلش‌را ، دل‌به‌حال جان می‌سوزد. به‌حال جان‌که درین‌خاك غریبه‌است وازاین همه پیوندهای آلایش‌که درین جهان هست بیگانه .

ناصرخسرو ، هم‌مدح‌امیران ومحتشمان را خطا می‌شمارد وهم‌تغزل جهت معشوقگان ودلبران‌را لغومی‌داند . فخر وشرف آن‌است‌که انسان خردرا بکاراندازد . موهبت سخن را برای‌آن به‌انسان نداده‌اند که به‌لهو ولغوپردازد وسخنان‌رسوای‌نارواگوید وبه‌دروغ‌وگزاف به‌ستایش‌پادشاهان وامیران بپردازد . شعر اومدح وهجو وهزل وغزل‌نیست ، حکمت وتحقیق است . باشعردیگران تفاوت‌دارد . درآن نه‌زن وعشق‌رامی‌ستاید، نه‌شراب وعیش‌نهان‌را وصف می‌کند ، نه‌امیرفرومایهٔ ستمگررا به‌(زهدعمار وبوذر) می‌ستاید ، نه‌جهان زندگی‌را به‌زیبائی وشیرینی وصف‌می‌کند . این چنین شعررا چه‌می‌توان خواند ؟

البته تصوف رسمی نیست . اخلاق مجردهم نیست . دعوت و تعلیم است ودرواقع ، نوعی وفنی‌است که‌هم بدواختصاص دارد و هیچ شاعر دیگر درین‌معنی بااو شریك‌نیست ؛ سخن‌را کوتاه اما پرمغز می‌پسندد ، آن سخن‌راکه درطی‌آن نکته‌ای ژرف ودرخورتأمل نهفته نباشد ، ارجی‌نمی‌نهد وبچیزی‌نمی گیرد؛ ازاین‌رونه‌صنعت‌های بی‌حاصل‌لفظی، بلکه‌زبان‌آوری‌های تملق‌آمیز شاعران‌را لغو وعبث می‌شناسد ومحکوم می‌کند .

باری ، درآن تنهایی ونومیدی جانکاه‌یمکان ، تنها یك‌امید دل‌شاعررا می‌نواخت وگرم‌می‌داشت . امید بـه‌پیروزی . پیروزی‌دعوت فاطمیان . وقتی درآن‌تنگنای اندوه وپریشانی ، اندیشه‌می‌کرد کـه سرانجام روزی

مذهب فاطمی همه‌جا رواج می‌یابد ، دلش ازشادی می‌تپید. اما این آرزو ، درآن روزگار ، جز درلوح سودازدهٔ او درنمی‌گنجید. دعوت فاطمی درایران آن‌زمان ، همه‌جا – جزدرخیال شاعرآواره– بابیم وشکست روبروبود. حتی تاسال ٤٨١ هجری که‌شاعر قبادیان ، درتنهایی وفراموشی یمکان ، جان سپرد امیدی به‌پیشرفت این‌اندیشه نبود . فقط دوسه‌سالی بعدازاین‌تاریخ بود ، که حسن‌صباح درالموت مستقرگشت وباطنیان برای سلطان وخلیفه وقت خطری پدیدآوردند ودرسراسرکشور هراس ووحشت پراکندند . اما وقتی صدای وحشت‌انگیز کیاهای‌الموت ، درطالقان وقزوین و جبال طنین می‌افکند ، سال‌ها می‌گذشت که‌صدای شاعریمکان خاموشی گرفته بود .

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

(ازکتاب باکاروان حلّه)

خلق همه یکسره نهال خدایند

دیر بماندم در این سرای کهن من — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماندم که شصت سال بماندم — تا به شبانروزها همی بروم من

ای به‌شبان‌خفته ظن مبر، که نیاسود — گرتو بیاسودی، این‌زمانه زگشتن

خویشتن خویش‌را رونده‌گمان بر — هیچ نشسته‌نه ، نیز خفته مبرظن

ای بخرد با جهان مکن ستد و داد — کو بستاند زتو کلند به سوزن

جستم من صحبتش‌ولیکن از آن‌کار — سود ندیدم‌جز آن‌که سوده‌شدم‌تن

نو شده‌ای، نوشده‌کهن‌شود آخر — گرچه به‌جان‌کوه قارنی به‌تن‌آهن

مسکن‌تو عالمی‌است روشن‌وباقی — نیست ترا عالم فرودین مسکن

شمع خرد برفروز در دل وبشتاب — با دل‌روشن به‌سوی عالم روشن

در ره عقبی به‌پای رفت نباید — بلکه به‌جان وبه‌عقل باید رفتن

توشهٔ‌تو علم‌وطاعت‌است دراین‌راه — سفرهٔ‌دل‌را بدین دو توشه بیاگن

خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ‌نه‌برکن توزین‌نهال ونه‌بشکن

دست‌خداوند باغ خلق درازاست — برخسك‌وخار همچو برگل‌وسوسن

خون بناحق، نهال‌کندن اوی‌است — دل زنهال خدای کندن برکن

گرنپسندی همه که‌خونت بریزند — خون‌دگرکس چراکنی تو به‌گردن

معدن علم‌است دل چرا بنشاندی — جور و جفارا دراین مبارك‌معدن

ناصرخسرو

خندان و گریان

سلام کن زمن ای باد ، مر خراسان را

مر اهل فضل وخرد را نه عام ونادان را

خبر بیاور از ایشان به من ، چو داده بوی

زحال من بحقیقت ، خبر مر ایشان را

بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد

به مکر خویش ، خود اینست کار کیهان را

نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش

که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس

به چندگونه بدیدید مر خراسان را

به ملك ترك چرا غره اید یاد کنید

جلال و دولت محمود زاولستان را

کجاست آن که فریغونیان ز هیبت او

ز دست خویش بدادند گوزکانان را

چو هند را به سم اسب ترك ویران کرد

به پای پیلان بسپرد خاك ختلان را

کسی چنو به‌جهان دیگری نداد نشان
همی به‌سندان اندر نشاند پیکان را
چوسیستان زخلف ری ز رازیان بستد
وزاوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شده می‌گشت درجهان ، آری
چنو فریفته بود این‌جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید :
هزار سال فزون بادعمر ، سلطان را
کجاست اکنون آن‌مرد و آن‌جلالت‌وجاه
که‌زیرخویش همی‌دید برج سرطان را
بریخت‌چنگش وفرسوده‌گشت دندانش
چوتیزکرد براو مرگ چنگ ودندان‌را
بساکه‌خندان کرده‌است، چرخ گریان‌را
بساکه گریان کرده‌است نیز خندان‌را
قرار،چشم‌چه‌داری به‌زیرچرخ، چونیست
قرار هیچ به‌یک‌حال چرخ گردان را
کناره‌گیر ازو کاین سوار تازانست
کسی کنار نگیرد سوار تازان را

زبهر حال نکوخویشتن هلاك مكن

به‌در ومرجان مفروش خیره‌مر، جان‌را

به‌قول، بندهٔ یزدان قادرند والله

به‌انقیاد، همه امتند شیطان را

ترا تن‌تو چو بند است واین جهان زندان

مقرخویش مپندار بند و زندان را

زعلم وطاعت، جانت ضعیف وعریانست

به‌علم کوش وبپوش این‌ضعیف‌عریان‌را

جهان‌زمین‌وسخن‌تخم وجانت‌دهقانست

به‌کشت باید مشغول بود دهقان را

من‌این‌سخن‌که‌بگفتم ترانکومثلی‌است

مثل پسنده بود هوشیار مردان را

تراکنون‌که بهاراست‌جهداست‌آن‌نکنی

که‌نانکی به‌کف‌آری مگر زمستان را

دل‌تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست

بکوش سخت ونکوکن‌زنامه عنوان‌را

ناصرخسرو

آب ناروان

هم مـرگ برجهـان شما نیـز بگذرد

هم رونـق زمان شما نیـز بگذرد

وین بوم‌محنت ازپی‌آن تا کند خراب

بـردولت آشیان شما نیـز بگذرد

بـاد خـزان نکبـت ایـام ناگهـان

برباغ و بـوستان شما نیـز بگذرد

آب‌اجل که هست گلوگیر خاص و عام

برحلق و بر دهان شما نیـز بگذرد

چون داد عادلان به‌جهان در بقا نکرد

بیـداد ظالمـان شما نیـز بگذرد

درمملکت چوغرش‌شیران‌گذشت ورفت

این عوعو سگان شما نیـز بگذرد

بادی که در زمانه بسی شمعهـا بکشت

هم برچراغـدان شما نیـز بگذرد

زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت

ناچار کاروان شما نیز بگذرد

ای مفتخر بـه‌طالع مسعود خـویشتن

تأثیـر اختـران شما نیـز بگذرد

این‌نوبت ازکسان به‌شما ناکسان رسید

نـوبت ز ناکسان شما نیـز بگذرد

برتیر جورتان ز تحمل سپـر کنیـم

تـاسختی کمـان‌شما نیـز بگذرد

آبیست ایستاده درین خانه مال و جاه

ایـن آب ناروان شما نیـز بگذرد

ای‌تو رمه سپرده به‌چوپان گـرگ طبع

این گرگی شبان شما نیـز بگذرد

پیل فنا که شاه‌بقا ، مات‌حکم اوست

هم بـرپیادگان شما نیـز بگذرد

سیف فرغانی

راهی نەزپیش وپس !

دلخسته همی‌باشم زین‌شهر به‌هم‌رفته
خلقی همه سرگردان، دلمرده ودم‌رفته
یك‌بنده نمی‌یابم هنجار وفا دیده
یك خواجه نمی‌بینم برصوب کرم رفته
راهی نەزپیش وپس‌درشهرچنین بی‌کس
من‌خفته و همراهان با طبل وعلم‌رفته
باخلق ز هرجنسی مارا چه‌وفا بوده
وآنگاه ز ناجنسان برما چه‌ستم رفته
مشنو که به‌راه آیند ، اینها به حدیث‌ما
کی رنگ شفاگیرد ، جان به‌الم رفته،
گرچشم دلی داری از ماتم دلبندان
بس‌چشم ببینی‌تو ، در گریه ونم‌رفته
خیل‌وحشم سلطان‌دیدی، پس‌ازاین‌بنگر
زین‌مرحله‌سلطان‌را بی‌خیل‌وحشم رفته
دربیم بلا بوده یك‌چند وبه‌صد حسرت
ازبیم وجودآخر بربام عدم رفته

اوحدی مراغه‌ای

حق نباید گفتن الا آشکار

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به‌دنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملك / کز بسی خلقست دنیا یادگار

این همه رفتند ومای شوخ‌چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بیخبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و صید و کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند / وینچه بینی هم نماند برقرار

دیر وزود این شکل وشخص نازنین / خاك خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بی‌شك باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت‌وبخت وامرونهی وگیرودار

نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر راکه می‌داند حساب ؟ / یا کجارفت آن‌که باما بود پار ؟

خفتگان بیچاره در خاك لحد / خفته اندر کلهٔ سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ دانی تا خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبر دستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک‌دار
عذر خواهان‌را خطاکاری ببخش / زینهاری‌را به جان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی‌کن که‌حق / دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت / شکر یك‌نعمت نگویی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار
ملك بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی درخمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به‌نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گرجهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل‌باش و جای‌خارخار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیو سار
هرکه دد یا مردم بد پرورد / دیر وزود ازجان برآرندش دمار
با بدان چندان که نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز به‌مار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پندمن در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندان که می‌دانی بگوی / حق نباید گفتن الا آشکار
هرکه را خوف وطمع درکار نیست / ازختا باکش نباشد و ز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
دیگران حلوا به طرغو آورند / من جواهر می‌کنم بر وی نثار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی می‌کنم درویش وار
یا رب الهامش به‌نیکویی بده / وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل / درکنارت باد و دشمن برکنار

سعدی

روح پهناور

«شکسپیر هیچ قیدوشرط، هیچ‌مانع وحد و ساحلی ندارد. اوشاعراست، خودرا عرضه‌می کند، می بخشد،می پراکند، وجودخودرا بیش‌ازحد پخش می کند وهرگز تهی‌نمی‌شود ، همیشه پراست وباز خودرا صرف‌می کند . اومسرف‌نبوغ‌است. او درون‌خود، بادها، ابرها، نوسانهاوجرعه‌های مسحوردارد. او برنسیمهای‌وزنده تکیه‌می کند . او آکنده ازشیرهٔ مجهول حیات‌است .

ازشکسپیراست‌که پرندگان می‌خوانند ، گیاهان سبز می‌شوند ، دلها دوست می‌دارند ، روحها رنج می‌برند . او گرمی‌است ، سردی‌است . شب فرو**می‌آید**، زمان می گذرد ، جنگلها سخن می گویند . رؤیای وسیع ابد برهمه‌چیز پروبال می‌زند ...»

ویکتورهوگو

نمی‌دانم این‌عبارت‌هوگورا درکدام‌مجله ، ضمن مقالـه‌ای پرمغز و فاضلانه ، راجع به‌شکسپیر خوانده‌ام که‌همان‌دم‌مرا به‌یاد جلال‌الدین‌محمد انداخته وباشتاب یادداشت کرده‌ام . فصاحت‌سرشارهوگو ، قوهٔ‌بی‌انتهای بیان‌وی ، روانی سیلاب‌مانند زبان‌او ، بهتر ازهرکسی می‌تواند این روح پهناور و پرگنجایشی‌راکه در جلال‌الدین محمد نهفته‌است نشان دهد ...

بی‌شبهه جلاالدین محمد یکی ازپرمایه‌ترین گویندگان ماست و احاطهٔ

وی برمعارف عصرخود ، ازقبیل فقه ، حدیث، تفسیر، علوم‌ادبی، فلسفه واصول‌عرفان وتصوف ، همچنین اطلاعات دامنه‌دارا و برشعر فارسی وعربی غیرقابل تردیداست . ولی بزرگی وتشخص وی حتی درفضل ودانش او نیست .

وجه تعیّن وتشخّص‌وی درگنجایش این‌روح تسکین ناپذیر وپراز تموج ، درپهنای فضای مشاعر غیرارادی‌او ، دراین‌دنیای اشباح واحلامی است‌که درجان‌وی‌زندگی می‌کنند .

* * *

گاهی درباغ زیبایی گردش می‌کنید ، باغ باصفا ودل‌انگیزی که‌دست ماهر باغبانان باذوق‌آن را آراسته‌است . انواع درختان بارور وسایه‌گستر را درآن‌ببارآورده ، چمنهای منقش وخیابانهای مشبك‌ازسایه و نوراحداث کرده ، تپه‌های‌گل وسایبانهای سبز ومعطر ترتیب داده ، آب‌نماهای‌شفاف ودرخشان را به‌ترنم درآورده‌است . دراین‌باغ‌باتفنّن راه‌می‌روید ، نقش ونگارآن‌چشم‌را نوازش‌می‌دهد وگوناگونی‌هماهنگش‌جان‌را منبسط‌می‌کند، ولی هیچگونه هراس غموض وابهامی دل‌را به‌تپش نمی‌اندازد .

اماگاهی سروکار باجنگل کهنسال‌انبوهی ، باجنگل بکر وناپیدا ، حدودی می‌افتد که قوهٔ نامیهٔ‌آن تحت‌سلطه وتفنن موجودبشری نیست . طبیعت توانگر ومسرف ، طبیعت قادر وحدودنشناس ، طبیعت سرکش و نظم‌ناپذیر ، آن‌را درطی اعصار ببارآورده‌است . پراست ، سرشار است ، نامحدوداست ، لبریز ازحیات وحرکت‌است . درختهای غول‌پیکر خارج‌از هرقاعده ونظمی به‌طرف‌آسمان بیرون‌جسته‌اند . بوته‌ها وعلفها وپیچکها جایی‌را تهی و فارغ‌نگذاشته‌اند ، خط راهی ونشان رهنمایی دیده‌نمی‌شود. جنگلی پرازحیات ، حیات هوسناك وسرکش ، لبریزاز سکوت پرهمهمه،

همهمهٔ پرندگان وحشرات وجانداران مجهول ، پرازغموض وسایه ، پراز روشناییهایی که تاریکی را بهترنشان می‌دهد ...

تفاوت روح جلال‌الدین باسایر شاعران ازاین قیاس‌است ، دیوان غزلیات سعدی ودیوان شمس‌را ازروی این معیار می‌توان‌سنجید .

درافق پهناور وجوداو ، ابرها به‌اشکال‌گوناگون ظاهرمی‌شوند ، هر لحظه این‌اشکال به‌اشکال‌دیگر برمی‌گردند ، نورخورشید بااین‌ابرها بازی می‌کند ، بازی مستمر وتمام‌نشدنی دارد ، هردم رنگ‌تازه‌ای می‌آفریند ، چشم ازاین‌همه تنوع‌شکل وگوناگونی‌الوان متموج خسته نمی‌شود . دراین افق دوردست گاهی اشعهٔ‌خورشید ، ابرهارا می‌شکافندوبرکائنات نور می‌پاشد وگاهی ضربتهای سوزان‌برق آنهارا پاره‌کرده وبارانهای سیلابی زمین وزمان‌را فرامی‌گیرد .

درفضای روح جلال‌الدین اشباح درآمد وشدند ، باهم نجوا دارند . این‌فضا خالی‌نمی‌ماند ، پرازغوغاست ، پرازظهورست ، پرازآشوب است .

صحنه‌سازیهایی‌که دردیوان شمس تبریزی دیده‌می‌شود ، وغالباً از غموض آنها سردرنمی‌آوریم ، واز این‌رو به‌تفسیر وتأویل‌می‌پردازیم ، ناشی ازهمین‌روح مزاحم وانعکاس مبهم تصورات رؤیایی‌است . توصیفها وصحنه‌هایی که درچندغزل زیرمی‌خوانید ، نمونه‌ای است ازآنچه در ذهن وی گذشته :

آن‌خواجه‌را ازنیم‌شب بیماریی پیدا شده‌ست

تا روز بردیوار ما بی‌خویشتن سر می‌زده‌ست

چرخ وزمین گریان‌شده وزناله‌اش نالان شده

دمهای‌او سوزان‌شده گویی‌که‌در آتشکده‌ست

بیماریی داردعجب نـی دردسر ، نی رنج تب
چاره ندارد درزمین کـز آسمانش آمده‌ست

چون دیده جالینوس را نبضش گرفت وگفت او
«دستش بهل،دل را ببین،رنجش برون ازقاعده‌ست

صفراش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی
زین واقعه درشهرما هرگوشه‌ای صد عربده‌ست

نی خواب دارد نی خورش از عشق دارد پرورش
کین عشق اکنون خواجه را هم دایه وهم والده‌ست»

گفتم «خـدایا رحمتی کآرام گیـرد ساعتی
نی خون کس را ریخته نی مال کس را بسته‌ست»

آمد جواب ازآسمان «کورا رهاکن درهمان
کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده‌ست»

* * *

یك پردهٔ بدیع وزیبای دیگر :

خنك آن‌دم که‌نشینیم درایوان من‌وتو
به‌دو نقش‌وبه‌دوصورت، به‌یکی‌جان‌من‌وتو

اختـران فلك آینـد بـه نظارهٔ مـا
مه وخور را بنماییم بدیشان من وتـو

طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند
در زمانی‌که بخندیم بدینسان من وتـو
رنگ باغ ودم‌مرغان بدهـد آب حیات
آن زمانی‌که درآییم به‌بستان من وتـو
من وتو بی‌من‌وتو جمع‌شویم ازسرذوق
خوش‌وفارغ زخرافات پریشان من و تو
این عجب‌تر که‌من‌وتو به‌یکی نقش اینجا
هم‌دراین‌دم‌به‌عراقیم وخراسان من وتـو

صحنه‌سازی دیگر:

رفتم به‌طبیب جان گفتم که ببین دستم
هم بی‌دل و بیمارم هم‌عاشق و سرمستم
گفتا که «نه تومُردی» گفتم‌که «بلی‌اما
چون بوی‌توبشنیدم ازخاك برون‌جستم»
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
آن یوسف‌کنعانی کزوی کف خودخستم
خوش‌خوش برمن‌آمد، دستی به‌دلم‌برزد
گفتا«زچه‌دستی‌تو» گفتم‌که«ازاین‌دستم»

چون عربده می‌کردم درداد می‌وخوردم

افروخت رخ زردم وز عربده وارستم

صد جام بنوشیدم صد گونه بکوشیدم

صدکاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم

باز آن‌شه روحانی می‌خواند به‌پنهانی

برمی‌کشدم بالا شاهانه از این پستم

پابست توام جانا سرمست توام جانا

دردست توام جانا گر تیرم وگر شستم

خست توام ارخستم مست توام‌ار مستم

پست‌توام ارپستم هست توام ارهستم

درچرخ‌درآوردی چون‌مست‌خودم‌کردی

چون تو سرخم‌بستی من‌نیز دهان بستم

* * *

آنچه ازقراین اشعارگوناگون دیوان شمس استنباط می‌شود این است‌که بسیاری ازغزلها درحالت مخصوصی اززبان مولانا جاری شده ، یك‌نوع کشف یااشراقی اورا بگفتن کشانیده‌است . آنچه بوده درجان او بوده‌است‌وما بیهوده درخارج برای‌آن صحنه‌هایی ترتیب می‌دهیم . هر واقعه‌ای روی‌داده دراندرون پرازتخیل وتصویروی بوده‌است .

یك‌نوع خودفراموشی وانصراف ازعالم خارج به‌اشخاصی‌که شدیداً تحت تأثیر دستورات‌خود قرارمی‌گیرند دست‌می‌دهد ، مثل این‌است‌که در باطن وضمیرآنها موقتاً ظهوری می‌شود ، یافروغی می‌تابد که به‌هدایت آن ، چیزهایی می‌بینندکه‌درعالم خارج‌نیست وسایرین‌نمی‌بینند وازاین‌رو غالباً اظهارات آن دم‌آنان ، برای‌مردم مفهوم روشنی‌ندارد ، زیرا در پرتو برق زودگذرداخلی‌خود چیزهایی‌را مشاهده‌کرده‌اند که‌شاید در حال هشیاری‌کامل وباخودی نمی‌توانستند ببینند .

باری زشکاف در ، برق رخ‌تو بینم
زان آتش دهلیزی صدشمع برافروزم
هرلحظه وهرساعت برکوری هشیاری
صد رطل درآشامم بی‌ساغر و بی‌آلت
مرغان هوایی را یاران خدایی را
از غیب بدست‌آرم بی‌صنعت وبی‌حیلت
خود ازکف‌دست‌من مرغان عجب‌رویند
می ازلب من‌جوشد در مستی آن‌حالت

* * *

امروز چنان‌مستم کزخویش برون‌جستم
ای‌یار بکش‌دستم آنجا که تو آنجائی

ازکتاب سیری دردیوان شمس

باز و جغد

جغدها بر باز استم می‌کنند — پرو بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرم‌او اینست کو بازاست و بس — غیرخوبی جرم یوسف چیست‌پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان برباز زآن خشم وجحود

که چرا می‌یاد آری تو از آن — لاله‌زار و جویبار و گلستان

یا چرا یادت بود از آن دیار — یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی — فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن مارا که شد رشگ اثیر — تو خرابه دانی و خوانی حقیر

شید آوردی که تا جغدان ما — مرترا سازند شاه و پیشوا

وهم وسودایی درایشان می‌تنی — نام این فردوس ویران می‌کنی

برسرت چندان زنیم ای بدصفات — تابگویی ترك شید و ترهات

مولانا جلال‌الدین مولوی

قهرخانهٔ کردگار

نوبت صدرنگی است و صد دلی — عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگی است ، رومی‌شد نهان — این شبست و آفتاب اندر رهان

تا ز رزق بیدریغ خیره‌خند — آن سگان را حصه باشد روزچند

دردرون بیشه شیران منتظر — تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج — بی حجابی حق نماید دخل وخرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر — پیش گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناك — مؤمنان‌را عید و گاوان را هلاك

جملهٔ مرغان آبی روز نحر — همچو کشتیها روان برروی بحر

تا که بازان جانب سلطان روند — تاکه زاغان سوی گورستان روند

جیفه وسرگین خشك و استخوان — نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان

قندحکمت ازکجا ، زاغ از کجا — کرم‌سرگین ازکجا ، باغ ازکجا

روزعدل‌وعدل‌وداد اندرخورست — کفش زآن‌پا، کلاه آن سر است

تا به‌مطلب در رسد، هر طالبی — تا به‌غرب خود رود هر غاربی

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر! — تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر وبال مرغ بین برگرد دام — شرح قهر حق کننده بی کلام

هرکسی‌را جفت کرده عدل وصال — پیل‌را با پیل و بق‌را جنس بق

قبلهٔ عارف بود نور وصال — قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ مردان حق اعمال نیك — قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ فرعون ، دنیا سر بسر / قبلهٔ خربنده چبود کون خر
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وآن سگان را آب تتماج از تغار
عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر ازجان ساختیم این را چرا
زآن‌که آنرا عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون به‌خوی خودخوشی وخرمی / پس‌چرا ازخورد وخویت می‌رمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت‌خنجر بگیر
غازیی خوش‌آیدت جوشن بپوش / ور به‌چیزی مایلی رو ... فروش

مولاناجلال الدین‌محمدمولوی

جهان صلح یکرنگ

گر پلیدان این پلیدی‌ها کنند / ابرها بر پاك کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار وخس / آتشی محوش کند در یك‌نفس
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخانمان پریشان می‌کنند
نحل‌ها برکوه و کندو وشجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این‌جهان‌جنگ‌است‌چون‌کل‌بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن‌یکی ذره همی پرد بـه‌چپ / وان‌دگر سوی یمین اندر طلب

ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان زین تخالف آن تخالف را بدان
این جهان زین جنگ قائم می‌بود در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست که بریشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود لاجرم جنگی شدند از ضر وسود
هست احوالت خلاف یکدگر هریکی با هم مخالف در اثر
فوج لشکرهای احوالت ببین هریکی بادیگری در جنگ وکین
می‌نگر درخود چنین جنگ گران پس چه مشغولی بـه‌جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد در جهان صلح یکرنگت برد
آن‌جهان جز باقی و آباد نیست زانکه ترکیب وی از اضدادنیست
نفی ضد کرد از بهشت بی‌نظیر که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگ‌ها صلح‌ها باشد اصول جنگ‌ها
حافض‌است ورافع‌است‌این کردگار بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان بی‌ازاین‌دونیست دورانش ایفلان
خفض و رفع این زمین نوعی‌دگر نیم سالش خشك و نیمی سبز وتر
خفض و رفع روزگار با کرب نوع دیگر، نیم‌روز و نیم‌شب
خفض و رفع این مزاج‌ممتزج گاه صحت، گاه رنجوری مضج

همچنین‌دان جمله احـوال‌جهان — قحط‌وخصب‌وجنگ وصلح‌وافتنان

این‌جهان با این‌دوپر اندرهواست — زین‌دو،جانها‌موطن‌خوف‌ورجاست

تاجهان لرزان بود مانند بـرگ — در شمال ودرسموم وتعب‌ومرگ

تـا خم یکـرنگـی عیسی مـا — بشکند نـرخ خم صدرنگ را

کآنجهان همچون‌نمکزار آمدست — هرچه آنجارفت بی‌تلوین‌شده‌است

بین‌که‌خاك، این‌خلق‌رنـگارنگ را — می‌کند یك‌رنگ اندر گـورها

مولاناجلال‌الدین‌محمدمولوی

ازجماد تافرشته

از جمادی مـردم و نامـی شدم
وز نمـا مردم به‌حیـوان سر زدم
مـردم از حیـوانـی و آدم شدم
پس چه‌ترسم ، کی ز مردن کم شدم
حملـهٔ دیگـر بمیـرم از بشر
تا بـر آرم از مـلایك بال و پر
بار دیگـر از مـلك قربان شوم
آنچـه اندر وهم نایـد آن شوم

پس عدم گردم، عدم، چون ارغنون

گویدم کانا الیه راجعون

مرگ هریك ای پسر، همرنگ اوست

آینهٔ صافی یقین همرنگ روست

پیش ترك آیینه‌را خوش رنگی‌است

پیش‌زنگی، آینه‌هم زنگی است

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار

آن زخود ترسانی، ای‌جان هوشدار

زشت‌رویی تست، نی رخسار مرگ

جان‌تو همچون درخت ومرگ برگ

ازتورسته‌است ارنکویست وربدست

ناخوش‌وخوش‌هم‌ضمیرت‌ازخودست

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی

گویاتر از بلبل

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ، دمی زابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
گفتی زناز: «بیش مرنجان مرا، برو!»
آن گفتنت که: «بیش مرنجانم» آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول

آن های‌هوی ونعرهٔ مستانم آرزوست

گویاترم زبلبل ، اما ز رشک عام

مُهراست بردهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر

کزدیو و دد ملولم وانسانم آرزوست

گفتند : «یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما.»

گفت: «آنك یافت می‌نشود» آنم آرزوست

یك‌دست جام باده ویك‌دست جعدیار،

رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

مولانا جلال‌الدین مولوی

ازکلیات شمس

«حافظ» درسوز گذشته وپیامبری آینده

«اهل‌کام ونازرا درکوی‌رندان راه نیست»
«رهروی‌باید ، جهانسوزی ، نه‌خامی بیغمی»
«آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست»
«عالمی دیگر بباید‌ساخت وز نو آدمی»

حافظ

حافظ‌شناسی احتیاج به‌نوعی آشنائی به‌آسیب‌شناسی اجتماعی و فرهنگی درمتن وسیع‌زمانی‌دارد ، چراکه درشعرحافظ طرح ارزش‌ها در متن عناصری انجام‌می‌گیرد که‌ظاهراً به‌زمان ومکان‌خاصی تعلق دارد . این عناصر عبارتند از :

مفاهیم والفاظی‌که زبان تمثیل واستعاره حافظ‌را تشکیل‌می‌دهند.

می ومعشوق وخانقاه وخرقه ودرویش وپیرمغان وشراب وشاعر وزاهد وبکارگرفتن این‌مفاهیم درجهت ارائه بی‌ارزشی‌های زمان همان چیزی‌است‌که حافظ‌را در پس‌پرده‌ای ازتعبیرات مطلق‌ادبی و تاریخی و مذهبی پنهان‌می‌کند. درحالی‌که این‌مفاهیم نقشی‌جزانتقال جهان‌بینی‌حافظ به‌قالب کلام‌ندارند . اگر محقق شعرحافظ بخواهد این‌انتقال‌را درسطح‌و پوسته زمانی ومکانی الفاظ بررسی کند هرگز به‌نوع کیهانی اضطراب و دلهره حافظ نخواهد رسید .

آنچه حافظ بطورصریح ومدام درغزلهای‌خود بعنوان سؤال مطرح

می‌کند همین اضطراب کیهانی اوست که کلیه مفاهیم محدود زمانی ومکانی را در می‌نوردد .

راز درون پرده چه‌داند فلك خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟

مستور ومست هردوچو ازیك قبیله‌اند

مادل بعشوه که‌دهیم اختیارچیست ؟

حافظ باچنین تمثیل‌هائی حضور وسیع وهمه‌جانبه خودرا در زمان تثبیت می‌کند . می ومعشوق وخانقاه وصوفی ودرویش وساغر وباده در تلقی مرسوم برای حافظ وسیله‌ای برای ایجاد رابطه باذهن انسانهاست .

مسئله دروجود رابطه جسمی بامفاهیم این الفاظ نیست . دراین حد حافظ انسانی‌است نظیر سایرانسانها واندیشه حافظرا در حدود این روابط جسمی انسانی نباید بررسی کرد .

خصوصیت حافظ درجهان پیمائی اندیشه‌اوسی ونظیر همه نوادر هنرمند شعر اومجذوب طرح مسائل‌اساسی زندگی‌انسان درشعاع‌روابط کیهانی می‌باشد . حافظ می‌گوید :

زین آتش نهفته که در سینه منست

خورشید شعله‌ایست که درآسمان گرفت

لمس این‌آتش نهفته که‌خورشید فقط شعله‌ای ازآنست همان‌چیزی است که انسان‌را بمسائل اساسی زندگی پیوند می‌دهد . این‌آتش‌درذات همه‌دقایق زمانی وجوددارد ودارای گستردگی زمانی بمفهوم کیهانی آن می‌باشد . این همان آتشی‌است که ملای روم نیز آن‌را احساس می‌کند و درآن می‌سوزد .

یارب این آتش کـه برجان منست

سردکـن چونانکه کـردی برخلیل

انسانی‌که ازدرون خود می‌جوشد انسانی‌است عاصی، عاصی‌دربرابر ناتوانی ارزش‌های روزانه انسان وهجوم آگاهی احساس واندیشه :

آسمان بار امانت نتوانست کشیـد.

قرعـه فال به‌نام من‌دیوانه زدند .

هنرمند باارزش‌های موجود درنبرداست . بگوش خفته‌گان وادی غفلت صیحه می‌کشد :

من‌گنگ خوابدیده و عـالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

اومی‌جنگد . آگاهی احساس واندیشه اورا به‌آرامی واضطراب‌درون می‌کشد ودراین‌گرداب سهمناك صداها ونعره‌ها بگوش کسی نمی‌رسد .

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست

که‌من‌خموشم واو درفغان‌ودرغوغاست

حضور دوگانه‌حافظ را درزمان ومکان بخوبی‌احساس می‌کنیم ، شعر او لبریز ازاین‌دوگانگی حضوراست . خواننده فارغ ازدلهره‌کیهانی زمـان زندگی‌را درمکان‌خاص‌خود درشعرحافظ احساس می‌کند .

هنردرخشانِ حافظ طرح احساس امید درمتن زندگی عادی در این نوع خواننده‌است . اماحضوراو حضورآدمی برسرنعش اندوه‌هاوغصه‌های روزانه‌زندگی وشکست‌ها ونا‌امیدی‌های رایج‌نیست .

به‌این‌جهت‌است‌که‌محقق‌حافظ باید نخست تفاوت اختلاف این‌دو

حضوررا درك‌کند وسپس‌درعین وابستگی ورابطه حسی وجسمی باحضور روزانه زندگی ومسائل آن استعداد حضور درتراژدی را داشته باشد.
تراژدی مبارزه بین‌حقیقت و واقعیت‌است. انسان هنگامی در مرکز تراژدی قرارمی‌گیرد که اختلاف وتفاوت بین حقیقت وواقعیت‌را درجهان پیرامون خود وروابط آن احساس کند. این‌احساس اگر بوجود آید درون انسان نظیرآتش‌فشان می‌جوشد. بیقراری واضطراب وشك‌وتردید، نبرد برای مبارزه باارزش‌ها وریاضت درون وتزکیه باطن برای ورود در این‌نبرد باشکوه آغازمی‌شود. دراین‌نقطه ازجوشش وغلیان‌است که دیگر مبارزه ازعنصرضدتراژدی یعنی‌ازوسوسه‌پیروزی وشکست خالی‌می‌شود. وبصورت یك‌ضرورت‌حیاتی درمی‌آید. شکوه‌وعظمت تراژدی برای‌انسانی که‌مفهوم‌کیهانی این‌نبردرا احساس‌می‌کند درپیروزی‌نیست بلکه‌درمشارکت است. انسان‌تراژدی، پیّروزی دریك‌معرکه‌را تمامی پایان‌کارنمی‌داند. به این‌جهت است که تراژدی درمنتهی‌الیه‌خود بامایه‌ای ازشادی ورضایت توام‌است. واین مایه شادی نه‌بخاطر پیروزی‌است بلکه درمفهوم تراژدی، درمتن‌شکست نیز وجوددارد. زیرا درشکست نیزپیروزی‌وجوددارد و آن‌پیروزی انسانی‌است‌که معرکه‌را فقط بخاطر تثبیت حضور خویش برمی‌گزیند.

اساس عظمت وشکوه‌انسانی حضور درمعرکه‌است. خواه این‌معرکه باحضوراو به‌پیروزی برسد ویابه‌شکست انجامد.

حافظ ازاین‌گونه تراژدی‌است. او بالمس ودرك نبردکیهانی بین واقعیت وحقیقت بدنبال‌تفهیم‌این‌نبرد وبشارت‌وجود این حقیقت‌درمنجلاب واقعیت فرومی‌رود.

حقیقت آن‌چیزی‌است که‌انسان درصمیم طبیعت وخلوت خویش احساس‌می‌کند، وقهرمان‌تراژدی آن‌کسی‌است که‌دلیرانه این‌احساس را

درکلام وبیان ویاعمل واقدام ابرازمی‌کند . حافظ دربیان‌حقیقت و پنجه انداختن بروی واقعیت درمرکز این‌شجاعت ودلیری قراردارد .

نخست‌درك‌واحساس‌تراژيك ازتفاوت بين‌حقيقت وواقعیت و سپس بیان ونمایش تصویری وذهنی وکلامی وعملی این‌تفاوت چیزی‌است‌که در شعرحافظ موج‌می‌زند . واین همان چیزی‌است که‌آگاهی ومعرفت اصیل انسانی‌را درتفسیر وتبین روابط وارزش‌ها بوجـود می‌آورد . آگاهی و معرفتی‌که اگر درتله واقعیت بیفتد راهی جزتوجیه واقعیت‌ها ندارد . و درتوجیه واقعیت نیز نتیجه‌ای جز همرنگ‌شدن باواقعیت و سازش باآن بچشم نمی‌خورد .

واقعیت فقط يك‌قسمت ازاشکال به‌تحقق درآمده وسپس کهنه‌شده حقیقت‌است . حقیقت واقعیت‌را بوجودمی‌آورد ولی درواقعیت توقف و درنگ نمی‌کند . ازاین‌جهت حقیقت دارای جوهر ومایه فعال وپویاست و واقعیت بعلت آن‌که درمرزهای روابط‌انسانی محبوس می‌شود این‌مایه پویائی‌را ازدست می‌دهد وبه‌عنصری جامد وایستا تبدیل می‌شود . حقیقت درتمام نیروها وامکانات بالقوه انسانی واندیشه واحساس او در پهنای طبیعت گسترده شده‌است . انسان تراژدی این‌حقیقت را درك می‌کند . او در درون مشتی ازواقعیت زندگی می‌کند اما بـرای احساس و لمس حقیقت درحصار واقعیت تلاش‌می‌کند . این‌تلاش‌او يك‌مبارزه ونبردکامل است . زیرا واقعیت درحجم سه‌بعدی خود پیوسته براحساس و اندیشه او ضربه‌می‌زند ومی‌خواهد خودراعین‌حقیقت برزنـدگی‌و روابط‌انسانی وتفکر واندیشه‌او تحمیل‌کند .

ازاین‌جهت‌است‌که شناسائی حقیقت وشناساندن آن خواه وناخواه عمرواقعیت وارزش‌های آن‌وفرمانروائیش‌را کوتاه می‌کند .

واقعیت وقتی جوهرپویائی حقیقت خودرا ازدست داد بـرانسان

فشار وارد می‌کند وبرشخصیت او می‌کوبد. اینست اساس آسیب‌شناسی اجتماعی. انسانها به‌سبب درك وشعورفرهنگی ناشی ازشرایط اجتماعی درمیدان نبرد دائمی بین حقیقت وواقعیت به‌نوعی انفعالات روانی مبتلا می‌شوند.

این‌گونه علت‌های‌روانی اجتماعی یا پسیکوپاتولوژیك بخاطر اینست که واقعیت بصورت ارزش‌ها وروابط نظیر روغنی‌است‌که در دستگاه و موتور زندگی انسان ریخته می‌شود. این‌روغن دربدایت کاربخاطر غلظت ناشی ازنوئی وتازگی خود کارمرتب موتوررا تنظیم می‌کند وچرخها را در درون غلظت خود ازسایش وفرسایش وبرخورد خشونت‌بار بایکدیگر باز می‌دارد. وگردش وبرخورد آنهارا لطیف وملایم می‌کند. پس‌ازمدتی روغن واقعیت یعنی روابط وارزشها درردرون‌موتور زندگی اجتماعی انسان‌غلظت خودرا ازدست می‌دهد. خود درجریان گردش‌زندگی فرسوده می‌شود و بتدریج مایه‌های حقیقت یعنی عوامل اصیل ایجاد لطافت وملایمت را از دست‌می‌دهد. تاجائی‌که ازجلوگیری برخوردهای خشن وسایش‌وفرسایش زندگی‌انسان عاجز وناتوان می‌شود. آن‌مایه غلظت به‌پوکی و پوسیدگی می‌انجامد. انسانی‌که این‌پوکی پوسیدگی‌را حس‌کند وصدای نامرئی و مرئی فرسایش وسایش مایه‌های انسانی وروابط وارزش‌هارا بشنود خواه وناخواه ازنظردرك واحساس باحقیقت دارای رابطه‌است ونرمی ولطافت حقیقت‌را دردرون خود وبکمك احساس واندیشه خویش لمس می‌کند. چنین انسانی درطبیعت خود بیقرار ومضطرب‌است.

آنچه من ازشعرحافظ درك می‌کنم چیزی جزاین‌بیقراری واضطراب ناشی‌از لمس‌حقیقت دردرون‌پوسیده روابط‌وارزش‌هانیست: شعراونشان می‌دهدکه او پوکی‌واقعیت‌را احساس‌می‌کرد. برای‌من مسلم‌است‌که اواز

این‌احساس درکی‌زمانی‌دارد ، حافظ بمرگ‌دائمی واضطراب‌آور حقیقت در واقعیت و رستاخیز و زندگی دائمی حقیقت درواقعیت وقوفی کامل داشت .

اگراو فاقد این‌وقوف‌کیهانی بود چگونه شعراو به‌قصد بشارت‌وتفال خوانده‌می‌شود ؟ چگونه اوخورشید را شعله‌ای ازآتشی می‌دانست که از درون او بدامن‌آسمان افتاده‌است ؟

عنصربشارت وتفال درشعرحافظ برای‌مردم بخاطراینست‌که انسان مگر درمواردی‌نادر ، ازامس‌حضوری وشعوری حقیقت عاجزاست ولی وجودنامرئی‌آن درمتن‌واقعیت روابط وارزش‌های زندگی‌خود احساس می‌کند . زیرا حقیقت یعنی‌عنصر تکامل‌دهنده شخصیت‌انسان و شرایط زندگی‌او جزء اصلی واساسی‌آفرینش انسان‌است .

حقیقت به‌تعبیری همان‌آینده ومحتوی‌انقلابی آنست‌که‌انسان‌همیشه پیامبرانه به‌آن چشم‌دوخته‌است . ودرآن چیزی‌را بهترازحال ونیکوتر از گذشته آرزو می‌کند . حقیقت مجموع شرایط وامکانات طبیعی و انسانی آفرینش‌است برای ایجاد اشکال تازه‌تر وکاملتر روابط وارزش‌ها .

مسئله ایمان اساطیری‌انسان به‌وجود تاریکی و نوروشیطان ویزدان ونیکی وشر ونبرد ابدی بین آنها مسئله‌ای‌خاص مذهب وفلسفه معینی نیست . زیرا زندگی انسان درهمین‌نبرد بوجود می‌آید . تاریخ در همین نبرد ساخته می‌شود . وآینده همین‌نبرداست . یعنی نبرد بین حقیقت و واقعیت . حقیقت همان نورونیکی وواقعیت همان‌شر وتاریکی‌است. زیرا حقیقت واقعیت‌را بوجود می‌آورد وواقعیت بانفی‌تدریجی‌خود در حال مبارزه دربرابرحقیقت عقب‌نشینی‌می‌کند وحقیقت‌باردیگر باارائه‌ارزش‌ها وروابط‌تازه پیروز می‌شود وبصورت واقعیت درمی‌آید وبه‌همین ترتیب جدال‌دائمی بصورت جسمیت‌بخشیدن درواقعیت ومرگ واقعیت برای

رستاخیز حقیقت ادامه می‌یابد.

انسان از دورانهای اولیه زندگی خود این‌نبردرا درك کرده‌است. شش هزارسال قبل ازمیلاد مسیح فکر نیروهای خیروشر درمیان مردمان ساکن‌هندوستان‌مدتها قبل‌از آن‌که دراویدی‌ها وآریاها به‌سرزمین هند وارد شوند وجود داشته‌است. انسان دربستر این‌سرنوشت یعنی نبرد دائمی حقیقت وواقعیت. به‌حقیقت وبشارت آن چشم دوخته‌است. زیرا او در این‌نبرد بیطرف نیست. او درمرکز این‌نبرد قراردارد.

اگر این‌نبرد درمفهوم کیهانی‌خود علتی‌داشته‌باشد چیزی‌جز خلقت انسان واندیشه واحساس اونیست. بنابراین قهرمان تراژدی وآن‌که هنر رابوجود می‌آورد بگونه تماشاچی بیطرف‌خودرا تسلیم سرنوشت‌نمی‌کند. نقش انسان مبارزه‌باواقعیت درکنارحقیقت‌است. برای‌این‌که نخست انسان‌فشار هولناك وفرساینده واقعیت‌را براحساس وشخصیت و درك خود حس‌می‌کند. ودوم‌آن‌که به‌پوچی زمانی وجبری واقعیت ایمان دارد. حقیقت دیر یازود نابودمی‌شود. چهارم آن‌که استمرارزمانی و پویائی حقیقت‌را لمس می‌کند. وپنجم آن‌که بادرك‌وجود حقیقت وتضاد آن با واقعیت سرازتسلیم دربرابر واقعیت وقبول ارزش‌های آن برمی‌تابد. حقیقت برای‌حافظ وبرای سراسر قهرمانان تراژدی. برای‌هاملت وبرای سقراط‌وبرای همه‌هاملت‌های سودازده تاریخ‌درمفهوم مردمی تجلی‌می‌کند. او درکارساختن عالمی دیگر وآدمی دیگراست او ازقبل‌این‌دگرگونی را بعنوان یك‌نبرد پیش‌بینی می‌کند:

درطُریق عشق‌بازی امن وآسایش بلاست

ریش‌باد آن‌دل که‌بادردتو خواهدمرهمی

وسپس کامیاران واهل‌نازرا ازاین‌معرکه بیرون می‌راند ومی‌گوید:
این‌مبارزه به‌رهروجهانسوز نیازدارد نه به‌خام‌وبیغم .
درگستردگی این‌نبرد درکسوت رهرو جهانسوز انسان‌گذشته وحال وآینده‌را یکجا درك می‌کند . انسانی‌که نتواند دراین گستردگی کیهانی‌نبرد قرار گیرد حافظ ودلهره واضطراب اورا نخواهدشناخت . کسی‌که حال را درمجموع خصوصیات‌زمانی ومکانی آن درك نکند طبعاً سوز احساس گذشته وپیامبری احساس‌آینده‌را نیز نخواهدداشت .

علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی

(ازکتاب گامی درالفباء)

در دیر مغان

با این همه تفسیر که بر اشعار حافظ نوشته‌اند ، هنوز که می‌دانـد ، وقتی وی از عشق و شراب صحبت می کند ، مقصودش شوق و مستی اهل راز است یا شراب و شاهد شیراز ؟ در شعر او همه چیز رنگ ابهام دارد و رنگ اسرار . بدین گونه از میان اشعاری که در آنها ساده‌ترین اشارات به احوال و اوضاع زمانه در کنار پیچیده‌ترین رموز حکمت و عرفان واقع می‌شود و شاعر در آنها معشوق را گاه در مقام ممدوح می‌نهد و گاه به مرتبهٔ یك مطلوب روحانی می‌رساند ، دریافت احوال و افکار او آسان نخواهد بود . خاصه که حوادث زمانه در طی روزگار دراز عمر ، «حافظ» خلوت‌نشین را میـان مسجد و میخانه و رندی و پارسایی سرگردان کرده باشد .

عرفان حافظ به‌ر تجربـه‌ی صوفی متکی است نه بر نظامات خانقاه عرفان نظری است ، عرفان اهل علم . چیزی است از نوع فلسفه ، اما خالی از وسوسهٔ قیل و قال آن . جهان بینی حافظ که بر این عرفان تکیـه دارد ، مکتب انسانیت است و اخلاق . وی مثل هر عارف آگاه ، عقل فلسفی را بـا چشم سوء ظن می‌نگرد و تحقیر. عارف واقعی نمی‌خواهد از نفی غیر به اثبات حق برسد . کسی که حق را بوسیلهٔ اشیاء می‌شناسد ، چه معرفتی دارد ؟ وقتی غیری در کار نیست ، دیگر عارف نمی‌تواند آن را وسیله‌ای قرار دهد، وسیله‌ای برای شناخت آن چیز که حقیقت وجود ، چیزی بر آن نیست . فیلسوف که وجود آنچه را «ممکن» می‌خواند، از وجود حق که آن را «واجب» نام می‌نهد، جدا می کند ، در واقع یك حقیقت را دو می‌بیند و از دریافت وحدت

محروم می‌ماند. ازاین‌رو برای وی، عقل فریبی‌است که‌وی‌را گمراه می‌کند وازمعرفت واقعی دور. این‌معرفت واقعی‌را عقل نمی‌تواند عرضه کند، چراکه عقل درکثرات، که‌وجود واقعی ندارد، پایهٔ معرفت‌را می‌جوید و البته هرچه بیشتر دراین‌راه پیش‌رود، ازمطلوب دورمی‌افتد و دورتر. عارف می‌گوید آنچه محتاج اثبات‌است، وجود غیراست نه‌وجودحق. در این‌صورت‌عقل‌سرگشته ازسیر دراشیاء چه‌چیزی‌را می‌خواهد کشف‌کند یااثبات؟ بله راز معرفت‌را باید درآنسوی راه‌عقل جست - درقلمرو قلب که سروکارش باکشف وشهوداست نه‌باتجربه وبرهان.

این همان‌راه‌است که حافظ معرفت خویش‌را ازآن می‌جوید. اما نه درمدرسه ونه‌درخانقاه، درخلوت انزوای یك‌فکر آزاد... درست است که وی ازمبنای یقین خویش به‌این صراحت صحبت نمی‌کند، اما کسی‌که برقلب‌خویش، بیش‌از عقل اطمینان دارد، می‌بایست به‌عقل و معرفت فلسفی باسوءظن یك‌عارف نگریسته‌باشد. ازاین‌روست‌که نزد وی‌معرفت واقعی سرچشمه‌اش دل‌است؛ که‌یك‌لطیفهٔ معنوی‌است وحقیقت انسانیت همان‌است. این همان چیزی‌است که‌شاعر ازآن تعبیر به‌جام‌جم می‌کند و جام جهان‌نما، که‌درآن همه‌چیز، چنان‌که هست جلوه‌دارد ولطف وصفای آن هرحقیقت‌را چنان‌که هست منعکس می‌کند. به‌این جام‌جم، حافظ اهمیت بسیارمی‌دهد وتمام نشئهٔ ادراك خودرا ازرشحهٔ این‌جام‌می‌داند. نزد وی، مراقبت قلب اولین قدم‌است درهرتجربهٔ عرفانی. می‌گوید و تأکید می‌کند که‌هر کس خدمت این‌جام‌جهان‌نما را بجاآورد، به‌مراقبت و مواظبت آن‌پردازد، همه‌چیزرا روشن می‌بیند وچنان‌که هست. برای وی نه‌هیچ‌چیز ناشناخته باقی‌می‌ماند ونه‌هیچ‌چیز درپرده.

زملك تاملکوتش حجاب بردارند　　　هر آن که خدمت جام‌جهان نما بکند

واو نقشهٔ همه‌را درآینهٔجام خواهددید . بله ، قلب عارف‌است که جام جهان‌نماست ، اما آنچه دراین آینهٔصافی جلوهٔواقعی‌دارد عکس‌معشوق است . یك‌فروغ‌رخ ساقی‌است که درجام افتاد واینهمه عکس می ونقش نگارین که‌نمود چیزی جزآن‌نیست .

این‌همه عکس‌می ونقش‌نگارین که نمود
یك‌فروغ رخ ساقی‌است که درجام افتاد

درواقع ، دراین‌جام جهان‌نما که‌قلب عارف‌است آنچه انعکاس وجلوهٔ واقعی‌دارد،طلعت‌حق‌است که‌جزاو–وبیرون‌ازاو–هیچ‌چیزدیگرحقیقت‌ندارد آشنایی بااین اندیشه‌ها را حافظ بیشتر مدیون کتاب‌است ، نه‌مدیون خانقاه ؛ ودرخانقاه شیخ ومجلس‌وعظ چیزی جزدام فریب‌نمی‌یابد... خود او درواقع نه به‌صومعهٔزاهد پایبندی‌دارد نه به‌خانقاه‌صوفی . نه‌پیرصومعه نزدوی شناسای‌اوست نه‌شیخ‌خانقاه . دراین‌هردو ، آنچه می‌بیند ، زهد وطامات‌است وزرق ودعوی ؛ وتفاوت خودرا بااین اهل‌زهد و ریاضت خوب درك می‌کند . نه‌زاهداست که‌نظر به‌بهشت داشته‌باشد وبیم‌ازدوزخ، ونه‌صوفی که تسلیم پیرومرشد باشد وسرسپردهٔخانقاه . آنچه برای‌وی اهمیت‌دارد حق‌است ووصال‌او . زاهدشهر که مهرملك وشحنه‌گزید ، نه خودش نزدوی‌اهمیت‌دارد نه«حدیث»های «هول»انگیزش. ازاین‌روشاعر به‌مجلس وعظ اعتنانمی‌کند ، او به‌این‌واعظان کاین‌جلوه درمحراب ومنبر می‌کنند ، اهمیت نمی‌دهد . ازمسجد وصومعه روی‌می‌گرداند و روی به خرابات می‌آوردبه‌جایی‌که آدم قید نام وننگ رامی‌زند وعقل‌را که‌چیزی جزمصلحت‌بینی مسکینانه ندارد ، به‌مرخصی می‌فرستد . اما جان‌عارف ، حتی در خرابات‌هم گوشش به‌سروش غیب‌است . به‌این «صفیر»غیبی‌که وی‌را از«کنگرهٔ عرش» می‌خواند ، ازرشته‌ای‌که پای اورا به‌این تعلقات

مادی بسته‌است ، وی‌را ملامت می‌کند ، ودایم درگوش این «طایر قدسی» زمزمه می‌کند که : «نشیمن‌تو نه‌این‌کنج محنت‌آباداست» . دردنیایی که غربت خانهٔ روح‌است ، خودرا غریب حس‌می‌کند ومهجور . «دراین دامگه حادثه» مثل یك طایر قدسی ، گرفتاری‌را حس‌می‌کند و آب ودانه‌ای راکه دراین‌دام‌هست مانع عمده‌می‌بیند برای بازگشت خویش . آیا آنچه وی را دراین‌دامگه‌حادثه به‌دام‌تعلقات ماده پایبند کرده‌است یك «قضای‌آسمانی» است ؟ دل وجانی‌دارد‌که به‌مهر زیبارویان فروبسته است وگویی این‌مهر را یك‌قضای‌آسمانی می‌بیند که آن‌را نمی‌توان دگرگون‌کرد . این «مهرسیه چشمان» ، هرگز ازدل وجان‌وی بیرون نخواهدشد . بااینهمه بخوبی‌توجه داردکه آنچه وی‌را ازاین‌دام می‌تواند رهایی‌بخشد ، عبارت‌است از یك صفیر - یك‌مژدهٔ‌وصل . این‌مرغ‌بهشتی که دردام‌تعلقات‌جهان به‌آب و دانه مشغول شده‌است ، چنان به‌هوای این «خراب‌آباد»، خوی‌می‌گیرد که همه‌چیزآسمان‌را ازیاد می‌برد ، همه‌چیز ، حتی سایهٔ‌طوبی و دلجویی‌حور ولب‌حوض . آنچه این‌مرغ‌بهشتی‌را بازبه‌گلشن‌قدس می‌خواند، شوق‌وصال است که‌اورا ازتعلقات‌ماده ، ازکثرات غفلت‌انگیز عالم حس به‌سوی‌وحدت می‌خواند واتحاد .

بااینهمه بحث درعرفان ، آیا حافظ خودش هرگز به‌یك‌تجربهٔ‌عرفانی دست نیافت ؟ به‌آنچه صوفیه حال‌ومقام می‌خوانند وجذبه وجد ؟ ظاهراً چرا . درست‌است‌که او باشیخ‌وخانقاه قطع رابطه‌کرد ، اما مراقبت باطن وتوجه به‌احوال قلب‌راه مکاشفه‌را بروی گشود. خود او ازیك ماجرای روحانی یادمی‌کند که درآن وی‌را «بیخود از شعشعهٔ پرتوذات» کردند و «باده ازجام تجلی صفات» دادند . این آن‌چیزی است که‌صوفیه تجلی خوانده‌اند - تجلی‌ذات وتجلی‌صفات . لحن‌حافظ دروصف وبیان‌آن نیز بقدری صادقانه‌است که درصحت‌آن جای‌شك نمی‌ماند . اماتجلی چیست؟

جلوهٔ انوارغیب بر قلب . این انوار غیبی صفات عارف‌را بکلی دگرگون می‌کند، ووجود اورا یکسره درهم می‌ریزد . تجلی‌ذات آنچه‌را ازبشریت در عارف هست ، متلاشی می‌کند وتجلی‌صفات دروی خشوع وخضوع پدیدمی‌آورد یاانس وسرور . ازتأثیر چنین‌تجلی‌است که‌شاعر درغلبهٔ شور و هیجان عارفانه، تمام‌حجاب‌هارا ازپیش چشم باطن‌خویش یکسومی‌بیند وبی‌واسطه، ظهوراعیان وآفرینش انسان‌را معاینه می‌بیند . درچنین حالی‌است‌که وی از«واقعه»صحبت‌می‌کند وازتجربه‌ٔخویش . از«ملایك» که درجو اثیری وبی‌تعین‌غیب «درمیخانه زدند» وپیش‌چشم وی «گل‌آدم بسرشتند و به پیمانه زدند .»

طریقت نزد او ظاهراً همان است که علمای نظیراو ازاین معنی می‌فهمیده‌اند ـ یعنی سیرت‌خاص سالکان‌راه‌حق که طی منازل دربردارد وسیر درمقامات . این‌طریقت روحانی، که‌هدف‌آن نیل به‌حقیقت‌است، نزد اهل‌نظر آن‌اندازه هم‌که صوفیه می‌گفته‌اند ، حاجت به‌نظامات «جمع‌خانه» وخانقاه ندارد . ریاضت وچله‌نشینی درجمع‌خانه وخانقاه، حاصل‌عمده‌اش کبر وخودبینی‌است که ازشهرت وقبول عام دست می‌دهد واین‌است‌آنچه حافظ ازآن وحشت‌دارد ونفرت ... آنچه برای عرفان وی اهمیت‌دارد ، عبارت‌است ازفکر . این‌فکر البته تنها ترتیب چیزهای‌معلوم برای‌رسیدن به‌امرمجهول‌نیست ، سیر نفسانی‌است ازکثرت به‌وحدت ، ازباطل به‌حق. این‌سیر درواقع‌مراقبت قلب‌است که سرچشمهٔ هرمعرفت راستین در آنجاست . معرفتی‌که ازکتاب حاصل‌می‌شود، حاصلش شك‌است وحیرت وعقل‌را به‌بن‌بست می‌کشاند . آنچه عارف‌را ازاین‌بن‌بست بیرون‌می‌کشاند، روشنی قلب‌است وتصفیهٔ‌آن . تمام‌مشکلاتی‌که فکرحکمارا نگران می‌دارد، وقتی بر قلب ـبراین‌جام جهان‌بین‌عارف‌ـ عرضه‌می‌شود ، حل می‌شود و کشف . درست‌است که این‌کشف وحل ، عقل فضول‌را قانع نمی‌کند ، اما

لامحاله به‌انسان آرامش می‌بخشد وسکون .

یك‌مسئلهٔ عمده دراین‌باب مشکل هستی‌است ، هستی‌که بین‌دوعدم وجودش به‌سایه‌ای می‌ماند بی‌ثبات وخیال‌انگیز ، وقتی هستی انسان ، سایه‌ای بیش‌نباشد ، دیگر چه‌مانعی هست‌که وجود فقط یك‌چیزباشد ـ حقیقت‌واحد. همین‌حقیقت واحداست‌که همه‌چیزهست وهیچ‌چیزنیست، یك‌روی‌آن حق‌است ویك‌روی خلق . این‌حقیقت‌است که‌وقتی درازل‌پرتو رویش زتجلی دم‌زد ، انسان پدیدآمد که حاصل وخلاصهٔ وجودش عبارت است ازعشق . آن «بارامانت» نیزکه ازتمام کائنات فقط جسارت‌قهرمانی انسان بود که آن‌را قبول‌کرد ، همین عشق‌بود . وقتی این‌امانت بـه‌بازار کائنات عرضه‌شد ، نه‌حیوان قبولش‌کرد ، نه‌فرشته نه‌کوه زیربارش‌رفت، نه‌آسمان . همه‌ترسیدند ونفس درکشیدند . چون حتی «آسمان»هم این «بارامانت نتوانست‌کشید» ، قرعهٔ‌فال به‌نام من دیوانه‌زدند ـ به‌نام‌انسان. اما این‌امانت که قلب‌انسان‌پذیرفت ، وسیله‌ای‌شد برای اتصال‌او باحق . عشقی‌که وجود اورا محکوم به‌فنا می‌کرد ، «مایهٔ نقدبقای» اورا «ضمان» می‌شد. تسلیم به‌این‌عشق‌وی‌را ازهمهٔ‌کائنات جلوانداخت . این‌جام‌هشیار، این‌قلب نقدشناس ، ازدوجهان که درواقع به‌او عرضه می‌شد ، فقط عشق راپذیرفت‌که کیمیای هستی‌بود، نه‌آخردل‌انسان ـدل‌عارف‌ـ «کارافتاده» بود ورازآشنا ؟

عرضه کردم دوجهان بردل کار افتاده

بجز ازعشق‌تو باقی همـه فانی دانست

باچنین‌سابقه عهدالست‌عارف ، که مشتاقانه اتحاد واتصال بامعشوق ازلی‌را می‌جوید ، جمال‌حق‌را همه‌جا می‌طلبد وهمه‌جا هم می‌یابـد . در حقیقت برای‌عارف بین خانقاه وخرابات چه‌تفاوت ؟ صوفی حتی کتاب و مدرسه‌را کنارمی‌گذارد وترك می‌کند تادرخلوت و فراغت‌خانقاه، روح‌خود

را دریابد ؛ اماعارف به‌خانقاه ومسجد چه‌اهمیت می‌دهد ؟ هرجاکه‌هست پرتو روی‌حبیب‌هست . بدین‌گونه وقتی درصومعهٔزاهد ودرخلوت صوفی، آنچه مطلوب‌است جمال حق‌است ، اگرعارف پیرمغان‌را مرشد ومراد خویش سازد چه‌تفاوت ؟ نه‌آیا درهیچ‌سری نیست‌که سری زخدانیست ؟ آنچه اتصال‌به‌حق‌را برای انسان دشوارمی‌کند ، وجود خوداوست -وجود یك‌مشت‌غبار که هست نظارهٔ جمال‌حقیقت‌را غیرممکن می‌کند . داستان تجلی وکوه طوررا حافظ مکرر درغزل‌های‌خویش می‌آورد و غالباً بانوعی کنایه . آشنایی باقرآن ، عرفان اورا ازاین‌حیث رنگ‌خاصی داده‌است . این‌کوه که موسی‌درتجلی ذات‌حق، آن‌را مشتعل یافت چه‌بود ؟ همان‌وجود خوداو که یك‌حجاب بزرگ‌بود- مثل یك‌کوه . وقتی‌کوه ازتاب تجلی فرو پاشید ، آنچه پاره‌پاره‌شد ، درواقع همین تعینات موسی‌بود - هستی‌او ؛ و آنچه وی‌را ازاین‌حجاب رهاکرد ، عبارت‌بود ازفنای ازخودی- فنا از خویشتن . اینجاست‌که راه‌فنا پیش‌پای عارف گشوده می‌شود ، وهستی واقعی باپایان‌هستی غیرواقعی وی آغازمی‌یابد . آیا رؤیت‌جمال‌حق برای عارف ممکن‌است ؟ اما نه‌هرچشم را تاب‌دیدارهست . حافظ‌که رازآتش طور ووعدهٔ دیداررا می‌داند ، وقتی به‌این‌دیدار مطلوب می‌اندیشد ووجود گناه‌آلود آکنده ازنقص وعیب انسان‌را ، که سراپا نیازاست وگناه ، بچشم می‌آورد به‌یأس وپشیمانی‌می‌گراید. حرف‌آن‌عاشق عرب‌را به‌خاطر می‌آورد که می‌گفت لیلی‌را چطور می‌خواهی به‌همان‌چشم که‌دیگران‌را دیده‌ای بنگری درحالی‌که هنوز آن‌را بااشك خویش‌نشسته‌ای ؟ ازاین‌رومی‌اندیشد که‌اول باید دراشك غوطه‌زد ، باید پاك‌شد ، وبعددیده برآن پاك‌انداخت . چشم وقتی قابل دیدارشد ، درهمه‌چیز می‌تواند شاهد حق‌باشد وجلوهٔ حق حتی ممکن‌هست که درخرابات‌مغان‌نیز ، نورخداببیند ، واین‌عجب بین‌که چه‌نوری زکجا ؟ ...

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

(از کوچهٔ رندان)

مسلمانی حافظ

در همه دیرمغان نیست چومن شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست ، غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی
نرگس ارلاف زد از شیوهٔ چشم‌تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
شرح این‌قصه مگر شمع برآرد به‌زبان
ورنه پروانه ندارد به‌سخن پروایی
جوی‌ها بسته‌ام ازدیده به‌دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست
گشت هرگوشهٔ چشم از غم‌دل دریایی

سخن غیر مگو بامن معشوقه‌پرست
کزوی و جام‌میم نیست به‌کس پروایی
این‌حدیثم چه‌خوش آمدکه‌سحر گه‌می گفت
بردر میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازاینست که حافظدارد
آه اگر از پی‌امروز بود فردایی

حافظ

وادی خاموشان

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك‌انداز
پیشترزآن‌که شود کاسهٔ‌سر خاك‌انداز
عاقبت منزل‌ما وادی‌خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
چشم‌آلوده ، نظر بررخ جانان نه‌رواست
بررخ او نظر از آینهٔ پاك انداز
به‌سرسبز توای سرو که چون خاك شوم
ناز از سر بنه وسایه برین خاك انداز

دل ما را که ز مـارِ سرزلف تو بخست
از لب خود به‌شفاخانـهٔ تریاك انـداز
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکنـد
آتشی از جگـر جام در املاك انـداز
غسل دراشك زدم کُهل طریقت گویند
پاك‌شو اول وپس‌دیده برآن پاك انـداز
یارب آن‌زاهدخودبین که بجزعیب ندید
دود آهیش در آیینـهٔ ادراك انـداز
چون گل از نکهت اوجامه قباکن حافظ
ویـن‌قبا در ره‌آن قامت چالاك انـداز

حافظ

قرعهٔفال به‌نام من‌دیوانه‌زدند

دوش دیدم‌که ملایك در میخانه زدند
گلِ آدم بسرشتند و به‌پیمانـه زدنـد
ساکنان حرم ستر و عفـاف مـلکوت
با مـن راه‌نشین بادهٔ مستانـه زدنـد

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال به‌نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دوملت همه را عذربنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من او صلح افتاد

صوفیان رقص‌کنان ساغرشکرانه زدند

آتش آن‌نیست که ازشعلهٔ او خندد شمع

آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چوحافظ نگشود ازرخ‌اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را به‌قلم شانه زدند

حافظ

اندرون خسته‌دلان

چو بشنوی سخن اهل‌دل مگو که‌خطاست

سخن‌شناس نئی جان‌من ، خطا اینجاست

سرم به‌دینی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارك‌الله ازین فتنه‌ها که درسر ماست

دراندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که‌من خموشم واو درفغان و درغوغاست

دلم زپرده برون‌شد کجایی ای مطرب
بنال‌هان که ازین پرده کارما به‌نواست

مرا به‌کار جهان هرگز التفات نبود
رخ‌تو درنظرمن چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم ، شبهاست
خمار صدشبه‌دارم ، شرابخانه کجاست ؟

چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به‌باده بشویید حق به‌دست شماست

از آن به‌دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی‌که نمیرد ، همیشه در دل‌ماست

چه‌سازبود که در پرده میزد آن‌مطرب
که‌رفت‌عمروهنوزم‌دماغ پر زهواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر زصداست

حافظ

فتنهٔ آخرزمان

حسنت به‌اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری بـه‌اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سرِّ دلش در زبان گرفت

می‌خواست گل که دم‌زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش درِ دهـان گرفت

زین آتش نهفته کـه درسینهٔ من است
خورشید شعله‌یی‌ست که درآسمان گرفت

آسوده برکنار چو پـرگار مـی‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش زعکس عارض ساقی درآن گرفت

خواهم‌شدن به‌کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها کـه دامن آخر زمان گرفت

می‌خور که هرکه آخرکار جهان بدید
ازغم سبك برآمد و رطل گران گرفت
بربرگ گل به‌خون شقایق نوشته‌انـد
کآنکس که پخته‌شد،می چون ارغوان گرفت
حافظ چوآب لطف زنظم‌تو می‌چکـد
حاسد چگونه نکته تواند برآن گرفت

حافظ

عالمی دیگر ببایدساخت‌و زنو آدمی

سینه مالامال درداست ای دریغا مرهمی
دل زتنهایی به‌جان آمد ، خدا را همدمی
چشم آسایش که‌دارد زین سپهر تیزرو ؟
ساقیا جامی‌بـده تادل بیاسایـد دمی
زیرکی‌راگفتم‌این‌احوال‌بین،خندیدو گفت:
صعب‌حالی، بلعجب‌کاری، پریشان عالمی
سوختم درچاه صبر ازبهرآن شمع چگل
شاه‌ترکان غافل‌است ازحال‌ما،کورستمی؟

درطریق عشقبازی امن وآسایش بلاست

ریش باد آن دل که با دردتو خواهد مرهمی

اهل کام وناز را درکوی رندان راه نیست

رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی درعالم خاکی نمی‌آیـد به‌دست

عالمی دیگر ببایـد ساخت و زنو آدمی

گریهٔ حافظ چه‌سنجد پیش استغنای عشق

کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

حافظ

مستور و مست

خوش تر زعیش وصحبت وباغ وبهارچیست

ساقی کجاست ؟ گوسبب انتظارچیست ؟

هروقت خوش که‌دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که‌انجام کارچیست ؟

پیوند عمربسته به‌مویی است ، هوش دار

غمخوار خویش باش، غم روزگارچیست ؟

معنـی آب زنـدگـی و روضـهٔ ارم
جزطرف جویبارومی خوشگوارچیست ؟
مستور ومست هردو چو ازیك‌قبیله‌اند
مادل به‌عشوهٔ که‌دهیم، اختیار چیست ؟
رازدرون پرده چه‌داند فلك خمـوش
ای‌مدعی نزاع‌تو با پـرده‌دار چیست ؟
زاهد شراب کوثر وحافظ پیاله خواست
تا در میانـه خواستهٔ کردگار چیست ؟

حافظ

کس‌ندارد ذوق‌مستی میگساران را چه‌شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم ، یاران را چه‌شد
دوستی کی‌آخرآمد دوستداران را چه‌شد
آب‌حیوان‌تیره‌گون‌شد، خضرفرخ‌پی‌کجاست
خون‌چکید ازشاخ‌گل ، باد بهاران‌را چه‌شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان‌را چه حال‌افتاد، یاران را چه‌شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی‌باد وباران را چه‌شد

شهریاران بود و خاك مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد ، شهریاران را چه‌شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به‌میدان درنمی‌آید، سواران‌را چه‌شد

صدهزاران گل‌شگفت وبانگ‌مرغی‌برنخاست
عندلیبان‌را چه‌پیش‌آمد ، هزاران را چه‌شد

زهره‌سازی‌خوش‌نمی‌سازدمگرعودش‌بسوخت
کس ندارد ذوق مستی، میگساران‌را چه‌شد

حافظ اسرارالهی کس نمی‌داند خموش
ازکه‌می‌پرسی که‌دور روزگاران‌را چه‌شد

حافظ

درخت دوستی

درخت دوستی بنشان که کام‌دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چومهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سرکشی جانا گرت‌مستی خمار آرد
شب‌صحبت غنیمت‌دان که‌بعداز روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی‌لیل‌و نهار آرد
عماری‌دار لیلی‌را که مهدماه درحکم‌است
خدارادردل‌اندازش که‌برمجنون گذار آرد
بهارعمرخواه ای‌دل وگرنه این‌چمن‌هرسال
چونسرین‌صدگل آردباروچون‌بلبل‌هزار آرد
خدارا چون دل‌ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
دراین‌باغ‌ازخداخواهد دگرپیرانه سرحافظ
نشیند برلب‌جویی و سروی در کنار آرد

حافظ

نصیحت شاهانه

بسر جام جم آن‌گه نظر توانی‌کرد
که خاك میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی‌می و مطرب که زیر طاق‌سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آن‌گه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی درمیخانه طرفه اکسیریست
گر این‌عمل بکنی ، خاك زر توانی کرد

به‌عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این‌سفر توانی کرد

توکز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به‌کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به‌فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق وجام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چوشمع خنده زنان ترك سر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

حافظ

هستی حافظ

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازآن چهره پرده برفکنم
چنین قفس، نه‌سزای چومن خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که‌چرا آمدم ، کجا بودم
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی مشك می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حوراست مسکن و مأوی

چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

حافظ

رهرو منزل‌عشق

ما بدین در نه‌پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به‌اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

باچنین گنج که شد خازن او روح‌امین

به‌گدایی به‌در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که درین بحرکرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار

که به‌دیوان عمل، نامه‌سیاه آمده‌ایم

حافظ، این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

حافظ

شعر زمان‌ما، شعر تشویش‌است

«آب درخوابگه مورچگان ریخته‌ام»

«نیما»

شعرخود کهنه ونوندارد . آنچه درقالب‌عروضی بیان‌کننده احساس انسان ازبرداشت‌های ذهنی‌خود نباشد ، کهنه‌است . وقتی مضمون کهنه بود قالب‌نو نمی‌تواند خودرا بصورت شعرعرضه‌کند ووقتی مضمون‌حامل پیام وخیال وتصویر بود ، اگر درترکیب سخن نیزدارای استحکام وزیبائی وخصوصیات کلامی باشد چیزی جزشعر نیست . خواه دراوزان عروضی وخواه دراوزانی که‌بصورت غیرعروضی تقطیع شده‌باشد .

اما مسأله اینست‌که درهنر قالب‌بامحتوی ومضمون دارای رابطه‌ای مستقیم‌است . زیرا قالب تنها چهارچوب کلمه وجمله درشعر ویاتصویر درنقاشی نیست، بلکه‌شکل‌دهنده انفعالات‌ذهنی وعاطفی هنرمندنیزهست.

انفعالات‌ذهنی وفکری وعاطفی هنرمندنیز محصول شرایط محیط پیرامون اوست وباتغییر این‌شرایط برداشتهای فکری و احساسی‌هنرمند نیز تغییرمی‌کند .

وقتی برداشت‌ها وادراکات هنرمند دربیان احساس بخاطر تغییر وضع محیط درطول زمان تغییرکرد ، بنابراین ، این‌تنها محتوی ومضمون آثار هنری‌نیست که تغییرمی‌کند ، بلکه چهارچوب وقالب یا شکل وفرم این آثارنیز تغییرمی‌کنند . به‌بیان‌دیگر وقتی مضمون ومحتوی درآثار

هنری تغییر می‌کنند چگونه می‌توان گفت که شکل و قالب خارج از فراگرد این تغییر قراردارند ؟

انسان در تغییر وضع زندگی به‌مضامین تازه‌ای دست می‌یابد ویاشکل ونحوه ادراك واحساس‌او ازمسائل عینی وعاطفی که‌مایه‌های اصلی خلق هنری هستند عوض می‌شود ، بنابراین همانگونه که‌گفتیم شکل وفرم هنر تنهادربرگیرنده کلمه‌وجمله وتصویرنیست، بلکه‌رابطه‌مستقیمی باسرچشمه احساس وادراك هنرمنددارد وکیفیت این‌احساس است‌که شکل وقالب آثارهنری‌را تعیین می‌کند .

این‌تصور بیهوده‌است اگر گمان‌کنیم‌که هنرمند خودبخود وبه میل و سلیقه دست‌به‌تحول وسنت‌شکنی درشکل وقالب اثرخود می‌زند . این ادعا یاناشی ازتعصب‌است ویابخاطر بی‌اطلاعی ازکیفیت خلق وتکوین آثار واقعی‌هنری. مادرآثارکهن‌شعری می‌بینیم آن‌جائی‌که مضمون‌درحدبلاغت است ، شکل وقالب‌نیز به‌نهایت فصاحت می‌رسد . وهزاران هزارمضمون مبتذل ، هرگز درقالب‌های شعری قادر به‌عرضه‌کردن‌خود بعنوان یك‌شعر نیستند واین بخاطر آنست‌که بین مضمون وشکل رابطه‌ای مستقیم وجود دارد وشکل وقالب خود نظیر مضمون ومحتوی قسمتی از آفرینش‌هنری هنرمند به‌شمار می‌رود . واین تنها مضمون‌نیست که مستقیماً ازسرچشمه احساس وادراك شاعر آفریده می‌شود ، بلکه شکل وکیفیت قالب نیزخود بخشی ازاین‌احساس وادراك هنری‌است . بنابراین هماهنگی بین‌محتوی وقالب نه‌تنها عامل‌اصلی زیبائی وارزش اثرهنری‌است، بلکه حاصل‌معماری ومهندسی خاصی‌است که ازترکیب قدرت ادراك وبیان احساس هنرمند بوجود می‌آید .

هنرمند وقتی مضمون‌را ازسرشناخت ومعرفت ادراك می‌کند و احساس‌او برانگیخته می‌شود، خودبصورت جزئی ازاین‌احساس درمی‌آید

قالب وشکلی‌که او برای پرداخت‌مضمون انتخاب‌می‌کند نیزجزئی ازهمین احساس ودرك‌او ازمضمون‌است .

دربرخی ازهنرها نظیر نقاشی هنرمند باتغییرشکل وقالب کیفیت احساس ودرك خودرا ازمضمون القا می‌کند . بنابراین تغییرشکل و فرم خود جزئی ازالقای تحول‌دید ودرك هنرمند ازمضامین زندگی‌است .

هنرمند درادراك‌خود زندگی‌را به‌دست‌دارد، اضلاع وابعاد آن‌رالمس می‌کند ومیزان جرم وفشارآن‌را احساس‌می‌کند واین‌همه ادراك‌واحساس باعث‌می‌شود که‌او ریتم ووزن قالبی‌راکه برای بیان احساس‌خود احتیاج دارد ، انتخاب کند . این‌وزن و ریتم‌را او درترکیب کلام وانتخاب آن می‌آفریند واین‌وزن وآهنگ کلام‌او خودمستقیماً ناشی‌از برداشت‌احساس وادراك‌او اززندگی وشرایط پیرامون اوست .

این‌مسئله بدیهی‌است که‌همیشه قالب بیان‌ووزن وآهنگ و ترکیب کلمات بانوع احساسی‌که هنرمند بیان‌می‌کند باید هم‌آهنگ باشد . هنرمند دراین‌که چگونه زمان ومحتوی آن‌را لمس‌می‌کند وباچه برداشت‌عاطفی این لمس صورت می‌گیرد نطفه شکل وقالب بیان‌نیز خودبخود دراین برداشت بسته می‌شود .

روزگاردرازی زبان‌ما درشعر، تخیل‌مسجع ومقفی یعنی‌بیان‌احساس درکلام‌موزون ودرقالب‌های معین ناشی‌از یك‌نیاز عاطفی بود که‌بوسیله مقررات اخلاقی ومذهبی به‌عقب‌رانده شده‌بود. درآن‌روزگاران شعریك‌تنه کاررشته‌های مختلفی ازوسایل بیان احساس‌آدمی‌را برعهده داشت .

شاعر ومردم درشعر موزون ومقفی انواع هنرهای زیبارا که‌از نظر مذهبی حرام‌بود ، می‌آفریدند . درشعرفارسی موسیقی وتصویرنگاری و نقاشی‌وروایت‌گری وحکمت وفلسفه‌ونمایش صحنه‌های داستانی‌وعاشقانه ومدح واندرز وهجو وطنز وخلاصه ازرشته‌های گوناگون هنری و علمی و

ادبی انباشته بود وامروز شعر درروزگارما ازاین‌همه خالی‌شده‌است .

درشعر فارسی برای آن‌همه مضامین مختلف قالب‌های معینی‌ساخته شده‌بود وهریك ازاین قالبها وزن‌وآهنگ خاص خودراداشت و درانقطاع فرهنگی چندین‌صدساله ، وزن وقافیه یعنی شکل وقالب جای‌خودرا با مفهوم ومضمون عوض‌کردند . وزن وقافیه برای گوینده‌ای نظیر حافظ یا مولوی وسیله بیان‌احساس وادراك‌بود وبرای کسانی‌که درقرون وسطی طولانی ما ازتحول فرهنگی واجتماعی عقب ماندند ، وزن وقافیه بصورت هدف ومضمون ومحتوی بصورت وسیله درآمد . دلیل این‌بود که‌این گویندگان بامسائل واقعی زمان خودرابطه نداشتند وآن‌را درك‌نمی‌کردند وبه‌خاطر فقدان این‌درك واحساس ازآفرینش مضمون‌هائی‌که بیان کنندهٔ زندگی وزمان باشند عاجز بودند وبه‌این‌علت وقتی درخاطر وذهن آنان مضمونی تازه آفریده‌نمی‌شد ، طبعاً شکل‌وفرمی‌تازه بوجودنمی‌آمد .

ازآن‌جائی‌که هرشکل وقالبی همراه باادراك واحساس مضمون در هنرمند بوجود می‌آید . اصولا وقتی مضمونی درخاطر احساس و ادراك شد هرگز نمی‌توان این‌مضمون‌رامجبورکرد که‌طول وعرض وعمق خود را درقالبی ازپیش ساخته وپرداخته جادهد .

فریادی‌که درسینه هنرمند اوج‌می‌گیرد وبه‌یاری کلمات در قالب می‌آید ، آنجاکه ازنفس می‌افتد کلمه باید خودبخود قطع شود . اگربگوئیم که این‌فریاد باید تابع ادامه وکشش کلمه‌باشد ، درحقیقت مضمون‌ومحتوی را فدای شکل وفرم‌می‌کنیم . فریادی‌که خود تمام‌شده‌است اما به‌خاطر کلمه ووزن وقافیه بایدهم‌چنان خودرا بی‌رمق ولنگان درقالب‌بکشاند دیگر فریادی نیست‌که دارای طنین‌خاص خودباشد بلکه موجود فلجی‌است که به‌کمك چوب‌زیربغل راه‌می‌رود .

بنابراین هرمضمونی باید قالب وشکل خاص‌خودش را بسازد . و

برداشت حسی وادراکی هنرمند اززندگی وقتی بدل به‌مضمون می‌شودکه کیفیت این‌احساس وادراك خود باید شکل وقالب مضمون‌را بسازد ، در غیر این‌صورت معماری هنر بکلی‌ناقص ازآب درمی‌آید .

این‌مضحك‌ترین ادعا ویا رقت‌بارترین دستور وتکلیف‌است که‌به هنرمند بگویند توبرای ارائه مضمون خود یعنی تجسم‌بخشیدن به‌احساس وادراك‌خود ، فقط می‌توانی ازقالب‌هائی استفاده‌کنی که دیگران از پیش ساخته‌اند وبه‌کاربرده‌اند . تو درانتخاب مضمون آزادی امادرانتخاب قالب وشکل‌بیان آزادی‌نداری ، دراین‌صورت وقتی هنرمند درانتخاب وترکیب وخلق‌قالب وشکل بیان‌خود آزادی نداشته‌باشد ، چگونه می‌توان آزادی اورا درانتخاب مضمون ادعاکرد ؟

چگونه می‌توان ادعاکرد که‌کیفیت ادراك واحساس هنرمند از وضع زندگی ومضامین‌آن ، درتمام زمان‌ها ودرکنار تغییرشرایط‌زندگی غیرقابل تغییراست ؟ چگونه می‌توان ادعاکرد که درهنر بین‌مضمون وشکل‌رابطه‌ای وجودندارد وبنابراین مضمون ومحتوی متغیر وکیفیت احساس و ادراك آن درزمان‌های مختلف تغییر می‌کند اما قالب وشکل می‌تواند برای‌همیشه غیرقابل‌تغییر باقی‌بماند ؟

این درست‌است‌که نظم وقاعده سنتی درافاعیل عروضی نشانی از آرامش وسکون وقاعده وترتیب‌است ، اما درزمان ماهنرمند دررابطه با زندگی وکند وکاومضامین آن نشانی ازآرامش وسکون وقاعده و ترتیب مسجع ومقفی پدران‌خود نمی‌بیند . وباشکل ومیزان تشویش و نگرانی‌او شباهت وتناسبی باتشویش پدران‌او ندارد .

زیرا ریشه‌ها وعلل تشویق وشادی ورضایت درطول زمان عوض شده‌است .

شعر زمان‌ما شعر تشویش‌است . زیرا زمان‌ما زمانی‌مشوش است .

مضامینی‌که اززمینه این‌تشویش درخاطر هنرمند شکل می‌گیرد ، خود انباشته ازفشار وفریاداست ودرآن نیروی مهیبی برای فرار وگریز از شکل وقالب‌زندگی وجوددارد .

تجسم این‌تشویش که‌مضمون اساسی زمان‌ماست ، طبعاً در حالی می‌تواند درخلقت هنری اصالت خودرا حفظ‌کند . وجرم وماهیت واقعی خودرا نشان‌دهد که درقالبی هم‌آهنگ باخود عرضه‌شود . هنرمندواقعی وقتی تشویش ودلهره روزگار خودرا لمس‌می‌کند ، چگونه‌می‌تواند این‌کوه عظیم غربت‌زدگی ونیاز ووحشت ازپوچی‌را درقالبی‌نرم و خاموش ودارای نظم‌هندسی ازپیش‌پرداخته وساخته شده جادهد .

اگر خاطرظریف عده‌ای فارغ‌البال ومرفه ودوراز تشویش‌زمان وآب بیخته وغربال آویخته‌است وآنان اعتیادخودرا به‌ارزش‌های کهنه‌اجتماعی درزمینه هنرهم سرایت می‌دهند ودستورمی‌دهندکه هنرمند اختیاری در انتخاب قالب بیان‌احساس وادراک‌خودندارد ، این‌دستور مانع‌بروزحقیقت نمی‌شود .

حقیقت اینست‌که :

اول - همچنان‌که کیفیت برداشت‌هنرمند ازمضامین زندگی در طی زمان تغییرمی‌کند شکل وقالب‌هنرنیز تغییرمی‌کند .

دوم - ساخت قالب وشکل هنر مسأله‌ای مستقل ومجزا ازمضمون ومحتوی‌نیست وبایکدیگر رابطه‌مستقیم دارند .

سوم - هنرمند واقعی اعم ازشاعر ونویسنده وآهنگ‌ساز و نقاش هرگزنمی‌تواند درخلق وترکیب مضمون مستقل وآزاد اما درانتخاب شکل وفرم مقلد وتابع‌باشد .

چهارم - شکل وقالب ازراه رابطه بامضمون جزئی از وزن و آهنگ زندگی وشرایط پیرامون هنرمنداست .

پنجم - هنرمند باقدرت خلاقه‌خود ، زمان وروابط وکیفیت‌ترکیب عوامل محیط‌را احساس می‌کند ، اما این‌احساس فقط نیمی ازآفرینش هنری‌اوست نوع وشیوه‌بیان وقالب نیمه‌دیگری است که‌روح‌واقعی این ادراك واحساس‌را منعکس می‌کند .

ششم - هنرواقعی یعنی هنری‌که مضمون وقالب‌آن در احساس و ادراك‌کامل هنرمند ساخته وپرداخته شده باشد برای‌همیشه تازه‌است‌اما این‌تازگی هیچگاه نمی‌تواند راه‌را برتحول دائمی‌هنر درزمینه مضمون و شکل مسدودکند .

هیچ‌اثر باارزشی بخاطر تغییر شرایط‌زمان نمی‌تواند ازنظر مضمون وقالب برای‌همیشه بعنوان الگو وملاك‌هنری باقی‌بماند . و به‌این‌ترتیب اگر خاطر آسودگان نخواهند بین‌قوانین هنر وقوانین‌زندگی رابطه‌ای برقرار کنند، حتی‌این‌شعرحافظ‌را نیزهم‌چنان برسبیل‌استمرار وعادت‌می‌خوانند بدون‌این‌که وحشت وتشویش ومضمون‌آن‌را احساس‌کنند :

شب‌تاریك وبیم‌موج وگردابی چنین‌هائل

کجا دانند حال‌ما سبك باران ساحل‌ها

وتشویش زمان‌ما نه‌تشویش عاشقانه‌است ونه ملال‌سیری و دلزدگی پرخوری وعیاشی ولذت . تشویش زمان‌ما تشویش اندیشیدن به‌ریشه است که‌چگونه انسان‌می‌تواند بیندیشد واندیشه‌را درآفاق‌زندگی به‌زمزمه ویافریاد ، به‌زاری یابه‌خشم ، به‌شادی یااندوه بازگوید و نیز زمزمه و فریادی‌که درنبض زمان ومکان میزند ونشانی اززمان درمضمون و قالب دارد .

علی‌اصغر حاج سیدجوادی

(ازکتاب گامی درالفباء)

یادآر زشمع مرده ، یادآر !

درروز ۲۲ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ قمری ، مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی ، رحمة‌الله‌علیه ، یکی ازدومدیر «صوراسرافیل» ، را قزاقهای محمدعلیشاه دستگیرکرده ، به‌باغشاه بردند ودر ۲۴ همان‌ماه ، درهمانجا، اورا به‌طناب خفه‌کردند .

بیست وهفت‌هشت روزدیگر ، چندتن ازآزادیخواهان وازجمله مرا ازایران تبعیدکردند وپس‌از چندماه باخرج مرحوم مبرورابوالحسن‌خان معاضدالسلطنهٔ‌پیرنیا ، بناشد درسویس روزنامهٔ صوراسرافیل طبع‌شود.

درهمان‌اوقات ، شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان‌را به‌خواب دیدم درجامهٔ‌سپید (که‌عادتاً درتهران دربرداشت) وبه‌من‌گفت : «چرا نگفتی او جوان افتاد !» وبلافاصله درجواب این‌جمله بخاطرمن‌آمد : «یادآر زشمع مرده ، یادآر!» دراین‌حال بیدارشدم وچراغ‌را روشن‌کردم وتانزدیك صبح سه‌قطعه ازمسمط ذیل‌را ساختم وفردا گفته‌های شب‌را تصحیح کرده و دوقطعهٔ‌دیگر برآن افزودم ودرشمارهٔ‌اول «صوراسرافیل» منطبعهٔ سویس چاپ‌شد .

یادآر زشمع مرده ، یادآر !

ای مرغ سحر، چو این شب تار بگـذاشت ز سر سیاهـکاری،
و ز نفخـهٔ روحبخش اسحـار ، رفت از سرخفتـگان خماری ،

بگشودگره ز زلف زرتار ، محبوبهٔ نیلگون عماری ،
یزدان به‌کمال شد پدیدار ، واهریمن زشتخو حصاری ،
یادآر ز شمع‌مرده ، یادآر !

ای مونس یوسف اندرین بند ! تعبیر ، عیان چوشد تراخواب ،
دل پر زشعف ، لب ازشکرخند ، محسود عدو ، به‌کام اصحاب ،
رفتی بر یارو خویش و پیوند آزادتر از نسیم و مهتاب ،
زان‌کو همه شام با تو یکچند در آرزوی وصال احباب ،
اختر به‌سحر شمرده ، یادآر !

چون باغ شود دوباره خرم ، ای بلبل مستمند مسکین !
وز سنبل و سوری و سپرغم ، آفاق نگارخانهٔ چین
گل‌سرخ و به‌رخ عرق ز شبنم ، تو داده زکف ، زمام تمکین ،
زان نوگل پیشرس که در غم ، نا داده به‌نار شوق تسکین ،
از سردی دی فسرده ، یادآر !

ای همره تیهِ پورِ عمران ، بگذشت چو این سنین معدود ،
وان شاهد نغز بزم عرفان ، بنمود چو وعد خویش مشهود ،
وز مذبح‌زر چو شد به کیوان هر صبح شمیم عنبر و عود ،
زان‌کو به‌گناه قوم نادان در حسرت روی ارض موعود ،
بر بادیه جان سپرده ، یادآر !

چون گشت ز نو زمانه آباد ، ای کودک دورهٔ طلائی !
وز طاعت بندگان خود شاد ، بگرفت ز سر خدا ، خدایی ،
نه رسم ارم ، نه اسم شداد گل بست زبان ژاژخایی ،
زان کس که ز نوك تیغ جلاد مأخوذ به‌جرم حق ستایی ،
تسنیم وصال‌خورده ، یادآر !

علی‌اکبر دهخدا

سیداشرف‌الدین قزوینی مشهور به نسیم‌شمال

سیداشرف‌الدین، مدیر ودبیر «نسیم‌شمال» ازمیان مردم بیرون‌آمد وبامردم‌زیست ودرمیان مردم فرورفت وشاید هنوزدرمیان مردم‌باشد.

این مرد نه‌وزیرشد. نه‌وکیل‌شد. نه‌رئیس اداره‌شد. نه‌پولی‌بهم‌زد. نه‌خانه‌ساخت. نه‌ملك‌خرید. نه‌مال کسی‌را باخودبرد. نه‌خون‌کسی‌را به‌گردن گرفت. روزولادت‌اورا کسی جشن‌نگرفت ومن خودم شاهدبودم که‌درمرگ اوختم‌هم نگذاشتند.

ساده‌تر وبی‌ادعاتر وکم‌آزارتر وصاحبدلتر وپاکدامنتر ازاو من‌کسی ندیده‌ام. مردی‌بود به‌تمام‌معنی‌مرد، مؤدب، فروتن، افتاده، مهربان، خوشروی، دوست‌نواز، صمیمی، بخشنده، نیکوکار بی‌اعتنا به‌مال دنیا وبه‌صاحبان‌جاه‌وجلال. گدای‌راه‌نشین‌را برمالدارکاخ‌نشین ترجیح‌می‌داد.

آنچه‌کرد وآنچه‌گفت برای‌مردم خرده‌پای بیکس‌بود. روزی‌که باوی آشنای‌نزدیك‌شدم، مردی‌بود پنجاه وچندساله، بااندامی‌متوسط، چهار-شانه، اندکی فربه‌شکم. سینهٔ برجسته‌ای‌داشت وصورت‌گرد وابروهای درهم‌کشیده، چشمان درشت، پیشانی‌بلند، لبهای پرگوشت. ریش و سبیل جوگندمی خودرا ازته‌می‌زد. دستار کوچك‌سیاهی برسرمی‌گذاشت وقبای‌بلند می‌پوشید، دروسط‌آن، شالی به‌کمرمی‌بست که برجستگی شکمش اززیرآن پیدابود.

اشعار خودرا باصدای‌مردانهٔ‌بم باحجب وحیای عجیبی برای ما می‌خواند؛ درهرمصراعی خنده‌ای می‌کرد وگاهی هنوزنخوانده خنده سرمی‌داد.

هرروز وهرشب شعرمی‌گفت واشعار هرهفته‌را چاپ می‌کرد وبه دست مردم می‌داد.

نزدیك به‌بیست‌سال هرهفته‌روزنامۀ «نسیم‌شمال»او درچهارصفحۀ کوچك به‌قطع کاغذهای یك‌ورقی امروز چاپ‌شد وبه‌دست‌مردم داده‌شد. هنگامی‌که روزنامۀ«نسیم‌شمال»را اعلان‌می‌کردند راستی‌مردم‌هجوم می‌آوردند وزن ومرد، پیروجوان، کودك‌وبرنا، باسواد وبیسواد، روزنامه را دست‌بدست می‌گرداندند. درقهوه‌خانه‌ها، درسر گذرها، در جاهایی که مردم گرد می‌آمدند، باسوادها برای بیسوادهامی‌خواندند و مردم‌حلقه می‌زدند ورُوی‌خاك می‌نشستند وگوش می‌دادند.

«نسیم‌شمال» نه‌چشم‌پرکن‌بود، نه خوش‌چاپ؛ مدیرآن وکیل و سناتور ووزیرسابق‌هم‌نبود؛ پس مردم چرا این‌قدر آن‌را می‌پسندیدند؟ ازخودمردم بپرسید.

نام این‌روزنامه به‌اندازه‌ای برسرزبانهابود که سید اشرف‌الدین قزوینی مدیر آن‌را مردم به‌نام«نسیم‌شمال» می‌شناختند و همه او را «آقای نسیم‌شمال» صدامی‌کردند. روزی که‌موقع انتشارآن می‌رسید، دسته‌دسته کودکان ده‌دوازده‌ساله که موزعان‌او بودند درچاپخانه گرد می‌آمدند وهرکدام‌دسته‌ای‌بزرگ ازاو می‌گرفتند وزیربغل می‌گذاشتند. این‌کودکان‌راستی مغروربودندکه فروشندۀ «نسیم‌شمال»هستند.

هفته‌ای نشدکه این‌روزنامه ولوله‌ای درتهران نیندازد. دولتهامکرر ازدست‌او به‌ستوه آمدند. اما بااین‌سید جلنبرآسمان‌جل وارستۀبی‌اعتنا به‌همه‌چیز چه‌بکنند!؟ به‌چه‌دردشان می‌خورد اورا جلب‌کنند؟ مگر در زندان آرام می‌نشست!؟

حافظۀ عجیبی‌داشت‌که هرچه‌می‌سرود بدون‌یادداشت‌ازبرمی‌خواند. دراین‌صورت محتاج به‌کاغذ وقلم ومرکب ومدادهم نبود وسینۀاو خود

لوح محفوظ بود .

سیداشرف‌الدین درضلع شرقی مدرسهٔ صدر درجلوخان مسجدشاه حجره‌ای تنگ وتاریك داشت . اثاثهٔ محقر و پاکیزه‌ای ازفروش روزنامه‌اش تدارك کرده بود .

من کودك یازده ساله بودم که اشعاراورا به‌ذهن سپردم . درآن گیرو دار وگیراگیر اختلاف مشروطه‌خواهان ومستبدان به‌میدان آمد و اشعار معروفی درنکوهش زشتکاریهای محمدعلی‌شاه وامیر بهادر واعوان وانصار ایشان گفت که دهان بدهان می‌گشت ... من هروقت که‌عکس و شرح‌حال سران مشروطه‌را این‌سوی وآن‌سوی می‌بینم ونامی ازاو نمی‌شنوم واثری ازوی نمی‌بینم ، راستی دربرابر این حق‌ناشناسی کسانی که ازخوان نعمت بیدریغ او بهره‌ها برده ومالها انباشته وبه‌مقامها رسیده‌اند ، رنج می‌برم .

یقین داشته‌باشید که اجراو درآزادی ایران کمتراز اجر ستارخان پهلوان بزرگ نبود . حتی این مردشریف بزرگوار درقزوین تفنگ برداشته، با مجاهدان دستهٔ محمدولی‌خان تنکابنی سپهداراعظم (سپهسالاراعظم) جنگ کرده ودرفتح تهران جانبازی کرده بود .

درحیرتم که این مردم چرا این قدر حق‌ناشناسند ! ضربتهایی که طبع استبداد زد هیچ‌کس نزد ، بااین همه کمترین ادعارا نداشت . شماکه اورا می‌دیدید هرگز تصورنمی‌کردیدکه در زیر این دستارمحقر ودراین جامهٔ متوسط ، جهانی ازبزرگواری جای گرفته‌است . من وسه‌تن دیگر تنها معاشران‌او بودیم ودرهمان کنج مدرسه به‌دیدارش می‌رفتیم . خندهٔ بیگناه او بیش‌از هرباد بهاری ونسیم نیمشبان ،طبع مارا شکفته می‌کرد. اشعار پرشور ، پرازندگی وپرازنشاط خودرا که‌هنوز چاپ نکرده‌بود برای‌ما می‌خواند وهرمصرعی ازآن باخنده‌ای وتبسمی همراه‌بود .

آزادگی وآزاداندیشی این‌مرد عجیب‌بود. همه‌چیزرا می‌توانستی به‌او

بگویی . اندك تعصبی دراونبود . لطایف بسیارداشت . قصه‌های شیرین می‌گفت . خزانه‌ای ازلطف ورقت‌بود. کینهٔ هیچ‌کس‌را دردل نداشت . از هیچ‌کس بدنمی‌گفت ، اما همه‌را مسخره می‌کرد وچه‌خوب‌می‌کرد ! ای‌کاش بازهم مانندلو پیدامی‌شدند که‌همین‌کاررا بامردم این‌روزگار می‌کردند. جایی‌که مردم عبرت‌نمی‌گیرند ، پند واندرز نمی‌پذیرند ، زشت و زیبا نمی‌شناسند ، شهوت گوش‌وچشمشان‌را پرکرده‌است ، باید سید اشرف‌الدین‌بود وهمه‌را استهزاءکرد ! این یگانه انتقام‌مردم فرزانهٔ‌هشیار ازاین گروه‌ابلهان بی‌لگام‌است . گاهی که درراه بااو مصاحبت‌می‌کردم ، بی‌اغراق ازده‌تن‌مردم‌رهگذر یك‌تن سلام خاضعانه‌ای به‌اومی‌کرد . معمولش این‌بود که‌درجواب می‌گفت : «سلام‌جانم !» .

راستی‌که جان‌عزیز او نثارراه ملتی‌بود .

این سید راستگوی بی‌غل‌وغش ، این رادمرد فرزانهٔ‌دلیر ، این مرد وارستهٔ ازجان‌گذشته ، ازبزرگترین مردانی‌بود که ایران دراین پنجاه‌سال اززندگی خود دردامن‌خود پرورده‌است. اشعاراو ازهرمادهٔ‌فراری ، ازهر عطر دلاویزی ، ازهرنسیم جانپروری ، ازهرعشق سوزانی در دل‌مردم زودتر راه‌بازمی‌کرد. سحری درسخن‌اوبودکه‌من درسخن هیچ‌کس‌ندیده‌ام.

این‌مرد ، جادوگری‌بود که باارواح مردم طبقهٔ‌سوم این‌کشور -این مردمی‌که هنوز زنده‌اند وهرگز نخواهندمرد- بازی‌می‌کرد ، روح مردم درزیردست‌او خمیرمایه‌ای‌بود که به‌هرگونه که‌می‌خواست آن‌رادرمی‌آورد وهرشکلی‌که می‌خواست بآن می‌داد . بزرگی‌او دراینجاست که با این‌همه نفوذی‌که درمردم‌داشت ، هرگز درصدد برنیامد ازآن سودی‌مادی‌ببرد ؛ نه‌هرگز درموقع انتخابات ازکسی رأی‌خواست . نه‌به‌خانهٔ صاحب‌مسندی و خداوندزر وزوری رفت ونه‌هرگز آدم ماجراجویی‌را به‌همان حجرهٔ تنگ وتاریك راه‌داد .

خود حکایت‌می‌کرد که‌درجوانی درقزوین دلدادهٔ دختری ازخاندان خودشده بود وپدر ومادر دختر از پیوند بااین سیدبی‌اعتنا به‌همه‌چیز خودداری‌کرده‌بودند . به‌همین‌جهت درسراسرزندگی مجردزیست .

سرانجام گرفتار همان‌عواقبی شد که‌نتیجهٔطبیعی ومسلم زندگی این‌گونه مردان‌بزرگ‌است ، اورا به‌تیمارستان شهربردند که در آن‌زمان «دارالمجانین»می‌گفتند . اطاقی درحیاط عقب‌تیمارستان به‌او اختصاص دادند .

بارها درآنجا به‌دیدن ودلجویی وپرسش وپرستاری اورفتم . من نفهمیدم چه‌نشانهٔجنونی دراین‌مردبزرگ بود . همان‌بودکه همیشه بود . مقصود ازاین‌کار چه‌بود ؟ این‌یکی از بزرگترین معماهای حوادث دوران زندگی ماست !

خبرمرگ‌اوراهم به‌کسی‌ندادند . آیاراستی مرد ؟ نه ، هنوز زنده است و من زنده‌تر از اونمی‌شناسم . اگردلهای‌مردم‌رابکاوید ، هنوز دردلهای‌هزاران‌هزارمردمی‌که‌اورادیده‌اند وشعرش‌راخوانده‌اند جای‌دارد.

درپایان‌زندگی که‌هنوز گرفتار نشده‌بود ، مجموعهٔ اشعار خودرا در دومجلد چاپ‌کرد وباسرعتی عجیب نسخه‌های‌آن تمام‌شد . دوبارهم در بمبئی -درآن هزاران فرسنگ‌مسافت ازایران- آن‌را چاپ کردند و باز تمام شد.

فروش نسیم‌شمال ، زندگی آسوده‌ای برای‌او فراهم‌می‌ساخت که کمال‌کرم وگشاده‌رویی باچندتن دوستان نزدیك‌خود می‌گذراند . معروف شد اندوخته‌ای‌داشت ورندان بهانه‌جویی‌کردند که اندوختهٔ اورابربایند. ازاین مردم هرچه بگویید برمی‌آید .

بااین‌همه درتیمارستان جزمن ویکی‌دیگر ازدوستان ، گویادیگرکسی به‌سراغش نرفت . کجابودند این‌گروه گروه‌مردمی‌که درعیادت و مشایعت

لاشهٔ بیقدر وقیمت گروهی کاخ‌نشین پیشدستی می کنند؟ این‌مرد، بزرگتر ازآن‌بودکه به‌پرسش ودلجویی‌ایشان نیازمند باشد! مردان، بزرگی‌را در خودمی‌جویند، نه ازکاسه‌لیسان بیشرم. هرگز کسی بزرگی‌را به‌زور نخریده‌است. اصلا دربازارجهان بزرگی نمی‌فروشند. این کالایی‌است‌که طبیعت درنهانگاه خزانهٔ‌خود برای نیکبختانی که‌زندهٔ‌جاویدند ذخیره‌کرده است. طبیعت در بخشیدن این‌متاع بخیل‌نیست، تنها همتی واز خود گذشتگی‌خاصی انسان‌را به‌پای این‌خوان‌نعمت‌بیدریغ می‌رساند.

حساب ازدستم رفته‌است، نمی‌دانم چندسال‌است که این‌گنج‌زوال ناپذیر ازدست‌ما رفته‌است، گویا نزدیك پنجاه‌سال‌می‌شود.

این‌مرد، نزدیك هفتادسال درمیان مردم‌زیست، بااین‌مردم خندید، بااین‌مردم گریست، دلداری‌داد، همت‌بخشید، دردلهاجای‌گرفت. هرگزهم ازدلها بیرون نخواهدرفت.

اگر درمرگش‌نگریستند، اگر کتاب یارسالتی درباره‌اش ننوشتند، اگرگوراونیز ازدیده‌ها پنهان‌است وکسی‌نمی‌داند کجا اورا به‌خاك‌سپردند، اگر نامش‌را دیگرنمی‌برند، اگر قدراورا ازیادبردند، او چه‌زیان‌کرده‌است؟ کسی‌نبودکه به‌این‌چیزها محتاج باشد. او تازنده‌بود به‌هیچ‌کس وهیچ‌چیز محتاج‌نبود، همه به‌او محتاج‌بودند وحالاهم که‌نیست اگرکسی خودرا به‌او محتاج نداند به‌خود زیان‌کرده‌است.

جوانان‌عزیز! این‌مرد ازشما بود و برای‌شما بود لااقل شما اورا بشناسید.

درهرگوشهٔ‌ایران که‌کسی‌قطره‌اشکی‌برای‌اوبریزد همین‌اورابس است. جزاین چیزی‌نمی‌خواست وجزاین هرگزچیزی نخواهدخواست.

سعید نفیسی

(ازنمونهٔ نثرهای‌دلاویز وآموزندهٔ فارسی، ۱۳۹ باآندکی‌تلخیص)

گوش شنوا کو ؟

تاچندکشی نعره که قانون خداکو — گوش شنوا کو ؟
آن کس که دهد گوش به‌عرض فقراکو — گوش شنوا کو ؟
مردم همگی مست وملنگند به بازار — از دین شده بیزار
انصاف و وفا و صفت وشرم وحیاکو — گوش شنوا کو ؟
درعلم وترقی همه‌آفاق عوض شد — اخلاق عوض شد
مارا به‌سوی علم ویقین راهنما کو — گوش شنوا کو ؟
درخانه همسایه عروسی است آملا — به به بارك الله
آن شاخ نباتی که‌شود قسمت‌ما کو — گوش شنوا کو ؟
افگنده دوصد غلغله بر گنبدگردون — صوت گرامافون
جوش‌علما و فقها و فضلا کو — گوش شنوا کو ؟
هرگوشه بساطی‌زشراب وزقماراست — دیگی سربار است
ای مسجدیان امر به‌معروف‌شما کو — گوش شنوا کو ؟
پرسیدیکی رحم‌ومروت به‌کجارفت؟ — گفتم به هوا رفت
مرغی‌که برد کاغذمارا به‌هوا کو — گوش شنوا کو ؟

بنئ نیمه‌ایـران زمعارف همه‌دورند نیمی شل و کورنـد

اندر کف‌کوران ستمدیـده عصاکو گوش شنوا کـو ؟

دیدیم به‌باغی فقرا دسته بـه‌دسته بر سبـزه نشستـه

فریاد کشیدند همـه اشرف ما کو گوش شنوا کـو ؟

ملك‌الشعرای بهار

....

به‌رغم مرارت‌ها ومحنت‌های فراوانش ، من بهاررا مردی کامروا می‌دانم ، زیرا اززندگی نترسید وخودرا دلیرانه دردهان‌او افکند ، معنا و جوهر حیات‌را شناخت وقدردانست ، در دورانهائی ازعمرخویش این موهبت‌را یافت‌که ازگفتن «نه» نهراسد ، گره‌اززبانش بازبود و هرچه می‌خواست بوجهی‌زیبا وشورانگیز بیان‌می‌کرد، همسری مهربان‌وفرزندانی اهل‌داشت که‌خود درشعرهایش باخشنودی‌ازآنان یادکرده‌است، درگفته‌ها و نوشته‌هایش مردم‌بینوا ومظلوم‌را ازیادنبرد ودرکمتر دورانی از عمر خویش ازغم‌ایران غافل‌ماند .

آثارادبی ازسبک‌زندگی صاحبانشان جدائی‌ناپذیرند ، درنزد شاعر راستین ، زندگی‌درونی بازندگی‌برونی هم‌آهنگ می‌گردد، یعنی کسی‌که آفرینندهٔ کلام‌زیبا وترجمان اندیشه‌های‌بلندگشت ، نمی‌تواند روال عمر خودرا چنان قراردهد که بااصول‌زیبائی و فضیلت تغایری‌یابد . من‌لااقل درزبان‌فارسی استثنائی براین‌اصل نمی‌یابم ؛ شاعران‌مدّاح وتن‌پرور و خودپرست ولو قدرت‌واستعدادی درتلفیق‌عبارات وموزون‌کردن کلمات داشته‌اند ، هرگز نتوانسته‌اند درمیان مردم راه‌یابند و مقامی پاینده وگرم دردل روزگار بدست‌آورند . اینان استادانی‌بوده‌اند که هنرشاعری را پیشه‌ای برای کسب‌جاه ومال قرارداده بودند ، وحال‌آن‌که‌شعر ، منبعی دیگر وقلمروی دیگردارد .

در زبان‌فارسی ده‌ها هزارشاعر شعرسروده ودیوان تنظیم کرده‌اند،

تعداد کسانی که هم اکنون دیوان آنان در دست مانده است از صدها در می‌گذرد ولی به بیست تن نمی‌رسند شاعرانی که بر سراسر قرون گذشته سایه افکنده باشند و اکنون نیز درخشان‌تر از همیشه جلوه کنند . این بیست تن یا کمتر ، بدون شك کسانی نیستند که در ترکیب کلمات و آراستن قوافی تواناتر از دیگران بوده‌اند ؛ نه ، راز بزرگ بودن و جاودانی ماندن اینان در موضوع و معنائی است که در برگرفته‌اند ، یا بعبارت دیگر مربوط به وسعت قلمرو فکری آنانست .

شاعری را نمی‌توان بزرگ نامید ، مگر آن که سینهٔ گشاده داشته باشد ، تا عالم وجود با همه نقصیه‌ها و آراستگی‌ها و خوبیها و زشتی‌هایش در آن جای گیرد .

شاعران کوه‌پیکری مانند همر دانته و شکسپیر و فردوسی و مولوی ، کسانی هستند که بازوان خود را چون کمربندی به گرد کائنات افکنده‌اند . گویندگان نامدار دیگر نیز که برادران کوچکتر اینانند ، هریك بفراخور خویش اقلیمی را در سیطرهٔ طبع دارند .

همهٔ اینان از حیطهٔ وجود خود پای بیرون نهاده و با بشریت پیوند جسته‌اند ، سرایندهٔ دردها و شادیها و امیدها و توفیق‌ها و ناکامیهای او بوده‌اند ، به نظم موجود گردن ننهاده‌اند و زندگی‌ای بهتر و دنیائی موزون‌تر را برای آدمی آرزو کرده‌اند .

اکثر اینان چه در زندگی و چه در شعر ، نمونه‌های برجسته‌ای از کسانی هستند که می‌توان آنها را گویندگان «نه» نامید ، چه ، در برابر آئین‌های ظالمانه و زور وزر تسلیم نشدند و سعادت مادی و آسایش و گاه جان خود را فدا کردند و به خیل شهیدانی پیوستند که «پرومتهٔ پهلوان»[1] سرسلسلهٔ

۱ـ Promethée خدای آتش در یونان قدیم . بنابر اساطیر یونان وی بنیان‌گذار تمدن ←

آنان بود .

دانته نیمی ازعمرخودرا درتبعید بسربرد، ناصرخسرو فقرودربدری وتکفیر وتهدید بخودخرید ، بایرون جان‌خویش‌را برسراستقلال یونان‌نهاد، پوشکین سال‌ها بادستگاه بیدادگری درآویخت وسرانجام بـرای دفاع از ناموس وشرافت‌خود در«دوئل» کشته‌شد . گارسیالورکا[۱] در راه آزادی ملت‌خویش جنگید ودربهارجوانی تیـرباران‌گشت . نظیراینان در سراسر تاریخ ، درهمه سرزمین‌ها ، صدها شاعردیگر بوده‌اندکه کوشیده‌اند تـا راهی بسوی روشنی بیابند وزندگی خویش‌را قربانی‌کرده‌اند .

از روزی‌که بشر به‌ترکیب عبارات‌موزون آغاز کرده‌است تاب‌امروز، نابسامانیهای‌جهان وبیداد وتبعیض وجنگ وجهل وفقر ، هیچ‌گاه مـورد قبول شاعران‌واقعی نبوده است . همهٔ‌آنان دربارهٔ نظم ناهشیوارموجـود، زبان به‌ناله یانفرین یااستهزاء یافریادگشوده‌اند. ازحماسه‌سرایان‌وتراژدی پردازان تاسرایندگان غنائی وعرفانی ، هریك بشیوهٔ‌خود نارضایی بشررا درآثار جاویدان‌خویش جلوه‌گرساخته‌اند ، بنحوی‌که می‌توان‌گفت بسیاراز ارزنده‌ترین شاهکارهای ادبی‌جهان درمیان آثاری یافت‌می‌شوند کـه از «جوهرعصیان وانکار» مایه گرفته‌اند .

←

بشری‌است وکسی‌بود که‌آدم‌را ازخاك سرشت وبرای‌آن‌که جان درتن‌اوبدمد آتش‌را ازآسمان ربود وبه‌زمین‌آورد . ازاینرو ، **ژوپیتر** براو خشم‌گرفت وفرمان‌داد تابرکوههای قفقازمیخکوبش کنند وگرگی‌رافرستاد تاازجگراو خوراك کند . سرانجام پس‌ازشکنجه‌های درازبی‌حساب **هرکول** اورا نجات‌داد . پرومته آیت‌سرکشی وپایداری ودلیری‌است .

۱ـ Garcia Lorca شاعر ونمایش‌نامه‌نویس اسپانیائی (۱۸۹۹ـ۱۹۳۶) کـه در جنگهای داخلی‌اسپانیا شرکت جست و پس از شکست جمهوریخواهان درسی‌وهفت سالگی تیرباران گردید .

جدال بین‌شاعران وقوای نامرئی وشریر ، یاخدایان هوسباز ، چنان‌که دریونان‌قدیم بدان معتقد بودند ؛ یاچرخ وفلك وستاره وسپهر و روزگار وتقدیر چنان‌که درادبیات‌ما وبعضی ملتهای‌دیگر از آنها یاد شده است ، یکی از غنی‌ترین فصول ادبیات هرقوم‌را تشکیل می‌دهد .

زبان‌خودما ازنظراشتمال برمفاهیم «طغیان واعتراض» یکی‌اززبانهای ممتازدنیاست وخیام وحافظ دونمونهٔ والای‌شاعرانی‌هستند که در کمال دلیری واستادی دراین‌راه قدم نهاده‌اند وشاید علت‌اصلی محبوبی‌ومقبولی آنان‌نیز همین‌باشد . خیام می‌گوید :

گر برفلکم دست‌بدی چون‌یزدان   برداشتمی من این فلك را ز میان

وزنو فلکی دگر چنان ساختمی   کازاده بکام دل رسیدی آسان

وحافظ آرزومی‌کند که‌فلك‌را سقف بشکافد وطرحی دیگراندازد . یا دربیانی رندانه‌تر می‌فرماید :

پیرما گفت خطا برقلم صنع نرفت   آفرین برنظر پاك خطا پوشش باد

دوبیتی معروف باباطاهر نیز مبیّن همین شکایت‌است :

اگر دستم رسد بر چرخ گردون   زحق‌پرسم که‌این‌چین‌است‌وآن‌چون

یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت   یکی را نان‌جو آلوده در خون

ازاین نمونه‌ها وهمچنین نکات وکنایه‌های‌عرفانی‌دیگر که‌شوخ‌چشمی زمانه وناهنجاری‌اوضاع‌را می‌نکوهد ، درزبان‌ما بیشماراست .

ونیز درباره آنچه ازانسان برسر انسان‌می‌آید ، هزاران هزاربیت می‌توان‌یافت که حاکی ازتوجه شعرای فارسی‌زبان به‌همه جوانب ابتلاها وگمراهیهای‌بشری‌است . یکی ازاین‌منادیان محبت ومردمی وتقوی‌درعصر حاضر ، پروین اعتصامی‌را باید گفت که‌ازبدیع‌ترین ودلاویزترین شکوفه‌های

ادب فارسی است .

دوران اخیر همراه با دگرگونیها و تازگیهائی بوده‌است که‌خواه‌ناخواه اندیشهٔ شاعرانه‌را نیز دگرگون کرده . جنبشهای ملی و بیداری‌سیاسی صد سالهٔ‌اخیر ورستاخیز مشرق‌زمین ، طبع‌هارا متمایل بموضوع‌های سیاسی واجتماعی کرده وباب‌تازه‌ای درادبیات‌ما گشود . توجه به‌سرنوشت‌جامعه، استقلال‌سیاسی، آزادی وعدالت‌اجتماعی جایگزین پندواندرز وارشادهای عرفانی گردید . «سپهرغدار» و«فلك کژمدار» اندك‌اندك جای خود را به‌حکام ستم‌پیشه ودیوانیان خودکام وبیگانگان سودطلب دادند . خلاصه آن‌که عده‌ای ازگویندگان‌ما آگاهی‌یافتند که بسیاری ازشوربختیهای‌مردم ریشه‌ای حاکی‌دارد وعلل‌آن‌را باید در همین«دنیای‌دون» شناخت وچاره‌جوئی‌کرد ، گرانمایه‌ترین این‌شاعران ملك‌الشعراء بهاربود .

بهار دریکی ازدورانهای طوفانی‌ایران زندگی‌کرد . نزدیك پنجاه سال ازعمر خودرا درکشاکشهای سیاسی‌گذراند . تنها دراین‌میانه چندسالی خانه‌نشین‌شد وتوانست بامجال‌کافی به‌تتبع وتألیف وتصحیح متون قدیم پردازد . همین چندسال‌انزوا وهمچنین حبس‌ها وتبعیدها در پروراندن و بارورکردن طبع‌او تأثیرفراوانی داشته‌است . جواهرلعل نهرو می‌گوید : «برای هرمرد لازم‌است که‌چندسالی درزندان بسربرد» . بهارنیز که از این‌موهبت بی‌نصیب نماند توانست تلخ وشیرین زندگی‌را بچشد ، آبدیده ومجرب شود وسرچشمه‌الهام برای برخی ازدلپذیرترین شعرهای خود بیابد . بهار شاعر مقتضیات‌است ، حوادثی‌که درعصراو برایران گذشته‌و تلاطم‌های روحی جامعه ، بتمامی برآثارش نقش‌گذاشته‌اند . اگر بهارپنجاه سال زودتر بدنیا آمده‌بود ، آثارش بکلی رنگی‌دیگر می‌گرفت و شاید نمی‌توانست خودرا ازقید جمودقرن رهائی‌بخشد . این‌رنگارنگی و تابش‌و گرمی‌ای‌که درشعرهای‌اوست برای آنست‌که ازوقایع زنده مایه‌گرفته‌اند .

به‌گمان من کوتاه‌ترین وصفی که بتوانیم از بهار بکنیم این است که بگوئیم «یك ایرانی اصیل است» باهمهٔ حسن‌ها وعیب‌هایش . سبك خراسانی نه‌تنها درشیوهٔ شعری او سخت اثر نهاده، بلکه خلق وخوی اورانیز باخودهماهنگ کرده‌است . بهار چه درشعر وچه دررفتار ، خراسان گذشته‌را بیادمی‌آورد، باهمهٔ ناآرامیها وسرکشیها وتناقضها وتکاپوهایش ، باضافهٔ چاشنی‌ای از افکار مغرب‌زمین .

دروصف‌الحالی که درجوانی به‌نام «قلب‌شاعر» نوشته‌خودرا «تربیت ناپذیر» ودارای «روح یاغی وبوالهوس» دانسته . گرچه من‌شك‌دارم که این‌نوشته بتأثیر ادبیات وفکر فرنگی نوشته نشده وازتصنّع مبرّا مانده باشد ، ولی درهرحال برای آشنائی باروح‌شاعر خالی‌ازفایده‌ای نیست ، ازین‌رو به‌نقل چندجمله ازآن می‌پردازم . می‌نویسد :

«چیزهائی‌راکه مردم بدمی‌دانند من گاهی خوب یاموهوم دانسته و چیزهائی‌راکه خوب می‌دانند غالباً بلکه‌همیشه بدیاغیرقابل ذکرمی‌شناسم، زیرا ازتقلید بیش‌از لزوم می‌گریزم» . «فقط تقوی وعدم اسراف وقاعده ونظم طبیعی وآزادرا دوست‌دارم ولی قول‌نمی‌دهم که هیچ‌وقت از خط تقوی وعدم اسراف ونظم خارج نشده باشم .» «به‌هیچ قاعده ودر تحت هیچ‌حکم ودربرابر هیچ‌چیزی جز تشخیص فکرخود خاضع نبوده ونخواهم بود . عشق‌هم مرا درپیش‌خود پست وخاضع ننموده‌است» . «من همیشه درکارها طرف سخت‌تر وخطرناك‌تر وظاهراً بیفایده‌تررا اختیار می‌کنم». «همیشه دوست‌می‌دارم‌که برخلاف منطق وقاعدهٔ‌محیط ، باصف قلیل و قریب‌به‌مغلوبیت همراهی‌کنم ومیل‌هم‌ندارم‌که عوض این فداکاری‌رادیگران برای‌من تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای‌خود مزد نمی‌گیرند!»

آنچه ازمجموع این‌نوشته استنباط می‌شود حالت‌تنهائی ، تك‌روی، غربت ورنج‌است ، وجدائی‌شاعر ازطریقی‌که اکثریت مردم می‌پیمایند .

اشاره به‌بعضی خصوصیات‌روحی وپیچیدگی‌های درونی که طرح‌آن بدین شیوه درادبیات‌فارسی تاآن‌روز بی‌سابقه بوده ، خاصه سبك‌نگارش ، می‌نمایاند که‌بهار براثر مطالعه شعر ونوشته‌ای ازشعرای‌رمانتیك یا نیمه رمانتیك‌اروپائی این‌حالات‌را درخود مکشوف یافته‌است .

دراین‌مقاله ، بانویسنده‌ای لطیف‌طبع وحساس و پریده‌رنگ سروکار می‌یابیم که درگوشه‌ای نشسته‌است ودرون‌خودرا می‌کاود و حال‌آن‌که درشعرهای بهارخراسانی مردديگری‌را می‌بینیم ، خروشان وپرخاشجو ، که عطشی فرونانشستنی برای دوست‌داشتن وخوارشمردن وعتاب‌کردن وآموختن دارد .

اصولا چه درزندگی وچه درآثاربهار گاه‌بگاه ناهمواریها وتناقضهائی دیده‌می‌شود . این‌تناقضها که دراینجا فرصتی برای‌اشاره بدانهانیست ، درقبال خصائل‌ممتاز شاعر بدان‌درجه ازاهمیت نیستند که سرزنش‌پذیر بشماروند . آنچه درزندگی انسان‌اصلی محسوب‌می‌شود ، طریقی‌است‌که می‌پیماید ومشی‌کلی‌ای‌است که‌درسیاست واجتماع درپیش‌می‌گیرد .

چون حاصل‌عمر ومجموعهٔ آثار ملك‌الشعراءرا درنظر آوریم به خصوصیات ذیل برمی‌خوریم :

۱ــ مردی‌است بی‌پروا ومقاوم وازگفتن وکردن آنچه بنظرش‌درست می‌آید اباندارد .

۲ــ ایران‌را دوست‌دارد ودراندیشهٔ اعتلا وآبادی‌اوست، این‌دوستی سرسری وموسمی‌نیست، بلکه‌مبتنی برمعرفت به‌حال ایران‌است . گذشتهٔ او، ادبیات وفرهنگ‌او ، زیبائیها وشوربختیهای اورا می‌شناسد و او را شایستهٔ دوست‌داشتن می‌شمرد .

۳ــ مردم‌بینوا ومستمند و نادان‌را از یاد نمی‌برد ، درحق آنان دلسوزاست ، مستحق زندگی‌بهترشان می‌شناسد وازبیخبری و تعصب

آنان متأسف وخشمگین‌است .

٤ـ دربرابر اندیشه‌های‌نو وتحول‌زمان وپیشرفت‌های‌علم ، باز و پذیرنده‌است . متحجر وخام نیست وازتماشای آثارتمدن‌جدید وثمره‌های دانش به‌وجد می‌آید .

٥ـ زحمتکش وقانع‌است . گرچه بیشترعمر خودرا در کشمکش و دغدغه ونابسامانی گذرانیده وفرصت وفراغت خیال که لازمهٔ اشتغال به امورفکری وادبی‌است ، برایش فراهم‌نبوده ، بااین‌همه میراث فرهنگی‌او ازنظر کمیت‌نیز گران‌سنگ‌است .

٦ـ ازهمه مهمتر آن‌که تمایلی دراو به‌بلندی وروشنی و زیبائی و عدالت‌است واین واجب‌ترین صفتی‌است که‌شاعر باید داشته‌باشد وآن‌را نه‌تنها درزبان ، بلکه دررفتار وشیوهٔ زندگی وروش اجتماعی‌نیزبنمایاند.

دربارهٔ شعربهار من‌قصداطالهٔ‌کلام ندارم ، خاصه‌آن‌که حق‌آن دریک خطابه یامقال ادانمی‌تواندشد . بهار خودرا درانواع شعر آزموده‌است و گوناگونی وپهناوری آثارش بنحوی‌است که هرجنبه ونوع‌آن مستلزم تفحص وبحث جداگانه‌است . آنچه‌دراینجا می‌توانم‌بگویم، تنهااشاره‌ایست بهار نخستین کسی‌نیست که‌بازگشت به‌سبک‌خراسانی‌را رواج‌داد ، ولی برجسته‌ترین عامل این‌نهضت بشمارمی‌رود . اگر نسل‌کنونی توانسته‌است به‌سرچشمهٔ زلال وگوارای شعرفارسی بازگردد وباردیگر طعم‌بلندی و روشنی واستواری‌را درسخن‌بچشد. بایدبیش‌ازهرکس‌دیگر ازملك‌الشعراء بهار سپاسگزارباشد . غرض آن‌نیست‌که حق استادان‌دیگرمعاصر اندك گرفته‌شود . ولی بهار باخصائصی‌که درخود جمع‌داشت توانست نه‌تنها شاعر خواص‌باشد ، بلکه دردل‌عامه نیز راه‌یابد .

شعربهار نموداری ازتلفیق خوشگوار کهنه وقدیم وجدیداست ، و این‌هنر خاص‌اوست که‌از بکاربردن کلمات شاعرانه ، فرنگی یا عامیانه

دریغ نورزد ، بی‌آن‌که به‌ابتذال بگراید . قصاید بهار در حالی که همان صلابت وخرمی شعرهای دوران سامانی وغزنوی‌را داراست ، غالباً ازمسائل روز و مباحث سیاسی موضوع گرفته ، وتردستی‌او درجمع این‌دوعنصر متضاد گاه به‌اعجاز نزدیک‌می‌شود .

آنچه شعر بهار را ازبسیاری ازشعرهای کهن سبک همزمان اومتمایز می‌سازد ، خون وحال وآب ورقصی‌است که‌درآنهاست . قصایداو مانند بدن‌گرم زنده‌است ومانند میوه‌آبدار وشفاف‌است . کلمات‌کهنه وفراموش شده دردست‌او ازنو جان‌می‌گیرند وحتی اگر معنای‌آنها نیز برخوانـنـده مفهوم‌نگردد ، همان‌نوازش موسیقی وخروش درونی شعر به‌تنهائی او را می‌ربایند .

بدبختانه تنگی‌وقت بمن اجازه‌نمی‌دهد که‌قصاید را تاباآخر بخوانم . بناچار ازهریك بهمین چندبیت اکتفاکردم . همچنین مجال‌نیست کـه از شعرهای‌دیگربهار چون قطعه وغزل ومثنوی نمونه‌هائی بیاورم .

نکتهٔ‌گفتنی‌دیگر اینست‌که ملك‌الشعراء درنوکردن شعر فارسی وایجاد سبك‌تازه‌کنونی‌نیز مقامی‌بلند دارد وازکسانی‌است که‌راه‌را برای شعرای نوپرداز گشوده‌اند .

محمدعلی اسلامی ندوشن

جغد جنگ

فغان ز جغدجنگ و مرغوای او — که تا ابد بریده باد نای او

بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر وپای او

ز من بریده یار آشنای من — کزو بریده باد آشنای او

چه باشد از بلای جنگ صعبتر — که‌کس امان نیابد از بلای او

شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای‌او

همی‌زند صلای‌مرگ ونیست کس — که جان‌برد ز صدمت بلای او

همی دهد ندای خوف و می‌رسد — بهر دلی مهابت ندای او

همی تند چو دیو پای در جهان — به هر طرف کشیده تارهای او

چو خیل مور، گرد پارهٔ شکر — فتد به جان آدمی عنای او

به هرزمین که باد جنگ بر وزد — به حلقها گره شود هوای او

درآنزمان که‌نای حرب در دمد — زمانه بینوا شود ز نای او

به‌گوشها خروش تندر اوفتد — ز بانگ توپ و غرش وهرای او

جهان شود چو آسیا و دم بدم — به‌خون تازه گردد آسیای او

رونده تانك ، همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او

همی خزد چو اژدها و در چکد — به‌هر دلی شرنگ جانگزای او

چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو هلد — اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ‌سان دژ پرنده بنگری — به‌هندسی صفوف خوشنمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگِ مرگ، ابر مرگزای او
به هر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق زلزله — زاشک وآه و بانگ های‌های او
به‌رزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر، لعلگون قبای او
امل، جهان ز قعقع سلاح وی — اجل، دوان به سایهٔ لوای او
جهان بگرد، مغفر و کلاه وی — بخون کشیده موزه و ردای او
به هرزمین که بگذرد بگسترد — نهیب مرگ ودرد، ویل و وای او
دوچشم وگوش دهر کوروکر شود — چو بر شود نفیر کرّ نای او
جهانخوران گنجبر به جنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگبارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم — تمامتر سلیحی اذکیای او؟
نهیبش ار به‌کوه خاره بگذرد — شود دو پاره کوه از التقای او
تف سموم او به‌دشت و درکند — ز جانور تفیده تا گیای او

شود چو شهر لوط، شهره بقعتی — کز این سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور به‌جای بر — نه‌کاخ وکوخ و مردم و سرای او
به‌ژاپن اندرون یکی دوبمب از آن — فتاد وگشت باژگون بنای او
تو گفتی آن‌که دوزخ اندرو دهان — گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس به‌دم فروکشید سر بسر — ز خلق و وحش و طیروچارپای او
شد آدمی بسان مرغ بابزن — فرسپ خانه گشت گرد نای او
بود یقین که زی خراب ره برد — کسی‌که شد غراب رهنمای او
به‌خاك مشرق از چه‌رو زنند ره — جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آن‌که دیگ شد گشاده‌سر — کجاست شرم گربه و حیای او
کسی‌که دردلش بجز هوای زر — نیافریده بویه‌ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان — ز کشوری که گشت مبتلای او
به‌خویشتن هوان وخواری‌افکند — کسی‌که در دل‌افکند هوای او
نهند منّت نداده بر سرت — وگر دهند چیست ماجرای او
به‌نان ارزنت بساز و کن حذر — زگندم و جو ومس و طلای او
بسان‌که که سوی کهربا رود — رود زرتو سوی کیمیای او
نه‌دوستیش خواهم و نه دشمنی — نه‌ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلتست و رهزنی — مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست اشک چشم رنجبر — مبین به‌چشم ساده در غنای او

عطاش را نخواهم و لقاش را — که شومتر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی — عطای وی کریه چون لقای او

* * *

کجاست روزگار صلح و ایمنی — شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی — فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری وبرابری — حیات جاودانی و صفای او
فنای جنگ خواهم ازخدا که شد — بقای خلق بسته در فنای او

* * *

بهار طبع من شکفته شد چو من — مدیح صلح گفتم و ثنای او
برین چکامه آفرین کند کسی — که پارسی شناسد و بهای او
بدین قصیده برگذشت شعرمن — ز بن درید و از انا صحای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان
«فغان ازاین‌غراب بین و وای‌او»

ملک‌الشعرای بهار

نامه

به ش. پ

هنر باید که مردم را بسازد ، همانطور که مردم هنر را ساخته‌اند

باید گفته باشم ، هرکس حقیقتی‌است ، اگرچه اوخودرا نشناخته باشد . ازپشت‌پرده چشم‌هایی برای شناختن اوهست . هم‌چنین هرکس می‌کوشد تاخودرا بایافته‌های خود به‌دیگران نشان بدهد در عالم زندگی این‌موضوع بسیار پیش‌پاافتاده وهمه‌جایی‌است . اما ازهمان لحظه‌ای که انسان می‌خواهد باوسیله‌های معمولی یاوسیله‌ای بهتر ، این‌منظوررا خوب تعهدکند ، موضوع عوض‌می‌شود . ادبیات‌که باوسایل مختلف پربار شده است ، جای جلوه‌گری‌را برای خود بدست می‌آورد . پای ازهنروچگونگی آن بمیان‌می‌آید . وتوفیق‌نمودن یا گفتن برای گوینده‌ای مسلم‌است که بتواند خودرا بایافته‌های‌خود بمانشان‌بدهد . خصایص واندیشه‌های او همانطورکه‌هست ازاو به‌دیگران راه‌نمودپیداکند. بطوری‌که شعراونمونه‌ای ازخوداوباشد . وابسته به‌زمان ومکانی‌باشد که درآنست وباآن‌بستگی‌دارد وازآن پیداشده‌است . مثل‌این‌که بدون‌قصد ونه‌بخود این‌کاررا انجام می‌دهد . همانطورکه کسی درمحلی زندگی می‌کند وبعد کوچ کرده‌ومی‌رود، اما بجای‌او ته‌بساط واجاق وآثاری ازاو باقی‌می‌ماند . شعرهم بایداینطور بوده ونشانی‌هایی داشته‌باشد . همانطوری‌که ازچیزی سایه می‌زند . یا درزیر ابروبخار ، طرح وگرته‌ای ازساختمانی خبرمی‌دهد . خواننده‌ی شعر خوب‌هم ، باید ، درشعرآن نشانی‌هارا ببیند . تاوقتی‌که می‌خواند بیداکند وتاوقتی‌که پیدامی‌کند ، درحالتی‌باشد که‌گویا دوباره و با شکل

دیگر زندگی می‌کند . یا درجسم وقالب‌دیگران درآمده ، باچشم دیگران می‌بیند . شعراصل وبدل ، تفاوتش اینست وبرای همین‌است که اثر می‌بخشد . مارا ازحالتی بحالی درمی‌آورد . تشنه‌ی اهل وقابل‌را باخود می‌برد ومزه‌ی شیرینی‌خودرا به‌او می‌چشاند . پاسبان وکشیکچی وقمه‌بند که برای‌او جاباز‌کنند ، لازم‌ندارد . زیراکه خود شعرجای‌خودش‌را باز خواهدکرد ، چه‌دیر وچه‌زود .

وقتی‌که این‌شد ، گفته‌ی سراینده‌ی‌شعر ، گفته‌ی خوداوست . کم‌یا زیاد هنری‌کرده که‌نشان‌داده وباآن به‌درخواست‌های زندگی جواب داده است وهمین‌که هنر به‌درخواستهای‌زندگی جواب‌داد ، خواستنی‌است .

من زودتر ازهرکس دریافته‌بودم . هرزمانی حامل محصول خاصی است . عمده یافتن‌است . درشکل‌زندگی وزمان‌زندگی وبا یافته‌های خود بودن . باید درست‌وحسابی چکیده‌ی زمان‌خود واین‌معنی بدون سفارش صورت‌بگیرد که‌هرکس باید مال‌زمان خودش‌باشد .

می‌بینیم آدم‌هایی سربراه که‌ادعای هیچگونه هنری‌ندارند ، خوب و خوبتر‌راهم تشخیص‌می‌دهند .ولواین‌که استعداد ، یعنی توانایی برای بوجودآوردن یك‌قطعه‌ی هنری‌را نداشته‌باشند . انجام‌دادن و نـدادن و چگونه انجام‌دادن ، همه‌ی این‌حرفها بدرد کسی‌می‌خورد که این‌کاره‌است . زمان مثل سنگ‌آسیا به‌روی سرش‌چرخیده ، خلوت‌گرفته‌و بکارخودبوده است .آن که دراوهست می‌گوید : بجو . این‌جستجو برای‌او بمنزلةالتهابی است که‌آدم تشنه دربیابان‌گرم‌را بطرف صدای آب‌می‌برد . چنین کسی گوش‌بزنگ‌است . راستی‌را دوست‌دارد ، کسی‌که راستی‌را دوست‌دارد، ازشنیدن هرحرفی درخاطرش‌خطورمی‌کند : آیاممکن‌است این‌حرف‌راست باشد ؟ می‌داندکه شدنی درحال شدن‌است وخواهدشد ، هرچه براهش می‌رود . آنچه‌که روزی بارآور خواهدبود ، فقط عمل‌ماست . هوشیاری

دراینست که‌باشدنیهای روزافزون تاچه‌اندازه‌روی‌همرنگی نشان‌می‌دهیم.
اینکار برای کسی‌است‌که درست‌وحسابی زندگی می‌کند ودرزندگی او دردهایی بنوبه‌ی‌خودهست وچشم‌های‌او دربین آنچه‌که یافته‌است به زیبایی‌هایی نایافته نظردارد واهل‌است‌که‌می‌رود. مثل‌این‌که خوداونیست واورا می‌برند. اوفقط بهانه‌ای‌است. بیسامان وبیدرمان دراین زندگی بجلوی پای‌خود نگاه‌می‌کند وبجای پای‌دیگران‌که ازاین‌بیابان رفته‌اند. فکرش این‌نیست باکاروانی‌که می‌رود باشد، یابه‌آن‌که رفته‌است برسد، بلکه خود از اهل کاروان‌است ومی‌رودکه بسرمنزلش‌برسد.

اگرشعر نتواند زیبا واقع‌شود، اگرنتواند وسیله‌ی نظرهای تسلی‌ـ بخش درزندگی‌انسان باشد وناهنجاریها را نه‌چنان‌که هست، بلکه گاهی باقوت‌تر ازآنچه‌که‌هست، بیان‌بدارد، چه سرباری‌است‌به‌روی زندگی انسانی. تدوین‌آن چه‌بیخودی انجام گرفته‌است. ولی‌اگربتواند، واسطه‌ای است‌که برمامی‌افزاید یاازما می‌کاهدوچیزی‌را درپیش نظرما روشن‌می‌کند وبهتر نمودمی‌دهد وازته‌دل خواستنی‌است. این‌خواستن وسیله‌می‌خواهد. بامصالح ووسایل درست وحسابی‌تراست که‌می‌توان سازنده‌ی درست و حسابی‌تر شد. ازجوانی، درناحیه‌ی همین‌جنگل، حساب اینکار در فکر من زمینه‌ی باوسعتی‌را اشغال کرده‌بود. دیگران مال‌خودراگفته‌اند. ماچه می‌گوییم وآن‌منظوراصلی که‌گفتن را ایجاب‌می‌کند، باکدام‌وسیله بهتر نموده‌شود؟ باز بایدبگوییم، ازکهنه ونوچیزی بجز این به‌عقلم نمی‌رسد. چه‌بسا قطعات بطرزقدیم هست‌که ازروی‌حال وواقعیتی بوده، بنابراین درما اثرمی‌بخشد. خیلی بهترازآن چیزهایی‌که بزك تازه بخود گرفته، ولی جان‌ندارند، وبزك معلوم‌است که‌دستکار آدم‌ناشی‌است.

باید هنرمند درنظر داشته‌باشد که‌برای مردم‌است. خودخواهی‌او را نباید درکوره‌راه بیندازد که‌من فقط برای پوست‌خودهستم. درزندگی

بامردم ، این خودخواهی ، خنك ودرعمق بسیار شرم‌آوراست . هنر واسطه‌ی همه‌ی‌دردها وواسطه‌ی پیشرفت درزندگی‌است ؛ چون زندگی مارا دیگران‌ساخته‌اند ، هنر چیزی‌را به‌دیگران مدیون‌است . سیر زندگی انسانی ، همه‌وقت کشش‌بسوی توانایی‌است ودرهنر این‌توانایی رفتن بسوی زیبایی هرچه‌اعلاتراست. اگر درزندگی ، بدست‌آمده یا نیامده ، این‌است هدف‌زندگی . چنان‌که می‌گویند : «هرآنی از زندگی‌ما ، هدف عالیتری باید داشته‌باشد .» این‌معنی درهنر فاش‌تر وبی‌مانع‌تر نمودار می‌شود . می‌بینیم که هنر هرچه عالی‌تر ، پرمعنی‌تراست وهمینطور فهم‌آن مشکل‌تر . هنرمند رهنورداست که پیشاپیش‌دیگران می‌رود . چون‌دیگران دراین‌سفر، سرگرمی‌های دیگردارند وسرگرمی هنرمندواقعی ، هنر خود اوست . اومهارت بخرج‌نمی‌دهد ، بلکه زندگی‌می‌کند . اگر روبکمال می‌رود واگر فاصله می‌گیرد ، مهارت درهنراو ، زندگی‌اوست . ازآن گوشت و پوست می‌گیرد یاگوشت وپوست به‌آن‌می‌دهد . درهمان‌حال‌که دیگران‌مثل آدم‌های مست ولایعقل بگرته‌ی اوکارمی‌کنند واورا قبول دارند ، یا نه ، واورا همطراز باکه وکه می‌دانند ، یانمی‌دانند ، او ازپی‌آن‌چیزی‌که اورا می‌برد رفته‌است .

هنر، نه‌برای زندگی ، بلکه برای تمام‌هستی است وبه‌همه‌ی هستی احتیاج دارد .

شعر وزن‌وقافیه نیست . بلکه وزن وقافیه‌هم ازابزارکار یکنفرشاعر هستند . هم‌چنین شعر ردیف‌ساختن مصطلحات و فهرست‌کلی‌دادن از مطالب معلوم که‌درسرزبان‌ها افتاده‌است ، نیست . (چنان‌که درمطالب اجتماعی‌زمان معمول شده واگر وزن وقافیه‌را ازشعرگوینده جدا کنیم ، مطالب‌بیجان وبدون‌جلوه‌ی شعری وهمانست‌که به‌زبان همه‌کس هست .) این‌جورکار بدرد دفتر حساب‌بندی یك‌تجارتخانه می‌خورد. مطالب فلسفی

یا علمی برای عده‌ای خشک وسقط‌اند ، شعر باید آنها را نرم وقابل هضم و تناول کند . این کار موقوف براین است که سراینده تاچه‌اندازه محیط بر محیط جزئیات وخصائص چیزهاست ؟ چه‌اندازه برای یافتن آنها ، خاوت گرفته وصفا یافته‌است ؟ چه‌اندازه حوصله‌کرده یا حال آن‌را داشته‌است که نیروی بیدریغ خودرا درکاری که منظوراواست ، بکاربیندازد ؟

هنردرخوب‌تر وانمودکردن وبه‌روی پرده‌آوردن‌است. باقوت‌ساختن چیزهایی که مردم دیده‌اند ، پیش چشم‌آوردن چیزهایی که مردم ندیده یا نسبت‌به‌آن بی‌اعتنا گذشته‌اند . هنرمند باید انصاف بمیان‌آورده ازخود بپرسد : آیاگفتن چه‌لزومی داشت وآیا این‌شعر که‌می‌خواهد نام‌اورابه‌سر زبانها بیندازد ، چه به‌مردم می‌دهدکه خودشان نداشته‌اند ؟ آیا خیلی آدمها نیستندکه به‌اندازهٔ‌او توانایی گفتن دارند ولی نگفته واگر گفته‌اند بدورانداخته ازپی کسب وکاری رفته‌اند و درعوض بدرك این حقیقت رسیده‌اند که‌هرکس باید پیجوی‌کاری باشد که‌زندگی اورا ازبرای آن ساخته‌است .

هنریك‌رنگ‌آمیزی برای‌زندگی‌است باتلخی‌هاوشیرینی‌های‌آن، برای نرم ورام‌کردن ، برای‌راه بازداشتن وتشنه ساختن وهم‌چنین برای رفع تشنگی‌های درونی مردم است . اما چون هنرمند قانع‌نیست ، بنهایت راه خود می‌تازد . به‌یافته‌های خوداکتفانکرده، به‌زیباییهایی‌که خود می‌خواهد دست می‌برد . دراین‌حال هنر رؤیای شیرینی‌است که دربیداری‌می‌گذرد. کسی‌که باآن مشغول‌است ، جهانی‌راکه خاص خوداوست می‌سازد . هنر باید که‌مردم‌را بسازد ، همانطورکه مردم هنررا ساخته‌اند . همچوهنری چون ازحال وواقعیتی حکایت می‌کند وبه‌درخواست‌های زندگی جواب می‌دهد ، علاوه برآن‌که خواستنی است ، زیبااست وبدل می‌نشیند . این که درکدام‌وزن سروده شده ، چرا مصراع‌ها کوتاه وبلند می‌شوند، قافیه

دارد ویا ندارد و چقدر پشتیبان برای این‌دارایی پاینداری او هست ، ایرادهایی ازروی سادگی‌است که درست آدمهایی‌کوروکودن‌را به‌دم‌دروازهٔ دوزخ راهنمایی می‌کند تابسوزد ودیگران‌را باخود بسوزاند ؛ بکار بعضی مجله‌نویس‌های معلوم‌الحال و دلال‌ها می‌خورد که برای منافع روزانه ، چیزی‌را بخیال‌خودشان باانواع زبان‌بازی‌ها ، هست‌کرده وچیزی‌را به اقتضای موقع ، نیست‌می‌کنند .

کارهنری وقتی‌که اولی‌رانشد وازروی حالی نبود ، دومی راهم از روی تکنیکی‌است بالتبع نشده‌است ، کوتاه وبلندکردن مصراع‌ها یا کم و زیاد داشتن‌آنها (اگربضرورتی‌هم جواب بدهد و هرج ومرج‌را مثل‌هرکار بضرورت درعالم هنر ایجادنکند) کاری ازپیش نبرده‌است . هنر خشکی است که بدرد صرف‌وقت می‌خورد .

آدم‌باهوش ودردمند ، خودرا اینطور گرفتار نمی‌کند . کسی‌که فقط به‌فصاحت وبلاغت یایکقدکردن الفاظ ویه‌جورکردن‌آنها می‌پردازد ، حکم کسی‌رادارد که تابه‌آخرعمرش الفبارا می‌خواند ، یانجاری‌که تمام‌وقتش بمصرف رنده‌کردن تخته‌می‌گذرد ، درصورتی‌که الفبا وتخته‌ی رنده‌کرده‌و حاضر وآماده (مثل مقررات‌ریاضی) ومثل سبک وشیوه‌ی‌کارمصالح‌برای کارهای‌بعدی هستند .

اما وقتی‌که هنر هردومزیت‌راداراشد، هنری‌ست که‌بمصرف‌زندگی رسیده‌است. هنرمند به‌آینده نگاه‌می‌کند وزمانش. بعکس‌دیگران‌که روزانه می‌بینند وروزی‌می‌خواهند . می‌بیندکه گردش‌روزگار طرزکار را عوض می‌کند . هرچیزی حداعلایی دارد وهرکمال بعدازکمال‌دیگراست . هنرهم بهمچنین ، چون‌بیرون ازاین‌عالم‌نیست . براه‌خود می‌رود . هنر حرکتی است برای یافتن ورفع کاهش‌هایی‌که هست .

نامه

به ا. ط

شب‌ها را آرایش می‌دهند تا بلکه شما را سست و سرگردان
بدارند یا جرقه‌ای را ستاره‌ای جلوه‌گر سازند.

... هنگامی که در پس پرده از من صحبت است و من فکر خود را در خصوص آن بزحمت نینداخته، وقت کار و وظیفه‌ی اصلی را درمیان ساعات طولانی این گونه برخورد یا انجام وظیفه، مستهلک نمی‌دارم، بلکه به گوشه‌ی دنج خود که فقط شیطان هوش من، و دلی که از من نیست و در آن جا راه دارد، شتافته بکار خود می‌پردازم.

فقط از خودم می‌پرسم:

آیا شیادی بیش نیستی که به خلوت خود پناه برده ــ یا حقیقتی در تو هست و راست است که می‌گویی او روزی به زبان خواهد آمد؟

باور کنید دوست من، هرچند که من، در کوه‌ها و جنگل‌ها و درمیان زورآزمایان و غارتگران بزرگ شده و طبعاً آشفته و بی‌اطاعت بارآمده‌ام، این حقیقتی است که در برابر آن سر تسلیم فرود می‌آورم.

دوست شما، نیمایوشیج، که در گوشهٔ شهر مردگان بسر می‌برد، در خلوتگاه خود آن جانورها را که در دایرهٔ تنگ زندگی غوطه می‌خورند، در برابر چشم چیده و از آنها، تا این که در تقوای او خللی راه نیابد، نفرت می‌کند. چه بسا از جا برخاسته، فریاد می‌آورد و همسایگان خود را در دل شب که هنگام فهم اسرار است، بیدار می‌دارد. و متأسفانه در دتلخ اینگونه برخوردهای نابجا را، حتی در اشعار خود می‌بیند.

اما در تمام احوال رشته‌ی کارخودرا ازدست نداده ، زود آن‌را درمی‌یابد وباافسونی که ریاضت‌او ازاو به‌اومی‌دهد ، بخواب‌خود می‌رود. پیش‌از هرکار ، خوشوقتی او دراین‌است که درراه طلب‌خود می‌کوشد و مهمی‌را درآن بانجام می‌رساند . هیچ مهمی‌هم مقدم بر این نمی‌شود که آدمیزاد نه‌کم ازحیوانات‌باشدکه درسوراخ‌خود می‌توانند مدت‌های‌طولانی بیاسایند. یاحشرات‌که برای‌آنها ممکن‌است بخواب‌زمستانی خودفرورفته باشند . چون اواینطوراست ، می‌کاود راه‌خودرا . آن‌که درکارخود بیشتر به‌مرمت‌خود می‌پردازد تابه‌مرمت دیگران ، اوست . آن‌که چنان به‌هنرش پیوسته‌است که بین‌او وهنرش جدایی‌نیست ، بازاواست ودوست‌می‌دارد برای منظوری این‌را برای‌دوست خود گفته‌باشد .

بیش ازمن‌شما تصدیق می‌کنیدکه ما درقبرستانی بیش زندگی‌نمی‌کنیم . در میان چقدراستعدادهای‌سوخته وجهنمی وذوق‌های‌کور وباتاریکی سرشته و ترسو وعذاب‌دوست . همه‌چیز بوی‌استخوان‌و کفن گرفته‌است . همه‌چیز خیال شکست و مرگ‌رابیاد می‌آورد ... هرچیز نشدنی‌است وقبرستانی‌را جلوه می‌دهد .

بیك‌حساب کودکانه و رقت‌ناك باید گوش‌داد -من‌نمی‌گویم احمقانه- اما شب‌هارا آرایش‌می‌دهند تابلکه شمارا سست وسرگردان بدارند ، یا جرقه‌ای‌را ستاره‌ای جاوه‌گرسازند .

نیمایوشیج می‌گوید : پیش‌ازاین وخیلی پیش‌ازاین‌ها وسالها، ماه‌ها می‌گذشت -بسرعتی‌که گویا زمان بی‌محابارا باتازیانه تعقیب‌کرده‌اند- وما به‌ذوق‌وهنرخودتسلیم شده وسربه‌پیمان او درآورده بودیم . مثل این‌که هردقیقه بین‌ما ودیگران جدایی‌بیشتراست وهنر ، هستی صفا یافته‌ای را می‌طلبد . هستی معین ، راه‌معینی می‌جوید و آنچه معین‌نیست ، نشان روز است برای زوال و خرابی. دراین شکی نداشته‌باشید . ساعتی‌که می‌گذرد

ودرخشیدن صبح‌را مژده‌می‌آورد ، باخودماست ونیروی‌ما که‌ازعین حیات مادی بوجود آمده وباما به‌حیات‌مادی بازگشت‌می‌کند . درحالتی‌که به جلوه وزیبایی هرچیز افزوده وماده حیات‌مارا بامعنویت‌خود ، که‌ظاهرآن هنراست ، پیوند می‌دهد . مثل این‌که ماسرچشمه‌ای بی‌پایان هستیم . ما زنده‌ایم ، دوست‌می‌داریم ، می‌کاویم ، می‌کوشیم که هرچیزرا بروفق میل خود بسازیم واین‌فعالیت‌که درماده‌ی زندگی انسان همیشه برجا خواهد بود ، نشان‌می‌دهد انسان درساحت‌زندگی ، نه‌غلامی‌مطیع ، بلکه‌فرمانروایی سازگاراست . باوجوداین ، درتمام این‌احوال، آنچه حقیقتی دارد، مقدمه کار ازروی «خود»است . خودی نیرومند وحاصل ازهمه شؤون‌هستی. خودی‌که می‌تواند مارا «بی‌خود» بدارد ونشان‌بدهد ، بهار درکجا گل‌های نهفته‌اش‌را می‌خنداند وکجا شمعی بربالین سحر مرموزتر ازهر مرموزی می‌سوزد . خودی‌که باآن می‌شناسیم ، پیش‌ازآن‌که بجوییم ، ومی‌جوییم براثر شناسایی بدون‌دلیل . واین خواهدبود ودور ازقبول‌نیست . هنگامی که صفا یافته‌ایم ووجودما سرشته شده‌است با«خود» وباخود همه‌هستی را سرشته وهستی‌خاص خودرا یافته‌ایم . درآن‌هنگام مثل این‌است که فرمانروایی غیبی درپشت سرما ایستاده وبه‌ما فرمان‌می‌دهد که‌بگو. راجع به‌آنچه‌هست وراجع به‌آنچه می‌آید وهنوزنیامده وچه‌بسا قبلا دریافته ، پس‌ازآن دلیل آن‌را پیدا کرده‌ایم . زیرا رمزهای دقیق‌کار و گفته‌های‌مارا باحقیقت وواقعیتی‌که درعالم وجوددارد ، میزان گرفته‌اند و در هرحال چنان بنظرمی‌آید که چیزی‌می‌سوزد ودرآن‌که می‌سوزد ، ماالجاقی بیش نیستیم . حتمی‌بدانید دوست‌من ، او به‌مافرمان‌می‌دهد . او آفتاب‌است که‌روزی اززیرابر بیرون می‌آید ومی‌شکافد تاریکی‌هارا . اواز هزارها مردم که برای معیشت‌خود بیهوده معطل‌اند وبه‌لباسی‌که درخورآنهانیست درآمده وهرروز رنگ‌خودرا ریاکارانه عوض می‌کنند ، «آنی» راکه خود

می‌شناسد ، بهمپای خود می‌برد . اورا صیقل می‌دارد . اورا به‌جذبه‌ی هستی‌ای بزرگوارتر می‌کشاند که‌حتماً طبیعت شاعری به‌آن نزدیک‌تر است تاطبایع دیگران .

همینقدرکه بخود آمدیم وبرطبق هستی‌خاص‌خود دیدیم ودریافتیم که همین چشم‌ها وگوش‌ها دیگرگونه‌تر می‌بینند ومی‌شنوند ، می‌توانیم بگوییم‌که باما همه‌چیزهست . به‌این‌معنی‌که خدمتی‌را انجام داده و هستی را باخود شناخته‌ایم .

حتماً چون مازنده‌ایم ، همه‌چیز درما وجوددارد وچون در دیگران هم وجوددارد ، درماکه بانیروتریم ، زیباتر وباجاوه‌تر آن‌را باید انتظار داشت . ازاین‌گذشته ، چون درما هست ، وبرحسب ضرورتی‌است که هست ، حقیقتی‌است وچون حقیقتی‌است ، بی‌اثرنیست .

هنگامی‌که ازآفریدن‌صحبت بمیان‌است، چیزی‌که بدست‌همه‌ساخته می‌شود، شعرنیست ، بلکه معجونی‌است‌که بیشتر اوقات تهوع‌می‌انگیزد وخاطررا مشوب‌کرده ودردسرمی‌آورد ، درصورتی‌که هرگاه چیزی ازهمه بوجودبیاید ، وازروی همه ساخته‌شود، شعراست لازم‌نیست هرکس آن رابفهمد ، وقتی‌که برای همه‌کس گفته‌نشده . لازم‌نیست کودك‌وار بهرکس باسماجت والتماس‌عجیبی فهمانید وکوشیدکه قبول‌کنند که‌شعر بحد زیبایی‌خود رسیده‌است .

هم‌چنین‌است حال ومقام شاعران درنظرمردم . تفاوت دقیقی‌را که بین دانستن وفهمیدن وجوددارد ، ازنظر دورنکنید . پس‌ازآن هرگونه سنجشی آسان خواهدبود ؛ زیرا برای « فهمیدن » باید ساخته‌شد ، در صورتی‌که برای« دانستن » کم‌وبیش نزدیکی بچیزی کفایت می‌کند .

«آورده‌اندکه موشی ازکاشانه‌به‌درشد تاخورشی‌یابد. درراه به‌غوکی رسید . غوك وی‌راگفت موش‌را دنب‌بلنداست . موش ازپی دنبی‌کوته‌شد .

هم در آن راه قاقمی بدید. قاقم وی را گفت موش را جثه حقیر است و نه همچند آن هوش و عقل که دارد. موش از پی جثهٔ بزرگوار شد و همچنان که شدی، هر که او را سخنی گفتی و موش از پی آن شدی آسیمه وار. فی الجمله چندانکه بجست، کمتر بیافت و روی به کاشانه آوردن گرفت که تن از خستگی بیاساید، ولیکن کاشانه گم کرده بود.»

نیما یوشیج
(تلخیصی از یادداشتها و... مجموعهٔ اندیشه)

آی آدمها !

آی آدمها که برساحل نشسته ، شاد وخندانید !
یك نفر در آب دارد می‌سپارد جان .
یك نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند ،
روی این دریای تند وتیره وسنگین که می‌دانید .
آن زمان که مست هستید ،
ازخیال دست یابیدن به دشمن .
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید .
که گرفتستید ، دست ناتوان را .
تا توانائی بهتر را پدید آرید .
آن زمان که تنگ می‌بندید .
برکمرهاتان کمربند .
درچه هنگامی بگویم من ؟
یك نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان ، قربان .

* * *

آی آدمها که برساحل بساط دلگشا دارید :
نان به‌سفره ، جامه به‌تن .
یك نفر در آب می‌خواند ، شمارا .
موج سنگین‌را به‌دست خسته می‌کوبد .
بازمی‌دارد دهان باچشم ازوحشت دریده .
سایه‌هاتان‌را زراه دوردیده .
آب‌را بلعیده در گودکبود وهرزمان ، بی‌تابیش افزون ،
می‌کند زین آبها بیرون ،
گاه‌سر ، گـه‌پا .
آی آدمها !
او زراه‌مرگ ، این‌کهنه جهان‌را بازمی‌پاید :
می‌زند فریاد و امید کمك‌دارد :
- «آی آدمها که‌روی ساحل آرام ، درکارتماشایید !»

* * *

موج می‌کوبد به‌روی ساحل‌خاموش
بخش می‌گردد چنان مستی به‌جای‌افتاده ، بس‌مدهوش .
می‌رود نعره‌زنان ، وین بانگ باز از دور می‌آید :

«آی آدمها !»
وصدای باد هردم دلگزاتر
درصدای باد بانگ اورهاتر ،
ازمیان آبهای دور ونزدیك ،
بار درگوش این نداها :
«آی آدمها !»

نیمایوشیج
۱۳۳۸ شمسی

مهتاب

می‌تراود مهتابم ،
می‌درخشد شب‌تاب ،
نیست یك‌دم شکند خواب به‌چشم کس ولیك ،
غم این خفتهٔ چند ،
خواب درچشم ترم می‌شکند .

نگران بامن استاده سحر ،
صبح، می‌خواهد ازمن ،
کزمبارك دم‌او ، این‌قوم به‌جان باخته‌را بلکه خبر ،
درجگر ، خاری لیکن ،
ازره این سفرم می‌شکند .

نازك آرای‌تن ساق گلی
که به‌جانش کشتم
وبه‌جان دادمش آب ،
ای‌دریغا ! به‌برم می‌شکند .

دستها می‌سایم ،
تا دری بگشایم ،
برعبث می‌پایم ،
که‌به درکس آید .
در ودیوار به‌هم‌ریخته‌شان ،
برسرم می‌شکند .

می‌تراود مهتاب ،
می‌درخشد شب‌تاب ،
مانده پای‌آبله از راه دراز ،
بردم دهکده مردی تنها ،
کولبارش بردوش ،
دست‌او بردر، می‌گوید باخود :
«غم این‌خفتهٔ چند،
خواب در چشم‌ترم می‌شکند .»

نیما یوشیج

وای برمن

کشتگاهم خشک‌ماند ویکسره تدبیرها
گشت بی‌سود وثمر ؛
تنگنای خانه‌ام‌را یافت‌دشمن بانگاه حیله‌اندوزش .
وای‌برمن ! می‌کند آماده بهرسینهٔ‌من تیرهایی
که به‌زهر کینه آلوده‌ست .
پس به‌جاده‌های‌خونین ، کله‌های مردگان‌را ،
به‌غبار قبرهای کهنه اندوده ،
ازپس دیوار من برخاك می‌چیند ؛
وزپی آزار دل‌آزردگان
درمیان کله‌های چیده بنشیند ،
سرگذشت زجر راخواند .
وای برمن !
درشبی تاریك ازینسان
برسر این‌کله‌ها جنبان ،
چه‌کسی آیا ندانسته گذاردپا ؟

از تکان کله‌ها آیا سکوت این‌شب‌سنگین
ـ کاندر آن هرلحظه مطرودی فسون‌تازه‌می‌بافدـ
کی که‌بشکافد ؟
یك‌ستاره ازفساد خاك وارسته
روشنایی کی دهد آیا ،
این‌شب تاریك دل‌را ؟
عابرین ! ای‌عابرین !
بگذرید ازراه‌من بی‌هیچ‌گونه‌فکر
دشمن‌من می‌رسد ، می‌کوبدم‌بردر
خواهدم پرسید نام وهرنشان‌دیگر .
وای‌برمن .

به‌کجای این‌شب‌تیره بیاویزم قبای ژندهٔ‌خودرا
تاکشم ازسینهٔ پردرد خودبیرون
تیرهای زهررا دلخون ؟
وای برمن !

نیما یوشیج

خونریزی

پا گرفته‌ست زمانی‌ست مدید ،

ناخوش احوالی درپیکر من ،

دوستانم ، رفقای محرم !

به‌هوایی‌که حکیمی برسر، مگذارید

این دلاشوب چراغ ،

روشنایی بدهد دربر من !

من به‌تن دردم نیست ،

یك‌تب سرکش ، تنهاپکرم‌ساخته ودانم این‌راکه‌چرا

وچرا هررگ‌من ازتن من سفت‌وسقط شلاقی‌ست

که فرود آمده سوزان

دمبدم درتن‌من .

تن‌من یاتن‌مردم ، همه‌را باتن من ساخته‌اند

وبه‌یك‌جور وصفت می‌دانم

که دراین‌معرکه انداخته‌اند .

نبض می‌خواندمان باهم ومی‌ریزد خون ، لیک کنون
به‌دلم نیست که دریابم انگشت گذار
کزکدامین رگ من خونم می‌ریزد بیرون .

یکی ازهمسفرانم که‌دراین واقعه‌می‌بردنظر ، گشت دچار
به‌تب ذات‌الجنب
ومن اکنون درمن
تب ضعف است ، برآورده دمار .

من نیازی به‌حکیمانم نیست
شرح اسباب من تب‌زده درپیش من است
بجزآسودن درمانم نیست
من به‌ازهرکس
سربدرمی‌برم ازدردم آسان که زچیست
باتنم توفان رفته‌است .
تبم ازضعف من است ،
تبم ازخونریزی .

نیما یوشیج
تابستان ۱۳۳۱

وقت است ...

وقت است، نعره‌یی به‌لب آخرزمان کشد ،
نیلی در این صحیفه ، بر این دودمان کشد ،
سیلی که ریخت خانهٔ مردم زهم چنین ،
اکنون سوی فرازگهی ، سرچنان کشد .
برکنده دار داین
بنیان سست را ،
بردارد اززمین ،
هرنادرست را .
وقت است زآب‌دیده که دریاکند جهان ،
هولی در این میانه ، مهیاکند جهان ،
بس دستهای خسته درآغوش هم شوند ،
شورنشاط دیگر برپاکند جهان ...

نیما یوشیج

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه‌توشهٔ سفرم را و نمدزینم را
و مرا هرزه‌درا ،
که‌خیالی سرکش ،
به‌در خانه کشانده‌ست مرا .

رسم از خطهٔ دوری ، نه‌دلی‌شاد در آن .
سرزمینهایی دور
جای آشوبگران ،
کارشان کشتن و کشتار که‌از هر طرف و گوشهٔ آن ،
می‌نشانید بهارش گل بازخم جسدهای کسان .

فکر می‌کردم در ره‌چه‌عبث
که از این‌جای بیابان هلاك ،
می‌تواند گذرش باشد هر راهگذار
باشد او را دل فولاد اگر ،

وبرد سهل نظر

دربدو خوب که هست

وبگیرد مشکل، آسان .

وجهان‌را داند

جای کین وکشتار

وخراب وخذلان

ولی‌اکنون به‌همان جای بیابان هلاك

بازگشت من می‌باید ، بازیرکی من که به‌کار ،
خواب پرهول وتکانی که ره‌آوردمن ازاین‌سفرم‌هست‌و هنوز
چشم بیدارم هرلحظه برآن می‌دوزد،
هستیم‌را همه درآتش برپاشده‌اش می‌سوزد .

ازبرای من ویران سفرگشته مجالی دمی‌استادن نیست ،
منم ازهرکه دراین ساعت غارت‌زده‌تر ،
همه‌چیز ازکف‌من رفته‌بدر
دل‌فولادم بامن‌نیست ،
همه‌چیزم دل‌من‌بود وکنون‌می‌بینم ،
دل‌فولادم مانده درراه .

دل‌فولادم‌را بی‌شکی انداخته‌ست ،

دست آن‌قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون و ز زخم.

وین‌زمان فکرم این‌است که‌درخون برادرهایم ،

ـ ناروا درخون‌پیچان

بی‌گنه غلتان درخون ـ

دل‌فولادم‌را زنگ‌کند دیگرگون .

نیما یوشیج

یغمای شب

شب به‌یغما رسید ودست گشود
درته دره هرچه بود ربود

رود دیر بست تا اسیر ویست
بشنواین های‌های زاری‌رود

گنج باغ از سپید وسرخ وبنفش
همه درچنگ‌شب به یغما رفت

ساخ گرد و زبیم پای نهاد
برسر شاخ سیب و بالا رفت

شب چو دود سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز

دست و پای درختها گم شد
بر نیامد ز هیچ‌یك آواز

بانگ‌برداشت‌مرغ‌حق: شب!شب!
برگ برشاخ بید لرزان شد

راه فرسوده بر زمین بخزید
لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم برکشید وبخفت
اینك آسوده از هجوم و ستیز

یك سپیدار و چند بید کهن
برسر پشته‌اند پا به گریز

دکتر پرویز خانلری

(ماه درمرداب)

شعر انگور

چه می گوئید ؟

کجا شهداست این آبی که درهردانه شیرین انگوراست ؟

کجا شهداست ؟ این اشك است ،

اشك باغبان پیر رنجوراست

که‌شبها راه‌پیموده ،

همه‌شب تاسحر بیداربوده ،

تاکهارا آب‌داده ،

پشت‌را چون چفته‌های مو دوتا کرده

دل هردانه‌را ازاشك چشمان نوربخشیده ،

تن هرخوشه‌را باخون‌دل شاداب پرورده.

چه‌می گوئید ؟

کجا شهداست این آبی که درهردانهٔ شیرین انگوراست ؟

کجاشهداست ؟ این‌خون‌است

خون باغبان‌پیر رنجوراست

چنین آسان مگیریدش !

چنین آسان‌منوشیدش !

شماهم ای‌خریداران شعرمن !

اگر دردانه‌های نازك‌لفظم

ویا درخوشه‌های روشن‌شعرم

شراب وشهدمی‌بینید ، غیرازاشك وخونم‌نیست

کجا شهداست ؟ این‌اشك‌است ، این‌خون‌است

شرابش ازکجاخوانديد ؟ این‌مستی نه‌آن‌مستی‌است :

شما ازخون‌من هستید ،

ازخونی‌که می‌نوشید ،

ازخون دلم‌مستید !

مرا هرلفظ ، فریادی‌است کزدل‌می کشم بیرون

مرا هرشعر دریائی‌است ،

دریائی‌است لبریز ازشراب‌خون

کجا شهداست این‌اشکی‌که درهردانهٔ لفظاست ؟

کجا شهداست این‌خونی‌که درهرخوشهٔ شعراست ؟

چنین‌آسان‌می‌فشارید برهردانه لبهارا وبرهرخوشه دندان را

مرا این کاسهٔ خون است ...

مرا این ساغر اشک است ...

چنین آسان مگیریدش

چنین آسان منوشیدش

نادر نادرپور

(شعر انگور)

ستارهٔ دور

تصویرها در آینه‌ها نعره می‌کشند:
ـ ما را ز چارچوب طلایی رها کنید
ما در جهان خویشتن آزاد بوده‌ایم.

دیوارهای کور کهن ناله می‌کنند:
ـ ما را چرا به خاك اسارت نشانده‌اید؟
ما خشتها به خامی خود شاد بوده‌ایم.

تك تك ستارگان، همه با چشمهای تر،
دامان باد را به تضرع گرفته‌اند:
کای باد! ما ز روز ازل این نبوده‌ایم،
ما اشکهایی از پی فریاد بوده‌ایم!

غافل که باد نیز عنان شکیب خویش،
دیریست کز نهیب غم از دست داده است.
گوید که ما به گوش جهان، باد بوده‌ایم!

من بادنیستم ،
اما همیشه تشنهٔ فریاد بوده‌ام .
دیوار نیستم ،
امااسیر پنجهٔ بیداد بوده‌ام .
نقشی درون آینهٔ سردنیستم ،
اما هرآنچه هستم ، بی‌دردنیستم :
اینان به‌ناله ، آتش درد نهفته‌را
خاموش می‌کنند وفراموش می‌کنند .
اما من آن‌ستارهٔدورم که‌آبها
خونابه‌های چشم‌مرا نوش‌می‌کنند .

نادر نادرپور

(سرمهٔ خورشید)

از آسمان تاریسمان

چه‌روزگار غریبی !

سحر ، پیمبر اندوه‌است

وشب ، مفسر نومیدی

وروشنایی درفکر رهنمایی نیست :

شعاع آینه‌ها ، چشم کاکلیهارا

به‌سوی کوری‌جاوید ، رهنمون شده‌است .

ومرد مارگزیده

زریسمان سیاه وسفیدمی‌ترسد

که‌ریسمان ، ماراست ومار رشتهٔدار

ودار، نقطهٔ اوجی‌است

که‌آسمان‌را باریسمان گره زده‌است

وآسمان ، خفته‌ست‌ودار ، بیداراست .

نادر نادرپور

تمثیــل

دریکی فریاد

زیستن ـ

[پرواز عصیانی فواره‌یی

که‌خلاصیش ازخاك

نیست

ورهایی را

تجربه‌یی‌می‌کند.]

وشکوه مردن

درفوارهٔ فریادی ـ

[زمینت

دیوانه‌آسا

باخویش می‌کشد

تاباروری را

دستمایه‌یی‌کند ؛

که شهیدان وعاصیان

یارانند

که بارآوری را

بارانند

بارآورانند .]

زمین‌را

باران برکت‌ها شدن ـ

[مرگ فواره

ازاین دست است .]

ورنه خاك

ازتو باتلاقی خواهدشد

چون به‌گونهٔ جوباران حقیر

مرده باشی .

□

فریادی‌شو تا باران

وگرنه

مرداران !

الف ـ بامداد (احمدشاملو)

ازمرثیه‌های خاك

بر سنگفرش

یاران ناشناخته‌ام ،
چون اختران سوخته ،
چندان به‌خاك تیره فرو ریختند سرد ،
که گفتی ،

دیگر
زمین
شبی بی ستاره
ماند .

* * *

آنگاه
من
که بودم ؟
جغدسکوت لانهٔ تاریك دردخویش ؛
چنگ زهم‌گسیخته زه را ،
یك‌سو نهادم

فانوس برگرفته به‌معبر درآمدم؛
گشتم میان کوچهٔ‌مردم،
این‌بانگ بالبم شررافشان:

«ـ آهای
«ازپشت شیشه‌ها به‌خیابان نظرکنید!
«خون‌را به‌سنگفرش ببینید!...

«این‌خون صبحگاه‌است گویی به‌سنگفرش،
«کاینگونه می‌تپد دل‌خورشید،
«درقطره‌های آن...»

* * *

بادی شتابناك گذرکرد،
برخفتگان‌خاك،
افکند آشیانهٔ متروك زاغ‌را،
ازشاخهٔ برهنهٔ انجیر پیرباغ...

«ـ خورشید زنده‌است
دراین شب‌سیاه [که سیاهی روسیا

تاقندرون کینه بخاید ،

ازپای تا به‌سر همه‌جانش شده دهن ،]

آهنگ پرصلابت تپش قلب‌خورشیدرا

من

روشن‌تر ،

پرخشم‌تر ،

پرضربه‌تر شنیده‌ام ازپیش ...

ازپشت شیشه‌ها به‌خیابان نظرکنید !

ازپشت شیشه‌ها ،

به‌خیابان نظرکنید !

ازپشت شیشه‌ها به‌خیابان

نظرکنید ! ...»

. . . . .

* * *

نوبرگ‌های خورشید

برپیچك‌کنار در باغ کهنه رُست .

فانوس‌های شوخ‌ستاره ،

آویخت بررواق گذرگاه آفتاب .

من بازگشتم ازراه ،
جانم همه امید

قلبم همه‌تپش .

چنگ زهم‌گسیخته زه را ،

زه بستم .

پای دریچه ،

بنشستم .
وزنغمه‌یی که خواندم پرشور ،
جام لبان سرد شهیدان کوچه‌را ،
بانوشخند فتح شکستم :
«ـ آهای !

این‌خون صبحگاهی‌است گویی به‌سنگفرش ،
کاینگونه می‌تپد دل‌خورشید
درقطره‌های آن ...

ازپشت شیشه‌ها به‌خیابان نظرکنید

خون‌را به‌سنگفرش ببینید !

خون‌را به‌سنگفرش

ببینید !

خون را

به‌سنگفرش ...»

احمدشاملو (ا. بامداد)

لعنت

درتمام‌شب چراغی نیست .

درتمام‌شهر

نیست یك فریاد .

ای‌خداوندان خوف‌انگیز شب پیمان ظلمت‌دوست !

تا نه‌من فانوس شیطان‌را بیاویزم

دررواق هرشکنجه‌گاه پنهانی این‌فردوس ظلم‌آیین ،

تا نه‌این شب‌های بی‌پایان جاویدان افسون پایه‌تان‌را من

به‌فروغ صدهزاران آفتاب جاودانی ترکنم نفرین ، ـ

ظلمت‌آباد بهشت گندتان‌را ، دربه روی‌من

بازنگشایید

* * *

درتمام شب چراغی نیست .

درتمام روز

نیست یك فریاد

چون شبان بی‌ستاره قلب‌من تنهاست .

تانداننداز چه می‌سوزم من ، ازنخوت‌زبانم دردهان بسته‌ست .

راه‌من پیداست ،

پای‌من خسته‌است .

پهلوانی خسته‌را مانم که‌می گوید سرود کهنهٔ‌فتحی قدیمی‌را .

باتن بشکسته‌اش ،

تنها

زخم پردردی بجامانده‌است ازشمشیرو، دردی جانگزای ازخشم-

اشك، می‌جوشاندش درچشم‌خونین داستان درد !

خشم خونین ، اشك می‌خشکاندش درچشم .

درشب بی‌صبح‌خود تنهاست .

ازدرون برخود خمیده [دربیابانی که برهرسوی آن خوفی نهاده‌دام]
دردناك وخشمناك ازرنج‌زخم ونخوت‌خود ، می‌زندفریاد :

« - درتمام‌شب چراغی نیست
درتمام دشت
نیست یك‌فریاد ...
ای‌خداوندان ظلمت شاد !
ازبهشت‌گندتان ، مارا
جاودانه بی‌نصیبی باد !

باد تافانوس شیطان‌را برآویزم
دررواق هرشکنجه گاه این فردوس ظلم‌آیین !

بادتاشب‌های افسون مایه‌تان‌را ، من
به‌فروغ صدهزاران آفتاب‌جاودانی ترکنم نفرین !»

احمدشاملو (ا. بامداد)

پل اللهوردی‌خان

بادها ، ابرعبیرآمیزرا

ابر، بارانهای حاصلخیزرا ...

اژدهائی خفته‌را ماند ،

به‌روی رودپیچان .

پل :

پای‌ها درآب وسر برساحلی‌هشته

هشته دم برساحل‌دیگر –

نه‌ش به‌سراندیشه‌ئی ازخشکسالی‌هاست

نه‌ش به‌دل اندیشه ازطغیان

نه‌ش سروری بانسیمی خرد

نه‌ش غروری باتب‌طوفان

نه‌ش امیدی می‌پزد درسر

نه‌ش ملالی می‌خلد درجان ؛

بندبند استخوانش داستان ازبی‌خیالی‌هاست ...

بادها، ابرعبیرآمیزرا
ابر، باران‌های حاصلخیزرا ...
معبر خورشید وباران
بی‌خیالی هیچش ازباران وازخورشید
برجای
ایستاده
پل !

معبر بسیارموکب‌های پرفانوس وپرجنجال شادی‌های عالمگیر
معبربسیار موکب‌های اندهگین نالش ریز سردر زیر ،
خشت‌خشت هیکلش
ازنامداری‌های بی‌نامان فروپوشیده
برجای
ایستاده
پل !

بادها ، ابرعبیرآمیزرا ...
ابر، باران‌های حاصلخیزرا ...
گاو مجروحی به‌زیربار

روستائی مردی ازدنبال

تنگنای گردهٔ پل‌را به‌سوی ساحل‌خاموش می‌پیماید اندرمه

که‌گوئی دراجاق دودناك شام

می‌سوزد

هم دراین‌هنگام

ازفراز جان‌پناه بی‌خیال‌سرد

مردی درخیال‌آرام

برغوغای رود تندپیچان

چشم

می‌دوزد .

احمدشاملو (باغ آینه)

آیه‌های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت اززمینها رفت .

وسبزه‌ها به‌صحراها خشکیدند

و ماهیان به‌دریاها خشکیدند

وخاك مردگانش را

زان‌پس به‌خود نپذیرفت .

شب درتمام پنجره‌های پریده‌رنگ

مانند یك‌تصورمشکوك

پیوسته درتراکم وطغیان بود

وراهها ادامهٔ خودرا

درتیرگی رها کردند .

دیگرکسی به‌عشق نیندیشید

دیگرکسی به‌فتح نیندیشید

و هیچکس
دیگر به‌هیچ‌چیز نیندیشید .

در غارهای تنهایی
بیهودگی به‌دنیا آمد
خون بوی‌بنگ و افیون می‌داد
زنهای باردار ،
نوزادهای بی‌سر زائیدند ،
وگاهواره‌ها ازشرم
به‌گورها پناه آوردند .

چه روزگار تلخ وسیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده‌بود
پیغمبران گرسنه ومفلوک
ازوعده گاههای الهی گریختند
وبره‌های گمشده
دیگر صدای هی‌هی چوپانی‌را
دربهت دشتها نشنیدند .

دردیدگان آیینه‌هاگوئی
حرکات‌و رنگها وتصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
وبرفراز سردلقکان پست
وچهرهٔ وقیح فواحش
یك‌هالهٔ مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت .

مردابهای الکل
باآن بخارهای گس ومسموم
انبوه بی‌تحرك روشنفکران‌را
به‌ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب‌را
درگنجه‌های کهنه‌جویدند .

خورشید مرده بود
خورشید مرده‌بود .وفردا
در ذهن‌کودکان

مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این‌لفظ کهنه‌را
درمشقهای خود
بالکهٔ درشت سیاهی
تصویر می‌نمودند .

مردم ،
گروه ساقط مردم
دلمرده وتکیده ومبهوت
در زیربارشوم جسدهاشان
ازغربتی به‌غربت دیگر می‌رفتند
ومیل دردناك جنایت
دردستهایشان متورم می‌شد .

گاهی جرقه‌ای ، جرقهٔ ناچیزی
این‌اجتماع ساکت بی‌جان را
یکباره ازدرون متلاشی می‌کرد
آنها به‌هم هجوم می‌آوردند
مردان گلوی یکدیگررا

باکارد می‌دریدند
ودرمیان بستری ازخون
بادختران نابالغ
همخوابه می‌شدند .

آنها غریق وحشت خودبودند
وحس ترسناك گنهکاری
ارواح کور وکودنشان‌را
مفلوج کرده‌بود .

پیوسته درمراسم اعدام
وقتی طناب‌دار
چشمان پرتشنج محکومی‌را
ازکاسه بافشار بیرون‌می‌ریخت
آنها به‌خود فرومی‌رفتند
وازتصور شهوتناکی
اعصاب پیروخسته‌شان تیر می‌کشید .

اماهمیشه درحواشی میدانها
این‌جانیان کوچك‌را می‌دیدی

که ایستاده‌اند

و خیره گشته‌اند

به‌ریزش مداوم فواره‌های آب

* * *

شاید هنوزهم

درپشت چشمهای له‌شده، درعمق انجماد

یك‌چیز نیم‌زندۀ مغشوش

برجای مانده‌بود

که‌درتلاش بی‌رمقش می‌خواست

ایمان‌بیاورد به‌پاکی آوازآبها

شاید، ولی چه‌خالی بی‌پایانی

خورشید مرده بود

وهیچکس نمی‌دانست

که‌نام آن‌کبوترغمگین

کزقلبها گریخته ایمانست

* * *

آه ، ای صدای‌زندانی

آیا شکوه‌یأس‌تو هرگز ،

از هیچ‌سوی این‌شب‌منفور
نقبی به‌سوی نور نخواهدزد ؟
آه ، صدای‌زندانی
ای آخرین صدای صداها ...

فروغ فرخزاد

به فـردا

به‌گلگشت جوانان ،
یادمارا زنده‌دارید ، ای‌رفیقان !
که‌ما درظلمت‌شب ،
زیربال وحشی خفاش خون‌آشام ؛
نشاندیم این‌نگین صبح روشن‌را ،
به‌روی پایهٔ‌انگشتر فردا .
وخون ما :
به‌سرخی گل‌لاله ؛

به‌گرمی لب تبدارعاشق ؛
به‌پاکی تن بیرنگ ژاله ؛

ریخت بردیوار هرکوچه .

ورنگی‌زد به‌خاك تشنهٔ هرکوه .

ونقشی‌شد به‌فرش‌سنگی میدان هرشهری .

واین‌است آن‌پرند نرم‌شنگرفی ،

که‌می‌بافید .

واین‌است آن‌گل آتش‌فروزشمعدانی ،

که‌درباغ بزرگ‌شهر می‌خندد .

واین‌است آن لب‌لعل زنانی‌را ،

که‌می‌خواهید .

وپرپرمی‌زند ارواح‌ما ،

اندر سرود عشرت جاویدتان .

وعشق‌ماست لای برگهای هرکتابی‌را ،

که می‌خوانید .

شما ، یاران ! نمی‌دانید :

چه‌تبهائی تن‌رنجورمارا آب‌می‌کرد .

چه‌تبهائی به‌جای نقش‌خنده داغ‌می‌شد .

وچه امیدهائی دردل غرقاب‌خون ، نابود می‌گردید .

ولی‌ما ، دیده‌ایم اندرنهان دوره‌خود :

سر آزادمردان‌را فراز چوبۀدار .
حصار ساکت‌زندان ،
که‌درخود می‌فشارد نغمه‌های زندگانی‌را .
ورنجی کاندرون کورۀ خودمی‌گدازد ،
آهن تنها .

طلسم پاسداران فسون هرگزنشد کارا .
کسی از ما :
نه‌پای ازراه گردانید ؛
ونه درراه‌دشمن گام‌زد .

واین‌صبحی‌که می‌خندد به‌روی بامهاتان ...
واین نوشی‌که می‌جوشد درون جامهاتان ...
گواه‌ماست . ای‌یاران !
گواه پایمردیهای ما .
گواه حزم‌ما ، کازرزمها جانانه‌ترشد .

محمدزهری(جزیره)

زمستان

سلامت‌را نمی‌خواهند پاسخ گفت ،
سرها در گریبان‌است .
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن ودیدار یاران‌را .
نگه جز پیش پارا دید نتواند ،
که‌ره تاریك ولغزان‌است .
وگر دست محبت سوی کس یازی ،
به‌اکراه‌آورد دست ازبغل بیرون ؛
که‌سرما سخت سوزان‌است .

نفس کز گرمگاه سینه‌می‌آیدبرون ، ابری‌شود تاریك ،
چو دیوارایستد درپیش چشمانت .
نفس کاین‌است ، پس‌دیگر چه‌داری‌چشم ،
زچشم دوستان دوریانزدیك ؟

مسیحای جوانمردمن ! ای ترسای پیرپیرهن‌چرکین !
هوا بس ناجوانمردانه سرداست ... آی ...

دمت گرم و سرت خوش باد !

سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای !

منم من، میهمان هر شبت ، لولی‌وش مغموم .

منم من ، سنگ تیپاخوردهٔ رنجور

منم، دشنام پست آفرینش ، نغمهٔ ناجور

نه از رومم ، نه از زنگم ، همان بیرنگ بیرنگم .

بیا بگشای در ، بگشای ، دلتنگم .

حریفا ! میزبانا ! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد

تگرگی نیست ، مرگی نیست .

صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است .

من امشب آمدستم وام بگزارم .

حسابت را کنار جام بگذارم .

چه می‌گویی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟

فریبت می‌دهد ، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست .

حریفا ! گوش سرما برده است این ، یادگار سیلی سرد زمستان است .

و قندیل سپهر تنگ میدان ، مرده یا زنده ،

به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان است .

حریفا ! روچراغ باده‌را بفروز ، شب باروزیکسان‌است .
سلامت‌را نمی‌خواهند پاسخ گفت .
هوا دلگیر، درهابسته، سرها درگریبان، دستهاپنهان .
نفس‌ها ابر، دلهاخسته وغمگین ،
درختان اسکلتهای بلورآجین ،
زمین دلمرده ، سقف آسمان‌کوتاه ،
غبارآلوده مهروماه ،
زمستان است .

مهدی اخوان‌ثالث (م. امید)
دی‌ماه ۱۳۴٤

شبگیر

دیگر این‌پنجره‌بگشای ، که‌من
به‌ستوه‌آمدم ازاین‌شب‌تنگ !
دیرگاهی‌است که درخانهٔ همسایهٔ من‌خوانده خروس .
وین‌شب تلخ‌عبوس
می‌فشارد به‌دلم پای‌درنگ .

دیرگاهی است که من در دل این شام سیاه ،
پشت این پنجره ، بیدار و خموش ،
مانده‌ام چشم به‌راه ،
همه‌چشم و همه‌گوش :
مست آن بانك دلاویز که می‌آید نرم ،
محو آن اختر شبتاب که می‌سوزد گرم ،
مات این پردهٔ شبگیر که می‌بازد رنگ .

آری این پنجره بگشای ، که صبح
می‌درخشد پس این پردهٔ تار .
می‌رسد از دل خونین سحر بانگ خروس .
وز رخ آینه‌ام می‌ستزد زنگ فسوس :
بوسهٔ مهر که در چشم من افشانده شرار ،
خندهٔ روز که با اشك من آمیخته رنگ ...

هوشنگ ابتهاج (سایه)

کاش چون پاییز بودم!

کاش چون پاییز بودم... کاش چون پاییز بودم،

کاش چون پاییز خاموش وملال انگیز بودم،

برگهای آرزوهایم، یکایك زرد می شد،

آفتاب دیدگانم، سردمی شد،

آسمان سینه‌ام، پردرد می شد،

ناگهان توفان اندوهی به‌جانم چنگ می‌زد،

اشکهایم، همچو باران،

دامنم‌را رنگ می‌زد.

وه... چه‌زیبابود، اگر پاییزبودم،

وحشی و پرشور ورنگ آمیزبودم،

شاعری درچشم‌من می‌خواند... شعری آسمانی،

درکنارم قلب‌عاشق شعله‌می‌زد،

درشرار آتش‌دردی نهانی.

نغمهٔ‌من...

همچو آوای نسیم پرشکسته،

عطرغم می‌ریخت بردل‌های خسته .
پیش‌رویم :
چهرهٔ تلخ‌زمستان جوانی .
پشت‌سر :
آشوب تابستان عشقی‌ناگهانی .
سینه‌ام :
منزلگه اندوه ودرد وبدگمانی .
کاش چون‌پاییزبودم ... کاش چون پاییزبودم .

فروغ فرخزاد

آیینه‌ها تهیست

«کس ندارد ذوق‌مستی، میگساران‌را چه‌شد ؟»
عروسکهارا تاراج کرده‌اند
درشهر چهره‌ای نیست .
دکانهاباز ، بازوخالی وتاریکست
سوداگران سودایی
ازباد، ازباران وازبیکاران ، شکوه‌می‌کنند .
سوداگران سودایی می‌گویند :

– چه‌بارانی ، بیمانند !

می‌دانید ؟ باران سختی آمد ...»

وخریداران، ناباورانه ازهمهٔ شهر، دیدار می‌کنند :

درپشت شیشه‌ها
کنسرو چیده‌اند و گل کاغذی
ازآبهای کاشی دکانها
تصویر ماهیان قزل‌آلا را پاک کرده‌اند .
درشهر ، تاکهارا درخاک کرده‌اند .

درشهر ، خمهای خالیشان‌را ، خنیاگران
برسنگفرشهای خیابانها ، پرتاب‌کرده‌اند

درشهر ، چهره‌هارا درخواب کرده‌اند .

م. آزاد

این ارک بلند شهر تبریز است

افروختـــه قامت رسایش را   با کبر و جلال افتخار آمیز
همبازی آفتـاب و اخترهـا   همسایهٔ ابرهای طوفان خیز
پاینده ترین قـراول تاریخ   برجسته‌ترین نشانـهٔ تبریـز
ترکیب عظیم قهرمانیهـا !

* * *

بشکسته زمین به‌زیر پای او   بشکافتـــه چشم‌او افقـهارا
انداخته بار قرنهـا از دوش   بشناخته زیر وروی دنیـارا
برتخت ثری نشسته و برسر   آویختـــه افسر ثـریـا را
سلطان هزارویك‌شب‌ایران !

از آن‌همه‌خون‌که‌ریخت‌بردامن   پوشیده قبای سرخ پیروزی
آتشزن‌خویش گشت تاگردد   پایان ده رسم آتش افروزی
درشام سیاه‌خود شکوفانید   پیغام سپید صبح بهـروزی
همراه نوید صلح جاویدان

* * *

ای‌ارک! تورا به‌جان آزادی همواره مدافع وطـن باشی

ناظر به‌گذشته‌های شورانگیز یادآور عـزت کهـن باشی

چون برسرکوی‌عشق‌من‌بودی شاهد به‌نیاز قـلب من‌باشی

ای‌شاهدبس‌امید وبس‌حرمان!

ای‌ارک همیشه درامان باشی تا دورزمین وآسمان باقیست

بس نغمـه نثار شأن‌والایت تاشاعر وشعردرجهان‌باقیست

یادتو همیشه در دل تبریـز تبریز بزرگ قهرمان باقیست

ای‌کعبهٔ‌افتخارما، ای‌ارک!...

مفتون امینی

چگونه می توان ایرانی بود؟
-چگونه می توان ایرانی نبود؟

تقریباً دویست سال پیش در اروپای عهد روشنگری منتسکیو نویسنده وفیلسوف فرانسوی با لحنی طنز آمیز وپر کنایه که در سراسر نامه‌های ایرانی او جلوه دارد سؤالی تفکرانگیز در دهان از حیرت باز ماندهٔ پاریسیهای کنجگاوی گذاشت که در بارهٔ شکل غریب و قصه‌های حرمسرای دومسافر ایرانی -ریکا وازبك- ازروی تعجب و فضولی پچ‌وپچ می کردند وباهیجان تمام می‌پرسیدند: «چگونه‌می توان ایرانی‌بود؟».

البته پاریسیهای بی‌خیال وقتی کتاب منتسکیو را کنار نهادند کنجکاوی خود را هم که درین مورد شاید خیالی بود ازخاطر بردند ومنتسکیو هم درمیان هزارویك سؤال بی‌جواب که در بارهٔ نابسامانیهای زمانهٔ خویش داشت این سؤال را دیگر فراموش کرد. امامن از وقتی همچون یك دانش‌آموز در درس ادبیات فرانسه با این سؤال آشنا شدم غالباً آن‌را مثل یك نشانهٔ استفهام پیش‌نظر داشته‌ام وبارها در بارهٔ آن اندیشه کرده‌ام.

چگونه می‌توان ایرانی‌بود؟ بدون‌شك خون ونژاد درین‌مورد عامل اساسی‌نیست چراکه ازدوران هخامنشی تاامروز آنقدر اقوام مختلف از پارسی‌وسکایی وتورانی‌ویونانی وعرب‌وتاتار دراین‌سرزمین بهم‌آمیخته‌اند که تصور خون ونژادخالص کودکانه‌است وبااین‌همه نسلهایی‌که ازبرخورد این‌اقوام دراین سرزمین بوجود آمده‌اند همواره درایران وبرای ایران زیسته‌اند واگر ازیك‌نژاد خالص‌هم می‌بودند بیشتر ازین ایرانی بشمار

نمی‌آمدند. زبان‌هم اگرچه بی‌تردید درتکوین شخصیت‌ایرانی نقش‌اصلی دارد اما تصورآن‌که تنها یك‌زبان‌خالص ومخصوصاً خالی‌ازلغات غیر ایرانی‌است که‌ایرانی می‌تواند ایرانی‌باشد، چیزی جزیك‌رؤیای شیرین نیست‌ووسوسه‌ای‌که‌امروز بعضی‌دوستان‌ماراوامی‌داردکه نسبت‌به‌عناصر غیرایرانی‌زبان‌فارسی‌روی‌ترش‌کنند هرچند ناشی ازغیرت‌ملی است اما اصرار وابرام‌درآن، زبان‌مارا محدودمی‌کند وفرهنگ‌مارا ازآنچه طی قرنهاتاریخ‌خویش به‌غنیمت یافته‌است محروم می‌دارد. حقیقت آنست‌که فرهنگ‌اسلامی در درخشانترین ادوارخویش که دورهٔ قبل‌ازمغول است بیش‌ازهرچیز ایرانی‌است ونمی‌توان تأثیری‌راکه این فرهنگ‌ایرانی درزبان اخلاف‌سعدی وحافظ گذاشته‌است تنها به‌این‌بهانه که‌ازنفوذ یك‌زبان غیر ایرانی‌هم نشانهایی دارد درخور تأسف‌یافت. درسراسر این‌دورهٔ طولانی آنچه درفرهنگ‌اسلامی بعنوان یك‌عنصر فایق درخشیده‌است، فرهنگ ایرانی‌است ووجود پاره‌ای لغات مربوط به‌زبان‌قرآن درواقع برگه‌هایی است که‌ازنفوذ معنوی فرهنگ‌ایرانی دردنیای‌اسلام حاکی‌است و ممکن نبود این‌نفوذایرانی تمام دنیای‌اسلام را ازقلمروعثمانی تاسرزمین بنگاله تحت سیطرهٔخویش درآورد وازقبول پاره‌یی‌لغات‌عربی که درواقع لغات قرآن‌بود برکنار بماند. بعلاوه دردنیا کدام زبان‌هست که‌مثل زبان‌ما با فرهنگ ونژادهای گوناگون ازمهاجم ومهاجر برخوردکند ویکدست‌وخالص مانده‌باشد؟

درتمام آنچه میراث‌ایرانی خوانده‌می‌شود ـ فرهنگ‌ایرانی ـ البته چیزهایی‌هم ازتأثیر اقوام‌دیگرهست اما این‌نکته به‌وحدت و تمامیت آن بعنوان یك‌میراث ایرانی لطمه‌یی نمی‌زند. درحقیقت آنچه تمدن دنیا به ایران مدیونست آن‌اندازه‌هست‌که اصالت فرهنگ ایرانی‌را خواه دردورهٔ پیش‌ازاسلام وخواه دردورهٔ‌اسلامی که ادامهٔ دورهٔ پیش‌ازاسلام وی نیز

محسوب است ورای هرگونه تردید قرار دهد مخصوصاً که تاریخ وانسانیت از لحاظ ادب وهنر وهمچنین ازلحاظ دین واخلاق به‌فرهنگ ایرانی بسیار مدیون است . ازجمله درادب نه فقط «فابل» و«قصه» به‌ادب ایرانی مرهون است بلکه ازگوته تا آندره‌ژید ازرمانتیسم تا پارناسیسم کمتر نویسندهٔ نام‌آور درمکتب‌های گونه‌گون اروپایی هست که درشعر ، قصه ، یا درام چیزی مدیون ایران نباشد . ایران درهنرموسیقی ازراه موسیقی عربی بطور غیرمستقیم درموسیقی قرون‌وسطی اروپا تأثیر گذاشت و درهنر معماری تأثیرآن دربهم‌آمیختن رؤیاهای شرق‌وغرب حتی ازدورهٔ قبل‌از اسلام محسوس بود . چنان‌که محققان تردید دارند که معماری بیزانس بدون‌تأثیر ونفوذ معماری‌ایرانی ممکن‌بود به‌توسعه وکمالی‌که بدان دست یافت برسد[1] حتی دردورهٔ‌اسلامی‌این‌رؤیای مرمرین که‌تاج‌محل نام‌دارد و دراگرهٔ‌هند عالیترین تجسم ذوق‌معماری‌را عرضه‌می‌کند ازقریحهٔ‌معمارانی که‌تربیت‌ایرانی داشتند الهام‌گرفت .

دردین واخلاق‌هم آنچه ایرانی به‌دنیا داده‌است قابل‌اهمیت‌است . تصور نزاع‌دایم بین‌نیکی وبدی که‌گرایش انسان به‌نیکی‌را درحکم همکاری دربنای دنیای‌اهورایی می‌کند درجهانی‌که ایده‌آل اخلاقی آشور و بابل درنده‌خویی‌را برآن حاکم کرده‌بود یك‌انقلاب اخلاقی . برای تمام‌انسانیت بود . قرنها پیش‌ازمسیحیت مهرپرستی ایرانی فکر برادری بین افراد انسانی‌را حلقهٔ‌پیوند بین پیروان خویش ساخت چنان‌که فکر تلفیق بین ادیان بزرگ‌را که‌حتی درزمانهای نزدیك به‌عصرما امثال نادرشاه واکبر امپراطور آرزویی دسترس‌ناپذیر یافته‌بودند تعلیم‌مانی تاحدزیادی به‌تحقق نزدیك‌کرد . درتوسعه ونشراسلام‌نیز ایرانیها کمتر از سایر مسلمین

1— Talbot Rice, Persia and Byzantium in Legacy of Persia, 58.

نکوشیده‌اند وعرفان اسلامی‌هم درادب هیچ قوم‌اسلامی بهتراز آنچه در آثار عطار وجلال‌الدین مولوی وحافظ آمده‌است تجلی نیافت . بدین‌گونه سرمایه‌گذاری‌ایرانی دربازار فرهنگ‌جهان آن‌اندازه بودکه در دادوستد معنوی بین‌المللی برای‌وی اعتبار کم‌نظیر تأمین‌کند . در هرحال درست است‌که آنچه ایرانی در مجموع میراث‌خویش به‌دنیا مدیونست قابل ملاحظه‌است اما آنچه نیز وی به‌دنیا داده‌است اندک‌نیست واگر آن‌را از دنیا بازستاند دربسیاری‌چیزها هست‌که کاردنیا لنگ خواهدشد .

شک‌نیست‌که درجامعهٔ جهانی‌هم مثل جامعهٔشهری وکشوری هیچ قوم نمی‌تواند نقش خیالی یک‌ربنسون‌کروسوئه واقعی‌را بازی‌کند : هم کشاورز هم‌صنعتگر وهم اهل‌جنگ‌باشد ودرهمه‌چیز خودرا ازاقوام‌دیگر بی‌نیاز یابد . ایرانی‌هم دردنیایی‌که تمام‌ملتهارا با رشته‌های‌مرئی و نامرئی بهم پیوسته‌است نمی‌تواند خودرا محدود به‌زندگی‌گذشتهٔ خویش بداردو تاهست خواب تجدیدحیات عهدهخامنشی وساسانی‌را ببیند . درگذشته، فرهنگ‌ایرانی عناصرمثبت وزندهٔ فرهنگهای دیگرراگرفته‌است وچیزهای ارزنده‌یی‌هم به‌این‌فرهنگها داده‌است واین‌دادوستد که درعین‌حال معرف شوق‌حیاتی وروح انعطاف‌پذیراوست به‌فرهنگ وی جنبهٔ‌تلفیقی می‌دهد وآن‌را بافرهنگهای‌شرق وغرب مرتبط می‌دارد .

اما فرهنگ‌ایرانی درعین‌حال یک‌عنصراصیل‌انسانی دارد که معرف روح خوداوست وفقط بااین‌روح‌است که‌وی درفرهنگ اقوام‌دیگر نفوذ می‌کند وحتی دربرخورد بااقوام‌مهاجم آنهارا نرم ودرخود حل‌می‌کند . این‌عنصرانسانی درجزو جزو تمام آداب واطوارایرانی چنان‌رسوخی‌دارد که آن‌رابه‌آسانی نه‌تعریف می‌توان‌کرد ونه‌تعیین .

البته ایرانی بدون‌آن‌که مثل اوزبک منتسکیو حرمسرایی آکنده از رشک ودسیسه داشته‌باشد ، بدون آن‌که مثل حاجی‌بابای جیمزموریه

وجودش معجونی اززبونی وزیرکی باشد وبدون آن‌که مثل جعفرخان از فرنگ‌آمدهٔ‌خودمان در همه‌چیز به‌جاذبهٔ غربزدگی تسلیم باشد ایرانی است وحتی ایرانیترست اما دیگربدون ادب وظرافت طبع وبدون انعطاف‌پذیری و تسامح فکری خویش وبدون عدالت‌جویی تاریخی خویش ایرانی نخواهدبود. درست است که ادب وظرافت وی ممکن است گاه تاحد ریا وتملق تنزل کندو ازنوع چیزی باشد که‌مصداق اخلاق بردگی است اما بیشرمی و دریدگی بی‌بند وباری‌هم که‌همراه غربزدگی به‌دیار ما می‌آید شاید ازجهت مورفولوژیك چیزی نباشد جز بازمانده‌یی ازطمعه رباییها وستیزه‌جوییهای انسان عهدغار . تسامحجویی‌هم گویا باروح توتالیترکه امروز در بسیاری ازجوامع مدرن غلبه‌دارد سازگار نباشد اما درگذشته امپراطوری عظیمی برای‌کورش به‌وجود آورده‌است که‌انهدام وتجزیهٔ‌آن درغلبهٔ‌اسکندربی‌شك حاصل عدول ازآن‌بود . تسامح وعدالت دوبال‌قوی بود که فرهنگ‌ایرانی را درگذشته به‌اوج انسانیت‌رسانید . عدالت نه‌فقط‌امری‌بود که به‌روایت هردوت فرمانروایی دیااکو مؤسس اولین سلطنت ایرانی به‌خاطر تأمین آن به‌وجودآمد بلکه حتی درعقایددینی‌نیز عدالت اهمیت داشت و اهورا مزدا ، هم‌خودش داور ودادگربود وهم روزرستاخیزشررا به‌خاطر تأمین عدالت مقررکرده بود . دومظهر بیدادی‌هم که ازعدالت اهورایی منحرف بوده‌اند دراساطیر وحماسه‌های‌ما به‌دنیای انیران منسوب‌شده‌اند: ضحاك وافراسیاب که درواقع به‌سبب همین بیدادیشان در اذهان سازندگان حماسه‌ها نمی‌توانسته‌اند ایرانی تلقی‌شوند. عدالت وتسامح که فرمانروایی ضحاك وافراسیاب تجاوزبه‌آن محسوب می‌شد جوهرواقعی فرهنگ‌ایرانی بود . اولین‌امپراطوری پارسی‌که به‌وسیلهٔ‌کورش تأسیس‌شد یك قانون اساسی‌داشت که‌عبارت‌بود ازتسامح نسبت به‌عقایددیگران ومن‌آن‌را مکرر تسامح کوروشی‌خوانده‌ام . همین تسامح کوروشی‌بود که اتباع یونانی را

درقلمرو هخامنشیها فرصت‌اندیشه وعمل می‌داد . حتی درولایت ایونیا که زادگاه اولین آثار فلسفهٔ‌یونان وجزو قلمرو هخامنشی بود چنان‌که یك‌مورخ معروف فلسفهٔ‌یونانی می‌گوید[1] آنچه‌را تنگ‌نظری آتنی اجازه نمی‌داد تسامح معروف‌ایرانی درظهور وتوسعهٔ فلسفه تحقق‌بخشید . این روح‌عدالت وتسامح ، باآن‌که مکرر به‌سبب حوادث اجتناب‌ناپذیر از تجلی بازماند حتی دردورهٔ‌اسلامی‌نیز جوهرواقعی فرهنگ‌ایرانی باقی بود . عدالت نزد معتزله وشیعه که‌هردورا باید معرف نفوذ روح‌ایرانی دراسلام شمرد مایهٔ اختلاف «اهل‌عدل» باعامهٔ اهل‌سنت‌شد . بعلاوه کتابهای‌ادب واخلاق وحتی‌سیاست آن‌را همچون عالیترین آرمان انسانی ستودند . در مورد تسامح‌نیز تأثیر میراث قومی تاجایی‌رسید که‌عرفا اختلاف ادیان‌را لفظی شمردند وحافظ جنگ هفتادودوملت‌را عذرنهاد که چون ندیدند حقیقت ره‌افسانه‌زدند . چنان‌که قرنها قبل‌از سارتر وراسل‌هم عرفای‌ما به‌جنایات جنگ اعتراض‌کردند ودردنیایی‌که صلیب مسیح بااژدهای‌مغول برقتل‌مسلمانان‌شرق هم‌پیمان‌بود سعدی بانگ درداد که : «بنی‌آدم اعضای یکدیگرند .»

اگر ایرانی درطی تاریخ درازخویش بارها فرصت یافته‌است که چیزهای سودمند به‌دنیا هدیه‌کند ، غالباً درمواقعی بوده‌است که تسامح وعدالت درمحیط حیاتش غلبهٔ‌کافی داشته‌است . چنان‌که ازادبیات‌عظیم گذشتهٔ‌ما آنچه در محیط بی‌تسامح وعاری ازعدالت ترك و تاتار قرون وسطایی عرضه‌شد تملقهای‌رنگ‌آمیز ابله‌فریبی‌است که درقصاید امثال فرخی وانوری وظهیر انعکاس‌دارد معانی عرفانی وعمیقی‌که شعرگذشتهٔ‌ما را ازهوای تازهٔ افقهای پاك انسانیت سرشار می‌کند دردنیای خانقاهها و

1— Zeller, outlines of the History of Greek. Philosophy, 1955, 23.

مجامع اهل‌علم به‌وجود آمده‌است که‌عدالت وتسامح در دورانهای سختی فقط درچهاردیوار آنها پناهگاه می‌یافته‌است .

درست‌است که دربعضی‌مواقع مثل آنچه درعهد خسرو انوشیروان درمبارزهٔ باپیروان مزدك انجام‌شد یاآنچه درزمانهای نزدیك به‌عهدما در مبارزه باپیروان بعضی مذاهب‌تازه جریان‌یافت این‌تسامح وعدالت قدری فراموش‌شد امانه‌فقط آن‌تندرویها باروح‌ایرانی توافق‌نداشت وخردمندان گذشته‌هم آن‌گونه خامیها وبیدادیهارا هرگز ازروی میل ورضا نستودند بلکه این‌هیجانها درقیاس باتعادل بالنسبه‌پایدار ومستمر روح ایرانی اصلا لحظه‌ای کوتاه بیش‌نیست وآنهاکه در درامهای‌بزرگ با ورطه‌های روح انسان آشنایی‌دارند . قطعاً برخورده‌اند به‌این‌که متعادلترین روحها هم لحظه‌های بحرانی‌دارند والبته همان‌گونه‌که هیجانهای ناگهانی وبی‌لگام یك روح‌متعادل وصف تعادل‌را ازاوسلب‌نمی‌کند چندهیجان زودگذر وبیدوام هم درتاریخ درازیك‌قوم نمی‌تواند نشانی‌باشدبر بی‌تعادلی روحی‌آن‌قوم و بی‌تسامحی‌او .

درفتوح اسلامی‌هم این‌روح ایرانی لطمه‌یی قوی‌ندید بلکه ازاسلام‌نیز وسیله‌یی‌ساخت برای‌آن‌که استعدادهای خویش‌را عرضه‌کند و البته در آنچه به‌فرهنگ اسلامی مربوط‌است بدون‌شك زبان‌ایرانی آریایی‌است‌در نقل ونشر این‌دین‌سامی همان نقشی‌را داشته‌است که‌زبان آریایی لاتینی داشت درنشر وتوسعهٔ‌مسیحیت‌سامی .

وقتی صحبت ازفرهنگ ایرانی‌است زبان این‌فرهنگ راکه آمیزش پاره‌یی‌لغات غیرایرانی بالغات دری بـه‌آن‌قدرت حیاتی قابل‌ملاحظه‌یی بخشیده‌است نمی‌توان ازخاطربرد . درست‌است‌که این‌زبان خالص‌نیست اماوجود خون‌تازی یاتاتار درامثار ابومسلم ، شاه‌عباس و نادرشاه‌هم آیا مارا درایرانی‌بودن آنها باید به‌شك بیندازد ؟ زبان‌حافظ وسعدی و خیام

ومولوی زبان واقعی فرهنگ ایرانی است ووجود پاره‌یی لغتهای غیرایرانی درین زبان نمی‌تواند علاقهٔ ما را نسبت به‌آن کم کند. می‌گویند ادوارد براون انگلیسی وقتی برخورد بادانشمندانی می‌کرد که می‌توانستند به‌فارسی تکلم کنند هرزبان دیگررا کنار می‌گذاشت ومی‌گفت باید فارسی حرف زد چرا که وقتی انسان فارسی حرف می‌زند احساس می‌کند زبانش انسانی‌تراست. نمی‌دانم ایرانیهایی که درخانهٔ خود بافرزندان ایرانی خویش به‌زبان فرنگی حرف می‌زنند یا درادارات، کارگاهها وبیمارستانها مطالب خودرا به‌زبان انگلیسی تقریر می‌نمایند ازاین کلام براون احساس شرمساری می‌کنند؟

من وقتی درباب گذشتهٔ ایران تأمل می‌کنم ازاین‌که ایرانیها دنیارا به‌نام دین یا به‌نام آزادی به‌آتش وخون نکشیده‌اند، ازاین‌که مردم سرزمینهای فتح‌شده‌را قتل‌عام نکرده‌اند ودشمنان خودرا گروه گروه به‌اسارت نبرده‌اند، ازاین‌که درروزگار قدیم یونانیهای مطرودرا پناه داده‌اند ارامنه‌را در داخل خانهٔ خویش پذیرفته‌اند جهودان وپیغمبرانشان‌را از اسارت بابل نجات داده‌اند، ازین‌که درقرنهای گذشته جنگ صلیبی برضد دنیا راه‌نینداخته‌اند ومحکمهٔ تفتیش عقاید درست نکرده‌اند، ازین‌که ماجرای سن‌بارتلمی نداشته‌اند وباگیوتین سرهای مخالفان‌را درو نکرده‌اند، ازین‌که سرخپوستها را ریشه‌کن نکرده‌اند وبوئرهارا به‌نابودی نکشانیده‌اند، ازین‌که برای آزار مخالفان ماشینهای شیطانی شکنجه اختراع نکرده‌اند و اگرهم بعضی عقوبتهای هولناك دربین مجازاتهای عهدساسانیان بوده‌است آن‌را همواره به‌چشم یك پدیدهٔ اهریمنی نگریسته‌اند وازین‌که روی‌هم‌رفته ایرانیها به‌اندازهٔ سایراقوام کهنسال دنیا نقطهٔ ضعف اخلاقی نشان نداده‌اند احساس آرامش وغرور می‌کنم ودرین احوال اگر سؤال سمج و تأمل‌انگیز منتسکیو و پاریسیهای کنجکاوش یقه‌ام‌را بگیرد وباز ازمن بپرسد «چگونه می‌توان ایرانی بود؟» جواب روشنی برای آن آماده‌دارم. جوابی که خود سؤالی

دیگرست : «چگونه می‌توان ایرانی‌نبود ؟» گمان‌دارم نسل تازه‌یی که حالا دارد به‌عرصه می‌آید وحتی نسلهایی‌که می‌بایست شاهد استمرار تاریخ‌و فرهنگ ایران‌باشدنیز می‌خواهد همین‌جواب غرورانگیزرا دربرابر سؤال فوق داشته‌باشند . دراین صورت می‌بایست نه‌فقط خودشان این‌عنصر اخلاقی وانسانی‌را که درفرهنگ‌ایران هست حفظ‌کنند بلکه ازطرف ما‌نیز باید این‌اندازه سعی‌شود که باایجاد تزلزل دراین آرمانهای انسانی امید آن‌که درآینده‌هم ایرانی مثل ایرانی‌گذشته ملامت‌ناپذیر بماند ازبین‌نرود.

بااین همه هرگاه روزی بیایدکه زبان‌ما از دخالتهای هوسناکانهٔ امروزینگان لطمه ببیند ومحدودشود ، هرگاه ظرافت وادب سنتی ما به‌خشنونت ووقاحت عاری‌ازگذشت‌بگراید ، هرگاه روح عدالتجویی در نزدما به‌درنده‌خویی انتقامجویانه منتهی شود ، هرگاه به‌جای تسامح فرخندهٔ‌کوروشی سانسورعقاید درفرهنگ‌ما رواج‌پیداکند وعلاقهٔ به‌خیر مزدیسنانی دربین‌ما جای‌خودرا به‌خودپرستیهای دیویسنان‌بدهد درآینده بساکه دنیای انسانیت باکنجکاوی اما باناخرسندی ونفرتی‌که درخورروح تهذیب‌یافتهٔ انسان کامل خواهدبود ازروی‌تلخی وانکار خواهد پرسید : «ایرانی ؟... چگونه‌می‌توان ایرانی بود؟» .

امیدمن آنست‌که درآینده نیز لحن این‌سؤال هرگز ازشور و شوق ستایشگرانهٔ دوستداران‌ایران خالی‌نباشد .

عبدالحسین زرین‌کوب

اردیبهشت ۱۳۵۲

پرندهٔ اسیر

یکی مرغ دیدم به دامی اسیر — که مرغی بدانسان فریبا نبود
بگفتم که این‌دام صحرانشین — سزاوار این‌مرغ صحرا نبود !
گناهش چه‌بود این بلندآشیان ؟ — بجز آن‌که سیمرغ وعنقا نبود!
چه‌ماند به‌چنگ پلیدان خاك ؟ — همائی که‌اش هیچ همتا نبود !
دریغا ! که این پستی و تیرگی — سزای چنین مرغ والا نبود
به‌من خنده‌زد مرد صحرا نشین — که‌ای‌مرد ! جای دریغا نبود
جزاین‌چیست درخوردآنکس که‌او — نشست اندرآنجا که‌اش جانبود ؟
به‌هرجا که دانه‌است آسایش‌است — همه آب ونانی گوارا نبود !
گراز سر به‌در کرده‌بودی هوا — چنین خسته و بند برپا نبود
چه‌پرسی گناهش چوبینی‌به‌چشم؟ — گناهش همان‌بس که دانانبود !

تو نیز ای‌فریبا ! چنین نیستی ؟
همان مرغ صحرانشین نیستی ؟

دکتر حمیدی

عقاب

«گویند زاغ سیصدسال‌بزید وگاه‌سال‌عمرش ازاین نیز درگذرد ... عقاب‌را سال‌عمر سی بیش‌نباشد .»

گشت غمناك دل وجان عقاب — چو ازو دور شد ایام شباب

دیدکش دور به‌انجام رسید — آفتابش به لب بام رسید

باید از هستی ، دل برگیرد — ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تا چارهٔ ناچار کند — دارویی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چارهٔ کار — گشت برباد سبك سیر ، سوار

گله کاهنگ چرا داشت به‌دشت — ناگه از وحشت ، پر ولوله‌گشت

وان شبان ، بیم‌زده ، دل‌نگران — شد پی برهٔ نوزاد دوان

کبك در دامن خاری آویخت — مار پیچید وبه سوراخ گریخت

آهو استاد و نگه‌کرد و رمید — دشت را خط غباری بکشید

لیك صیاد سر دیگر داشت — صید را فارغ و آزاد گذاشت

آشیان داشت در آن دامن دشت — زاغکی زشت و بداندام و پلشت

سنگها از کف طفلان خورده — جان ز صد گونه بلا در برده

سالها زیسته افزون ز شمار — شکم آکنده ز گند و مردار

* * *

بـر سر شاخ ورا دیـد عقاب　　زاسمان سوی زمین‌شد به‌شتاب

گفت کای دیده زما بس بیداد　　باتـو امـروز مرا کار افتـاد

مشکلـی دارم اگـر بگشایـی　　بکنم هـرچـه تو می فـرمایی

گفت «ما بندهٔ درگاه تـوایم　　تا که هستیم هـوا خواه توایم

بنده آماده ، بگو فرمان چیست ؟　　جان به‌راه توسپارم جان‌چیست ؟

دل چـو درخدمت تو شاد کنم　　ننگم آید که زجان یـاد کنم »

این‌همه گفت ولی بادل خـویش　　گفتـگویی دگـر آورد به‌پیش

کاین ستمکاری قوی پنجه کنون　　از نیازست چنیـن زار و زبون

لیك ناگـه چـو غضبناك شود　　ز و حساب من و جان پاك شود

دوستی را چـو نباشد بنیـاد　　حـزم را بایـدم‌از دست نـداد

در دل خویش چو این رای گزید　　پر زد و دورترك جـای گزیـد

* * *

زار و افسرده چنین گفت عقاب　　که مرا عمر خبابی است بر آب

راست است این‌که مرا تیزپرست　　لیك پرواز زمـان تیزتـرست

من گذشتم به‌شتاب از در ودشت　　به‌شتاب ایام از مـن بگذشت

گرچه از عمـر دل سیری نیست　　مرگ می‌آید و تدبیـری نیست

من واین شهپر واین شوکت وجاه　　عمرم ازچیست بدیـن حد کوتاه

توبدین قامت و بال نا ساز   به‌چه فن یافته‌ای عمر دراز

* * *

پدرم از پدر خویش شنید   که یکی زاغ سیه‌روی پلید
بادو صد حیله به‌هنگام شکار   صد ره‌از چنگش کرده‌است فرار
پدرم نیز به‌تو دست نیافت   تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم باز پسین   چون تو برشاخ شدی جایگزین
ازسر حسرت با من فرمود   کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به‌یغما رفته است   یك گل از صدگل‌تو نشکفته‌است
چیست سرمایه این عمر دراز   رازی اینجاست توبگشا این‌راز
زاغ گفت ارتو درین تدبیری   عهدکن تا سخنم بپذیری
عمرتان گرکه پذیرد کم وکاست   دگری را چه‌گنه کاین‌زشماست
زاسمان هیچ نیایید فرود   آخر از این همه‌پرواز چه‌سود
پدر من که پس‌از سیصد واند   کانِ اندرز بُد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر   بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاك وزند   تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر   باد را بیش گزند است و ضرر
ما از آن ، سال بسی یافته‌ایم   کز بلندی ، رخ بر تافته‌ایم

زاغ را میل کند دل بـه‌نشیب عمر بسیارش ازآن گشته نصیب
دیگر ایـن خاصیت مـردارست عمر مردار خـوران بسیـارست
گند و مردار بهین درمـان است چارهٔ رنج‌تـو زان آسان است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی طعمـهٔ خویش برافلاك مجوی
ناودان جایگهـی سخت‌نکوست به‌ازآن ، کنج‌حیاط ولب‌جوست
من‌که بس نکتـهٔ نیکـو دانم راه هر برزن و هرکـو دانـم
خانـه‌ای در پس بـاغـی دارم واندر آن گوشه سراغـی دارم
خوان گستـردهٔ الـوانی هست خوردنیهـای فـراوانـی هست

* * *

آنچه زان، زاغ چنین‌داد سراغ گندزاری بود ، اندر پس باغ
بوی‌بد رفتـه ازآن تا ره دور معـدن پشه ، مقـام زنبـور
نفرتش گشتـه بلای دل و جـان سوزش و کوری دو دیده ازآن
آن‌دو همراه رسیـدند از راه زاغ بر سفرهٔ‌خـود کرد نـگاه
گفت خوانی‌که چنین الوان‌است لایق حضرت این مهمـان است
می‌کنم شکر کـه درویش نیم خجـل از ماحضر خویش نیم
گفت‌وبنشست وبخورد ازآن‌گند تابیاموزد از او ، مهمـان پنـد

* * *

عمر در اوج فلك برده بـه‌سر دم زده در نفس بـاد سـحـر

ابر را دیده به‌زیر پر خویش | حیوان را همه فرمانبر خویش
اینك افتاده براین لاشه و گند | باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل‌وجان تافته بود | حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش | گیج شد بست‌دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که برآن اوج سپهر | هست پیروزی و زیبایی و مهر
فر و آزادی و فتح و ظفرست | نفس خرم باد سحرست
دیده بگشود و به‌هرسونگریست | دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود ازهمه سو خواری‌بود | وحشت ونفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست از جا | گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز | تو و مردار، تو و عمر دراز
من‌نیم در خور این مهمانی | گند و مردار تورا ارزانی
گر بر اوج فلکم باید مرد | عمر در گند به‌سر نتوان برد

* * *

شهپر شاه هوا اوج گرفت | زاغ‌را دیده براو مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد | راست بامهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند براین لوح کبود | نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

دکتر پرویز ناتل‌خانلری

نیستی

یقین کردمی مرگ اگر نیستی است — ازین ورطه خودرا رهانیدمی
بدان عرصه پهن بی ازدحام — خر و بار خودرا کشانیدمی
به‌جسم وبه‌جان هردوان مردمی — ز هستی رسن بگسلانیدمی
براین قلعهٔ شوم ذات‌الصور — به‌تحقیر دامن فشانیدمی
مراین معدن خاروخس را بجای — بدین خوش‌علف گله مانیدمی

علی‌اکبر دهخدا

ایران نیز حرفی برای گفتن دارد

در قصه‌ها آمده‌است که داود جوانك چوپانی بود ، وجالوت سلطانی غول‌پیکر چنان‌که مغز او پانصدمن وزن‌داشتی[1] . داود با فلاخن خود و سه پاره‌سنگ تنها ، به‌جنگ جالوت رفت باسنگ اول اورا ازپای درآورد و بادو سنگ دیگر همه‌سپاهیان اورا که بیش از صدهزارتن بودند .

داستان داود وجالوت کنایه‌ای است از پیروزی اندیشه بر زور ، و معنویت برخشونت . این، یکی از رؤیاهای دیرینهٔ بشر بوده‌که درطی چند هزارسال درقالب تعدادبیشماری قصه وتمثیل وافسانه به‌بیان درآمده‌است.

درروزگارمانیز یك چنین پیکار ، که‌شاید ازهمهٔ پیکارهای گذشته بزرگترباشد ، درشرف تکوین است . این نبرد ، نه‌جنگ اتمی ، بلکه نحوهٔ برخوردبشرکنونی است بازندگی ، استیلای جالوت‌وار تمدن مادی است برانسان ؛ واگر داودی‌باشدکه باآن به‌مقابله پردازد ، همان سرمایهٔ معنوی وگوهر تعقل آدمی است .

تمدن صنعتی امروز ، «ساتیر»های اساطیر یونان را به‌یاد می‌آورد ، که نیمی ازبدنشان انسان‌بوده ونیم دیگرحیوان . درحالی‌که نیمهٔ انسانی این‌تمدن بسیار بارور وآسایش‌بخش است ، نیم دیگرآن گزندهایی به‌بار آورده‌است که‌آثارآن برهیچکس پوشیده‌نیست .

دوران ما ، عصرشگفتیهای دانش نامیده‌شده ، لیکن هیچگاه تناقض و ناهمواری درزندگی‌بشر تابدین‌پایه نبوده‌است . ازکشورهای پیشرفته

۱ـ ترجمهٔ تفسیرطبری وقصص‌الانبیاء .

وغنی یادکنیم که‌زادگاه تمدن‌صنعتی‌وسرمشق ومقتدای سرزمینهای‌فقیر هستند . مردم این‌کشورها هم‌برخوردارند وهم‌محتاج ، هم‌آسوده‌اند و هم‌ناآرام ، هم‌تندرستند وهم‌بیمار . تا جایی‌که تاریخ یاددارد ، هیچگاه انسان ماننداِمروز برطبیعت تسلط نداشته ، وعجیب این‌است‌که هیچگاه ریشهٔاو درزندگی به‌سستی‌امروزنبوده . این‌سست‌ریشگی هم‌جسمی‌است وهم‌روحی . بیماریهای ناشی ازشهرنشینی وازدحام ، زندگی‌ماشینی و فشرده ، حوادث‌مربوط به‌وسایل‌نقلیه ، گاز ودود وتشعشع‌اتمی ، جسمها را درمعرض فرسایش یاخطر قرارداده‌است. ازلحاظ‌روحی‌نیز بشرامروز پیوسته درتب وتاب‌است ، تسکین‌ناپذیراست ، پیوسته‌خواهان تنوع و دستخوش فزون‌طلبی‌است .

براثر پیشرفت طب ، دردها آسانتر علاج می‌شوند ، امادرعوض ، حساسیت‌بشر دربرابردرد بیشتر ، وتحمل‌او کمترشده‌است . بشرامروز، هرچند قادرتر ازاجدادخوداست ، بیشترازپیشینیان شکننده و آسیب‌پذیرگردیده ، زودتر احساس سرخوردگی وتلخکامی وملال می‌کند .

اعتقاد بی‌چون‌وچرا به‌فن واتکاء به‌چاره‌جوییهای مادی ، باعث شده است که‌اثر روح درزندگی کاهش‌یابد . بدین‌سبب ، می‌بینیم که هرروز بیش‌ازپیش هوش جای خردرا می‌گیرد ودانش جای دانایی . زندگی‌کنونی به‌علت توفیق‌هایی‌که درپرتو علم وفن به‌دست‌آورده ، تحسین واعجاب بسیاری‌را برانگیخته . فراوان‌هستند اشخاص‌هوشمند ودانشور که‌عصر کنونی‌را بهترین‌عصرجهان می‌دانند، اما درمقابل ، تعدادی ازمتفکران و حکیمان‌معاصر ، نسبت به‌شیوهٔزندگی‌جدید بانظر انکار وشك‌نگریسته‌اند . نظریه‌های بدبینانهٔایشان ، گاه‌مستقیم وگاه به‌نحو غیرمستقیم باکنایه‌ها و اشاره‌ها درادبیات وفلسفه ، یادر آثارهنری چون‌نقاشی ومجسمه‌سازی‌و موسیقی وحتی رقص تجلی کرده‌است . این‌نکته قابل‌توجه‌است‌که در این

دوره ، که عصر کامیابیهای عظیم علمی است، مسألهٔ پوچ بودن زندگی و بن بست بودن سرنوشت بشر نخستین بار به نحوجدی وقاطع مطرح شده است . دو جنگ بزرگ گذشته ونگرانی ازجنگی دیگر که بشریت را درآستانهٔ زوال قرار خواهد داد ، کم وبیش مؤید ادعای متفکران بدبین گردیده .

دردنیای صنعتی امروز ، بطورکلی دوشیوهٔ فکر حکمرواست : یکی در روسیه شوروی وکشورهای سوسیالیستی ، ودیگری در کشورهای غربی . اما بین این دو دستهٔ ظاهرآمتضاد ، وجه مشترکی دیده می شود ، وآن این است که هردو ، چارهٔ کارها را یکسره برماده واقتصاد مبتنی کرده اند ؛ در عین حال ، هردو ، راهی برای خروج ازبن بست ماده می جویند .

درغرب ، عصیان برضدشیوهٔ زندگی کنونی ، به صورتهای گوناگون ابراز شده وهمانگونه که اشاره شد ، نشانه های آن درآثارفکری وهنری زمان ما بوضوح دیده می شود . درروسیه وسایر کشورهای سوسیالیستی نیز زمینه خالی از حجت نبوده . برای مثال می گوئیم که چندسال پیش ، رمانی ازیك نویسندهٔ جوان روسی انتشاریافت به نام «آدمی تنها به نان زنده نیست» که موردتوجه بسیار قرارگرفت . این کتاب چنان که اسم آن می نماید، ناظر بود به نیازمندی ذاتی بشر به معنویت .

نخستین مسألهٔ روزگارما ، مسألهٔ «انسان متجدد» است . در وجود «انسان متجدد» وکفهٔ جسم وروح متعادل نیست . وی، پیوسته در معرض وسوسهٔ برون است ، عطشی فرونشستنی برای «تولید ومصرف» در او پدید آمده ، واین حالت مانند آب خوردن شور «چون خوری بیش ، بیشتر گردد .»

«انسان متجدد» هیچ راه حلی برای فرونشاندن «توقعها» تصور نمی کند ، بلکه همواره می کوشد تا «امکانها» را گسترش دهد ، و چون

جستجوی امکانها ، غالباً درطریق ارضاء خواهش‌جسم است ، رضایتی‌که ازآن حاصل‌می‌شود ، محدود وگذرنده یاکم‌ثمر خواهدبود ، مانند مار ضحاك . هرخواهشی‌که برآورده شد ، بیدرنگ خواهش‌بزرگتر برجای‌آن سرمی‌زند .

مسألهٔ‌دوم ، مسئلهٔ نابرابریهاست . این‌نابرابری ممکن‌است از دو همسایه شروع‌شود، تابرسد به‌دوقاره. نحوهٔ زندگی‌جدید وایجادارتباطها وتماسها ، مردم‌را دارای احتیاجهایی کم‌وبیش مشابه ومساوی‌کرده‌است. البته ، نابرابری درهمهٔ دورانها وجود داشته‌است ، ولی تفاوت‌امروز با گذشته آن‌است‌که بشرکنونی نسبت‌به‌نابرابری «آگاهی» پیداکرده‌ومسبب آن‌را نه‌خدا یاطبیعت ، بلکه همنوعان‌خویش می‌داند .

ازطرف‌دیگر ، پیشرفت‌علم ، نه‌تنها ازخودخواهی و سودجویی بشر نکاسته ، بلکه آن‌را افزایش داده‌است . همین‌امر موجب‌شده کسانی که ابزار وفن به‌دست‌آورده وباهوشتر وکاردانتر ازدیگران بوده‌اند ، برمردم یا ملل‌دیگر تسلط‌یابند ودرعصرجدید، تبعیض واستثمار به‌صورت‌متشکل وحساب‌شده وعلمی درآید . نتیجه‌آن که‌دنیای‌کنونی بامشکلهای‌عظیمی در امرتبعیض روبروست : تبعیض‌نژادی ، جغرافیایی ، اقتصادی ، سیاسی وغیره ، وبدینگونه عدم‌تعادل بین‌جسم وروح ، دروجودفرد ، باعدم تعادل درزمینهٔ‌اجتماعی وقلمروجهانی توأم شده‌است .

ازاین مسأله ، مسألهٔ‌سومی‌پدیدآمده ، وآن «جداییها» است. دنیای امروز ازنظرارتباط جسمانی بسیارکوچك وتنگ شده‌است . در مدت کوتاهی می‌توان ازاین‌سوی به‌آن سوی‌رفت یادرچند لحظه ازهرگوشهٔ‌آن خبرگرفت ، اما ازنظرمعنوی ، دوریها افزایش‌یافته ، وبیگانگی‌که ازتعصب وخودبینی‌مایه می‌گیرد، سرچشمهٔ‌بسیاری ازکشمکشهاگردید. درگذشته،

اختلاف مذهب وزبان‌دو عامل‌اصلی جدایی ملتها بوده ، اما امروز عوامل پیچ درپیچ دیگر نیزکه غالباً ریشهٔ اقتصادی وسیاسی دارد ، بـرآن دو اضافه شده .

خلاصه‌آن‌که ، عدم تعادلها وبرخورد اضداد ، تلاطمهایی در دنیـای کنونی پدیدآورده ، بدانگونه که بیم آن‌است‌که جنگی‌عالمگیر و نابودکننده برپاشود . یااگر جنگی‌هم وقوع نیابد ، فشارعصبی وکشمکش روحی او را اندك‌اندك به‌فرسودگی سوق دهد .

اکنون این‌سؤال پیش‌می‌آیدکه چه می‌توان‌کرد ؟ آیا باید بی‌چون‌وچرا باسیردنیا ، به‌سویی که‌کشیده‌می‌شود ، همراه‌شد ، چون تخته‌پاره‌ای که خودرا به‌دست موج می‌سپارد ، ویا لااقل دست‌وپایی‌زد ؟ آیا چرخهـای غول‌پیکر ماشینهای‌امروز ، جانشین همان«چرخ وفلك» باستانی‌است کـه بشر ، خودرا دربرابر گردش‌آن زبون وعاجز می‌دید ؟ اگر چنین باشد ، پس ماهیت امورتفاوتی نکرده وروح‌اسارت وتسلیم همچنان باقی‌است ؛ منتها درگذشته چرخی موهوم‌زندگی بشررا بروفق‌دلخواه خودمی‌چرخاند وامروزچرخی‌موجود . درگذشته قوای‌شریر نامرئی‌بود واکنون‌مرئی‌است.

باتوجه به‌این‌وضع ، چنین می‌نمایدکه بشرامروز بیشتراز همیشه احتیاج به‌پند وتسلی دارد ؛ خودرا نجات‌یافته می‌پندارد ودرواقع هنوز نجاتی نیافته ، اوهامی‌را جانشین اوهامی‌دیگر کرده‌است وبه‌این دلخوش است‌که ازاین‌پس گول نخواهدخورد، زیرا جزبه‌آنچه قابل‌لمس ومحسوس است اعتقاد ندارد . دنیا نیازمند آن‌است‌که برای یافتن توازن تازه‌ای همهٔ عوامل سالم ومعقول‌را به‌کمك‌گیرد واین برعهدهٔ آگاهان ، دانشمندان وروشن‌بینان هرقوم‌است که‌واقف‌بمانند ودرراه برآوردن این‌نیازمنـدی کوشش به‌کاربرند .

اگرشرق ازتکنیک وعلم کشورهای صنعتی بهره‌می‌برد ، این استعداد در اوهست که‌ازحکمت ومعرفت‌خویش به‌آنان نصیب‌دهد ، وایران چنان که می‌دانیم ، می‌تواند دراین‌میانه وظیفهٔ‌مهمی برعهده گیرد . ما ازنظر جمعیت ، یاقدرت تولید ، کشورکوچکی هستیم لیکن ازحیث‌نیروی‌معنوی وسرمایهٔ‌فکری ، درردیف ملتهای‌بزرگ قرارداریم . درطی چند هزارسال، پست وبلندیها وعزت وذلتها ، تجربه‌هایی برای‌ما اندوخته . این تجربه‌ها وسردوگرم چشیدنها درآثاربزرگ‌ادبی وتعداد بیشماری از مثل و کنایه‌و قصه ، متبلور ومخلدشده وگنجینهٔ حیرت‌آوری ازحکمت ودانایی پدید آورده ، که‌می‌تواند دنیارا به‌کارآید .

اندیشهٔ‌جهانی‌بودن‌بشر، حکومت خرد ودانش ، برادری و برابری ، تعادل‌جسم وروح ، استغنا وقناعت ، بی‌آزاری وتساهل ، ـ همهٔ‌اینها ، یکی ازدرخشانترین وبلندترین تجلیهای خودرا درزبان‌فارسی یافته. ما بیش‌ازآن‌که باآثار بزرگ فکری وادبی‌جهان آشناشویم، قدرمیراث‌فرهنگی خودرا چنان‌که باید نمی‌شناختیم ، ولی‌اکنون ازطریق‌مقایسه ، آسانتر می‌توانیم دریافت‌که کمتر مسأله‌ای ازمسائل‌مهم‌بشری‌است که در زبان‌ما به‌بهترین‌نحو طرح وبیان نشده‌باشد .

شاید پرسیده‌شود : نتیجهٔ‌عملی این‌اندیشیدنها وگفتنها چه بوده؛ آیا توانسته‌است ایران‌را کشوری سعادتمندکند ؟ موضوع ، محتاج‌بحثی است‌که دراینجا مجال‌آن‌نیست . همین‌اندازه به‌اشاره می‌توان‌گفت که هرملت‌بزرگ دوره‌های کامیابی ودوره‌های ناکامی درعمرخود داشته واگر جزاین‌باشد ملت بزرگی‌نیست، واگرتمدن وجودیافته وآثارجاویدان‌فکری پدیدآمده ، به‌علت‌تناوب همین دورانهای خوش وناخوش است . آنچه اساسی‌است این‌است که ملتی ازاندیشیدن، بوئیدن وچاره‌جستن بازنماند، وحتی درانحطاط ، ریشه‌های خودرا ترنگاه‌دارد ، تابتواند ازنو به‌دوران

شکفتگی برسد .

فرهنگ گذشتهٔ‌ایران ازنیروی‌بارور وزنده‌ای برخورداراست. دراین فرهنگ موضوعهای بسیاری پرورده‌شده که‌اکنون به‌همان‌اندازه می‌تواند ثمربخش باشد که‌مثلا هزارسال پیش‌بوده .

اشاره‌ای به‌عرفان ایران‌بکنیم که برسرآن ، عقاید موافق و مخالفی ابرازشده . هستنداشخاص‌ظاهربین وبیخبری‌که عرفان ایران‌را مانعی درراه پیشرفت ومغایر بازندگی عملی می‌دانند ؛ وحال‌آن‌که عرفان‌ایران ، این‌رجحان‌را برعرفان بعضی مال‌دیگر ، من‌جمله‌هند ، دارد که باجنبه‌های مثبت زندگی وفعالیت ، خیلی‌بیشتر آشتی‌پذیراست .

یکی ازسرمشقهای‌آن زندگی پرثمر عطاراست . این‌مرد چنان‌که می‌دانیم هم داروفروش بوده وهم‌طبیب ، وهم تعدادزیادی آثار شعر و نثر ازخود به‌جای‌نهاده . نمونهٔ والای‌دیگر، زندگی مولانا جلال‌الدین است که‌هم درس‌می‌داده ، هم‌مرجعیت ومقام روحانی‌داشته وهم آثار شعری بدین‌عظمت پدیدآورده، وهم تاآنجاکه‌می‌دانیم ازبهره‌گرفتن ازمواهب‌حیات غفلت‌نکرده . زندگی ابی‌سعید ابی‌الخیرنیز ، خیلی بیشتر ازآنچه جنبهٔ ترک وکاهلی داشته‌باشد ، باتحرک‌وشور وبرخورداری توأم بوده .

این‌تلفیق خوشایند ومتعادل ماده‌ومعنی، التذاذ وتبری، برخورداری وبینیازی ، کاروتفکر ، جان‌بینی وجهان‌بینی ، یکی ازخصوصیاتی است‌که فکرایرانی‌را هم‌حاصلخیزکرده است وهم‌دلپذیر . در رودکی و خیام ، مولوی وحافظ ، هم‌شادی ولذت طلبی‌هست وهم‌اعراض ؛ هم‌شورزندگی کردن‌هست وهم‌آگاهی بربی‌اعتباری دنیا . ادبیات‌عرفانی‌ما ، درعین‌آن‌که تهذیب روح وتزکیهٔ نفس‌را خواستارشده ، زیباترین کلمات‌را در مدح نعمتهای مادی زندگی سروده . درابنجا فقط به‌اشاره از چندمورد یاد می‌شود .

اول ، انسان به‌معنای نفس‌واحد : گفتیم که دنیای امروز بیشتر از همیشه به‌اتفاق وتفاهم احتیاج‌دارد ، زیرا فاصله‌ها نزدیك وتماس اقوام مختلف باهمدیگر بیشترشده‌است . اگرمرزهای زمینی برداشته می‌شود ، باید مرزهای روحی‌نیز برداشته‌شود . دربارهٔوطن ، برادری واتحاد بزرگ انسانی می‌توانیم نکته‌های بینظیری اززبان بزرگان‌خود بشنویم .

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این‌وطن جایی است کاو را نام نیست

مولوی

نیز دربارهٔ همدلی‌که اصل‌تفاهم‌است :

ای بسا هندو و ترك همزبان وای بسا دوترك چون بیگانگان
پس‌زبان محرمی خود دیگراست همدلی از همزبانی بهتراست

مولوی

اختلافها ناشی‌از ظاهربینی‌است ، درکل ، همه‌به‌هم می‌پیوندند :

چون‌که بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد

مولوی

ومذهب ومرام ، دلیل‌فضل یکی بردیگری‌نیست :

فضل‌تو چیست ، بنگر ، بر ترسا ازسر هوس برون‌کن و سودارا
تو مؤمنی ، گرفته محمد را او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبرند ، رفیقانند چون دشمنی تو بیهده ترسا را ؟

ناصرخسرو

وچه‌گناهی عظیمتر ازخونریزی ومردم‌آزاری :

نه‌هرکه‌داردشمشیرحرب بایدرفت   نه‌هرکه‌دارد پازهرزهر بایدخورد

ابوالفتح بستی

خلق‌همه یکسره نهال خدایند   هیچ‌نه برکن‌توزین نهال‌ونه‌بشکن

خون بناحق نهال‌کندن اویست   دل زنهال خدای‌کندن برکن

گرنپسندی همی‌که خونت‌بریزند   خون‌دگرکس چراکنی‌توبه‌گردن؟

ناصرخسرو

واین همان‌معناست که‌حافظ به‌عبارتی موجزتر بیان‌کرده :

مباش درپی آزار و هرچه‌خواهی‌کن

که در طریقت‌ما غیرازاین گناهی‌نیست

دوم ، حکومت خرد ودانش :دردنیای‌امروز ، دانش دو راه متضاد می‌پیماید : ازیکسو به‌پایه‌ای ازقدرت رسیده که‌می‌خواهد «به‌زیر آورد چرخ نیلوفری‌را» وازسوی‌دیگر پیشرفت‌آن موجب وبال وحتی وحشت بشرشده‌است. این‌تناقض‌چرا؟ برای‌آنکه‌دانش‌بادانایی‌همراه‌نیست، ازخرد به‌دورافتاده . دانش وخرد ، برسر دوراهی دوران‌جدید مانند برادران افسانه[1] گویی ناگزیرشده‌اندکه دوراه‌جداگانه درپیش‌گیرند. امادرفرهنگ گذشته‌ٔما دوخواهر وهمدم جدایی‌ناپذیرهستند . گمان می‌کنم در کمتر زبانی چون زبان‌فارسی ، آنقدر مطالب متنوع ودلنشین درمدح‌خردودانش یافته‌شود . می‌دانیم که فردوسی کتاب خودرا به‌نام «خداوند جان‌وخرد»

۱ــ سعید ومسعود .

آغاز کرده ، وفصل خاصی بـه‌ستایش خرد تخصیص داده ، گذشته ازآن عطرخرد ازسراسر شاهنامه افشانده‌می‌شود ؛ بدانگونه که‌می‌توان فردوسی را همراه باناصرخسرو «شاعرخرد» خواند . پهلوانان نیکوکارشاهنامـه ، چه‌ایرانی وچه‌بیگانه ، همه ازخرد نصیب دارند .

سیاوش، که‌شاید عزیزترین پهلوان فردوسی ونمونه یك‌انسان برگزیده است ، ازموهبت‌خرد به‌این پایه‌رسیده ، وفردوسی چون‌می‌خواهد کمال اورا وصف کند ، چنین می‌گوید :

بدان اندکی سال و چندین خرد تو گویی روانش خـرد پرورد

یا

تو گفتی به مردم نمانـد همی روانش خـرد برفشانـد همـی

برعکس ، پهلوانان بدکارشاهنامه ، به‌علت بیخردی ، خود وعامی را به‌تباهی وسیاهروزی می‌کشانند خلاصه آن‌که درنظرفردوسی ، خردمایهٔ رستگاری وسرچشمهٔ زیبایی وبلندی وشادکامی‌است .

سخن چون برابر شود با خـرد روان سرایـنـده رامش بـرد

ناصرخسرو نیز دراین‌طریق بافردوسی همقدمی می‌کند :

بی‌خرد گرچه رهـا باشد در بنـد بود

باخرد گرچه‌بودبسته، چنان‌دان‌که‌رهاست

وعلم باید باخرد همراه‌گردد تا ازترکیب‌آن «فضل» پدیدآید :

مردم ز راه‌علم شود مـردم نه زین تن مصور دیـداری

گویی که از نژاد بزرگانم گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی‌فضل کمتری توز گنجشکی گرچه ز پشت جعفر طیاری

فتح‌نهایی بادانش‌است ، هرچند ، چندگاهی جهان به‌دست‌بیدانشان ونابکاران افتاده‌باشد :

کوکب علم آخر سر برکند گرچه کنون تیره‌و درخفیت‌است
هیچ مشو غره‌گر اوباش را چندگهك نعمت یا دولت است
گر به هرانگشت چراغی کند هیچ مبر ظن که‌نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم ، بدانك خلق‌کنون جاهل ودون‌همت‌است

ناصرخسرو

قدردانش چنان‌که باید برنخستین‌شاعران زبان‌فارسی آشکاربوده ، رودکی گفته :

باادب‌را ادب‌سپاه بس است بی‌ادب با هزارکس تنهاست

سوم ، **قناعت و استغنا** : من گمان‌می‌کنم که‌آسایش‌اقتصادی به‌دنیا روی نخواهدآورد مگرآن‌که اندکی ازروح‌قناعت واستغنا به‌مردم‌بازگردد. این‌امر ، مغایر باپیشرفت‌اقتصادی نیست ، بدان‌معنی نیزنیست‌که فقر و تنگدستی مورد تشویق قرارگیرد . منظور آن‌است‌که اگر حداقل‌وارستگی وآزادگی‌نبود ، زندگی تلخ خواهدشد ، هرچند بارفاه‌مادی همراه‌باشد .

اقتصادجدید ، برخلاف هایهو وادعایی‌که داشته ، نتوانسته است دنیارا به‌سوی‌گشایش وسعادت‌سوق دهد. گزارش‌اخیر «اکافه» حاکی‌است

که‌اگر ۲۵ سال‌پیش ۴۰٪ مردم‌دنیا دچار کمبودغـذا بودند اکنون ۶۰٪ چنینند . افزایش تعداد گرسنه‌ها به‌میزان ۲۰٪ درمدتی‌کوتاه ، می‌نمایدکه کوششهای‌اقتصادجدید باتوفیق همراه‌نبوده‌است ، یکی از علل‌این‌شکست می‌تواند آن‌باشدکه اکثریت‌عظیمی ازسیرها ، که‌دنیارا به‌راه‌می‌برنـد ، خوشبختی وبدبختی خودرا فقط به«اقتصاد» وابسته‌می‌دانند ، وراههای دیگری‌را برای‌وصول به‌خشنودی‌خاطرنمی‌جویند .

البته به‌گرسنه‌ها ونیمه‌گرسنه‌ها باید حق‌داد که‌نخستین غم زندگی خودرا نان‌بدانند ، ولی حساب رفع‌حوائج‌اولیه ازحرص جداست ، واین نکته‌ای‌است‌که دنیای‌امروز باید برآن واقف‌شود .

قناعت وآزادگی یکی‌دیگر ازدرسهای فرهنگ‌ماست :

گرچه گردآلود فقرم شرم‌باد از همتم
گربه‌آب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم

حافظ

یا

ما آبروی فقر وقناعت نمی‌بریم — باپادشه‌بگوی که‌روزی مقدراست

حافظ

یا

مرا گرتو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی

حافظ

یا

خشت زیر سر وبرتارك هفت‌اختر پای
دست‌قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

حافظ

یا

ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ

یا

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است

خدایا منعمم گردان به‌درویشی و خرسندی

حافظ

چهارم، ترك و استقبال: دربارهٔ آن که چگونه باید زندگی کرد، در فرهنگ گذشتهٔ ما دستوری است که بی‌شك می‌تواند دنیای حریص پرتب و تاب کنونی را به‌کار آید. این دستور ناظر به‌مقام باریك حساسی است که در مرز نفی و قبول و ترك و استقبال قرار دارد. کسی که بدین مقام دست یافت، می‌کوشد تا بهره‌مند و سرشار زندگی کند، بی‌آن که از بی‌اعتباری این جهان غافل بماند.

شادزی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده تنگدل نباید بود — وز گذشته نکرد باید یاد

رودکی

این ندای مردی است که می‌داند نباید لحظه‌ای از لحظات زندگی به‌هدر رود، ولی درعین حال آگاه است که:

این جهان پاك خواب کردار است — آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به‌جایگاه بدی است — شادی او به‌جای تیمار است

چه‌نشینی بدین جهان هموار ؟ که همه کاراو نه هموار است
کنش‌او نه‌خوب و چهرش خوب زشت‌کردار و خوب دیدار است

رودکی

وچشم عبرت‌بین‌او هرگز بسته‌نمی‌شود :

مهتران جهان همه مردند مرگ‌را سرهمه فرو کردند
زیرخاك اندرون شدند آنان که همی کوشکها برآوردند
از هزاران‌هزار نعمت و ناز نه به‌آخر جز ازکفن بردند

رودکی

دعوت فرهنگ گذشتهٔایران دعوت عام‌است ؛ نه‌رنگ‌مذهبی دارد و نه‌رنگ‌سیاسی ، ونه‌حتی رنگ‌اخلاقی . دعوتی‌است که‌ازتجربیات تلخ و شیرین ونفس‌زندگی مایه‌گرفته؛ دعوت روح‌آدمی‌است درجستجوی‌توافق باجسم ودعوت‌مغزآدمی‌است درجستجوی توافق‌بادل. ازاین‌رو رنگ‌زمانی وملی‌را نیز از دست‌داده ، ومی‌تواند درهرزمان وباوضع هرملت قابلیت تطبیق‌بیابد .

ولتر نوشته‌است : «عظمت يك‌ملت نه‌به‌قدرت نظامی‌او ، بلکه به درخشندگی فرهنگ و قانونهایی‌است‌که دارد» این‌گفته درحق کشور ما مصداق‌خاصی پیدامی‌کند .

سرزمین ایران پیوسته میدان پیروزی وشکست‌بوده ، اما ازهمه گنجهایی که‌ازآن‌غارت‌شده وازهمه‌گنجهایی‌که به‌درون‌آن‌آورده‌شده، امروز چه‌سود وزیانی برجای‌است؟ آنچه اثرزوال‌ناپذیرداشته وازهمه‌دستبردها مصون‌مانده ، گنجینهٔ فرهنگی‌آن است . ازآن‌همه‌گنجهایی‌که محمود از هند به‌این‌سرزمین آورد ، ازآن‌همه زرهاوگوهرها وپیلها وکنیزها، امروز

اثری باقی‌نیست . اما همان چندکتاب‌شعر ونثر، حتی همان شاهنامه به‌تنهایی توانسته‌است ، عصرمحمودرا یکی‌ازدرخشانترین دوره‌های‌تمدن ایران بکند .

لیکن برای‌آن‌که این‌گنجینهٔ‌فکری بتواند برای‌خودما وبرای جهان منبع‌فیض قرارگیرد ، باید موادزندهٔ‌آن ازقسمتهای زاید و بی‌ثمر جدا گردد . هرفرهنگ‌کهنسالی ، دارای جوهرحیاتی‌است که‌درمیان انبوهی از شاخ‌وبرگها وحشوها پنهان می‌باشد . پس‌باید آن‌را به‌صورت زبده و زنده درآورد تابا حوصلهٔ دنیای‌امروز ، که‌دنیای تنگ‌حوصله‌ای‌است ، مطابق گردد .

باید به‌همه‌طرق‌ممکن، خلاصهٔ‌فکر و فرهنگ‌ایران‌را به‌دنیاعرضه‌کرد، چه‌ازجهت‌آن‌که به‌سلامت‌وحفظ‌تعادل درجهان‌امروز کمکی‌شود وچه‌ازنظر آن‌که ایران آن‌گونه که هست خودرا بشناساند ، نه آن‌گونه که اکنون جلوه می‌کند .

ایران ذاتاً یك‌کشورفرهنگی‌است ، همانگونه‌که کویت سرزمین‌نفت‌و کوبا سرزمین‌شکراست .

مااگر بتوانیم دردنیای‌کنونی شاخصیتی داشته‌باشیم ، فقط بااتکاء به‌فرهنگ خواهدبود، وگرنه ازجهات‌دیگر خصوصیتی برای‌نازیدن‌نیست. اگر به‌نفت‌باشد ، سرزمین‌هایی که خیلی ازما حقیرترند ، بیشتراز ما محصول‌نفت دارند ، واگر به‌اقتصادباشد ، ارزش‌صنعتی و تجاری بندر هنگ‌کنگ به‌تنهایی ، ازارزش صنعتی وتجاری تمام‌ایران افزونتراست .

دخالت‌ایران درامور دنیای‌امروز فقط ازطریق فرهنگ‌میسراست اگرما بخواهیم دیگران‌را وادارکنیم که‌به‌حرف‌ما گوش فرادهند ، باید زبان فرهنگی‌بگشائیم . تنها ازاین‌منطق‌است که‌می‌توانیم بگوییم حرف‌ما ارزش شنیدن دارد .

بنابراین، سزاواراست که فرهنگ، مبنای اصلی روابط ایران با کشورهای دیگر قرارگیرد.

ما، باسرمایهٔ فرهنگیی که داریم، نباید نسبت به وقایع دنیا بی‌اعتنا بمانیم یاخودرا برکنار نگاه‌داریم. مارا این سرمایه ومنزلت هست که بتوانیم، بعنوان یك عضو صاحبنظر جامعهٔ جهانی، نه بعنوان تماشاگر یاغافل، بامسائل دنیای امروز روبروشویم.

شاید به‌نظر عده‌ای، تأثیر ایران درسرنوشت دنیا، در مقایسه با کشورهایی که زروزور ودانش باهم جمع کرده‌اند، حکم کلاف پیرزن رابرای خرید یوسف داشته‌باشد، ولی چنین نیست؛ ماسالهاست ناگزیرشده‌ایم که درمواردی خودرا خیلی کوچکتر ازآنچه هستیم ببینیم ودرمواردی خیلی بزرگتر؛ نفوذمعنوی کشورما اگردرست به‌کاربرده‌شود، اگر از درسهای عبرت‌انگیز تاریخ وفرهنگ ایران سرچشمه‌گیرد، اگر ازهایهو و تظاهر و خودبینی بپرهیزد، بیشك مؤثر واقع خواهدشد.

دنیای کنونی بسیار مغرورشده‌است، ازیاد برده‌است که برای حل مشکلهای انسانی، امروزنیز مانند گذشته، باید قدری باخلوص و خضوع بامسائل روبروشد.

این درسی‌است که درفرهنگ ایران کهنسال نهفته‌است، ومی‌تواند به‌ارباب زروزور ودانش بگوید:

چه گویی که وام خرد توختم　　　همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار　　　که بنشاندت پیش آموزگار

محمدعلی اسلامی ندوشن

ازکتاب: «به‌دنبال سایهٔ همای»

زر و سنگ

یکی رفت ودینار ازو صدهزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه‌چون ممسکان دست‌برزر گرفت
چو آزادگان دست ازو بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر به مهمان سرای اندرش

دل‌خویش و بیگانه خرسندکرد
نه‌همچون پدر سیم و زر بندکرد

ملامت کنی گفتش ای‌باد دست
بیکره پریشان مکن هرچه‌هست

گدایان به‌سعی تو هرگز قوی
نگردند، ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این‌حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
بر آشفت و گفت‌ای پراکنده‌گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان به‌خست نگه‌داشتند
به‌حسرت بمردند و بگذاشتند ؟

به دستم نیفتاد مال پدر
که بعداز من افتد به دست پسر

همان‌به که‌امروز مردم خورند
که فردا پس‌از من به یغمابرند

خوروپوش‌وبخشای‌وراحت‌رسان
نگه می‌چه‌داری ز بهر کسان

زر و نعمت اکنون بده‌کان تست
که بعداز تو بیرون زفرمان تست

طریقت همینست کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیر بین

مقامات مردان به مردی شنو نه ازسعدی ، از سهروردی شنو

مرا شیخ دانا مرشد شهاب دواندرز فرمود بر روی آب

یکی آن‌که درجمع بدبین مباش دویم آن‌که درنفس خودبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دائم از هول دوزخ نخفت به‌گوش آمدم صبحگاهی که گفت

چه‌بودی که دوزخ زمن پرشدی مگر دیگران را رهائی بدی

کسی گوی دولت ز میدان ربود که دربند آسایش خلق بود

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه‌خوردی، که‌خاطر برآسایدش نه‌دادی، که فردا به کار آیدش

شب وروز دربند زر بود وسیم زر و سیم دربند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین که ممسک کجا کرده زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

نهاده پدر چنگ درنای خویش پسر چنگی و نایی آورده پیش

پدر زار و گریان همه‌شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهرخوردن بود ای پدر زبهر نهادن چه سنگ و چه‌زر

زر از سنگ‌خاران برون‌آورند که بادوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست هنوز ای برادر به‌سنگ اندرست

قناعت

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را
مپرور تن ار مرد رای و هشی که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست برین بودن آیین نابخردست
خنك نیکبختی که در گوشه‌ای به‌دست آرد از معرفت توشه‌ای
نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملك‌خویی اندیشه کن
ندارند تن پروران آگهی که پرمعده باشد ز حکمت‌تهی
همی میردت عیسی از لاغری تو در بندآنی که خر پروری

یکی پرطمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست دگر روی برخاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله‌است سوی حجاز؟ چرا کردی امروز ازین‌سو نماز ؟
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
چوسیراب‌خواهی‌شدن زآب‌جوی چراریزی از بهربرف آبروی ؟

کسی‌را که‌درج طمع در نوشت — نباید به‌کس عبد و خادم نبشت
شنیدم که در روزگار قدیم — شدی سنگ دردست ابدال سیم
مپنداری این قول معقول نیست — چو قانع‌شدی‌سیم وسنگت‌یکیست
خبرده به‌درویش سلطان‌پرست — که‌سلطان‌زدرویش مسکین‌تراست
گدارا کند یك درم سم سیر — فریدون به ملك عجم نیم‌سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

بگو آنچه‌بینی

رعیت چوبیخند و سلطان درخت — درخت ای‌پسر باشد ازبیخ‌سخت
مکن تاتوانی دل خلق ریش — وگرمی‌کنی، می‌کنی بیخ‌خویش
فراخی درآن‌مرز و کشور مخواه — که دلتنگ‌بینی رعیت ز شاه
دگر کشورآباد بیند به خواب — که دارد دل اهل‌کشور خراب
خرابی وبدنامی آید ز جور — رسد پیشبین این سخن را به‌غور
شنیدم که خسرو به‌شیرویه گفت — درآن‌دم که‌چشمش زدیدن‌بخفت
برآن‌باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی‌بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن — نه‌چندان که دود دل طفل و زن

چراغی‌که بیوه‌زنی بر فروخت — بسی دیدباشی که شهری‌بسوخت

ازآن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی به‌انصاف زیست

چونوبت رسد زین‌جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بدونیك مردم چو می بگذرند — همان‌به که نامت به نیکی‌برند

چوشاید گرفتن به‌نرمی دیار — به‌پیکار خون از مساعی میار

به‌مردی که ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — به‌سرچشمه‌ای بر به‌سنگی نوشت

برین چشمه چون‌ما بسی دم‌زدند — برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور — ولکن نبردیم با خود به‌گور

چنان خسب کاید فغانت به‌گوش — اگر دادخواهی بر آرد خروش

که نالد زظالم که در دور تست — که هرجور کو می‌کند، جورتست

نه‌سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت به‌دستست فتحی‌بکن

بگو آنچه‌دانی که حق گفته به — نه‌رشوت‌ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك افتدش

شرانگیز هم برسر شر شود — چو کژدم که با خانه کمتر شود

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به‌نیکی رود در دیار

نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار

ترا نیك پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان‌شوی

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن ؟

ستایش سرایان نه یار توانند
نکوهش کنان ، دوستدار تواند

زدشمن‌شنو سیرت‌خود که‌دوست
هرآنچ ازتو آید به‌چشمش نکوست

وبالیست دادن به رنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

ازاین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یك اشارت بست

به گمراه گفتن نکو می‌روی
جفایی تمامست و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

چه‌خوش گفت یك‌روزداروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی‌پند

به‌پرویزن معرفت بیخته
به شهد ظرافت برآمیخته

چاه وراه ودیدهٔبینا و آفتاب

ای‌روبهك چرا ننشستی به‌جای خویش

باشیرپنجه‌کردی ودیدی سزای‌خویش

دشمن به‌دشمن آن نپسندد کـه بیخرد
با نفس‌خود کند به‌مراد و هوای‌خویش
ازدست دیگران چه‌شکایت کند کسی
سیلی به‌دست‌خویش‌زند برقفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریادمی‌کنـد
گو گردنت نمی‌زند الا جفای خویش
خونت برای قالـی سلطان بریختنـد
ابله چـرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دودیـده هیچ نبیند بـه‌اتفاق
بهتر زدیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه ودیـدهٔبینـا و آفتاب
تا آدمی نگاه کنـد پیش پای خویش
چندین چـراغ دارد و بیـراه می‌رود
بگذار تا بیفتد و بینـد جزای‌خویش
بادیگران بگوی که ظالم بـه‌چه فتاد
تا چاه‌دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش‌دل به‌گفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق‌طلبد پس‌رضای‌خویش

سعدی

آشتی

بیا تا قدر همدیگر بدانیم که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار ماهم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل‌شوی ازمن که‌میرم چرا مرده‌پرست و خصم جانیم
چو بعدمرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم ، آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو برگورم بخواهی بوسه‌دادن رخم‌را بوسه ده کاکنون همانیم

مولا جلال‌الدین محمدمولوی

غربت غرب

حکیم عالیقدر شیخ شهاب الدین سهروردی رسالهای دارد بهنام «الغربة الغربیه» که در آن موضوع رسالةالطیر را بطور مفصل بیان می کند . محتوی این رساله و نیز رسالهٔ «آواز پر جبرئیل» و «صفیر سیمرغ» بر رویهم این است که شرق و غرب در حقیقت اشاراتی است عرفانی، که بی ارتباط با اندیشههای مردم ایران باستان هم نمی باشد، بدین معنی که «شرق» جهان نور و مظهر روشنایی و پایگاه فرشتگان مقرب الهی است ، در حالی که «غرب» جهان ظلمت و نشانهٔ تاریکی است، و جبرئیل دو بال دارد که در نظر سهروردی بال راستش در مشرق است و بال چپش در مغرب .

داستان «الغربةالغربیه» رمزی است از سقوط انسان در جهان مادی یا بهزبان دیگر ، داستان انسان تبعید شده است در مغرب ، در حالی که جایگاه اصلی انسان جهان شرق است .

روزهای گذشته که بهجهان غرب می اندیشیدم ، بهیاد رسالهٔ «الغربة الغربیهٔ» سهروردی افتادم ـ البته در این مقام بدون این که بخواهم غـرب را بطور کلی اسیر مادیات و محل تنزل و سقوط ارزشهای انسانی بدانم یا در مقابل ، شرق را تنها پایگاه معنویات و کمالات و فضائل انسانی بشمار آورم.

روشن است که حکیم عالیقدر ماهم از نظرگاه دیگر مسأله را مطرح می کند ولی بههر حال ، امروز نوعی «غربت» انسان غربی را فراگرفته است؛ غربت نسبت بهخود ، غربت نسبت بهخانهٔ خود و بالاخره غربت نسبت بههمگنان خود . و این حالتی است که بهمرزهای جغرافیایی ارتباط ندارد ؛ یعنی ممکن

است «شرق» نیز «غرب» بشود واین احساس غربت شرقیان رانیز فراگیرد .

اریك فروم Erik Fromm ، روانشناس و متفکراجتماعی آمریکا ، می‌گوید که‌ما درمغرب‌زمین ، بویژه درامریکا ، دچار نوعی «بحران‌هویت» شده‌ایم . چون درجامعهٔ‌صنعتی درحقیقت ، افراد به‌شیء بدل شده‌اند و شیءهم فاقد «هویت» است . به‌عقیدهٔ‌وی ، عالم‌انسانی حاوی دومقوله است : یکی مقولهٔ مربوط به«خودحقیقی» یا «خودمعنوی»: ودیگری‌مربوط به«من نفسانی» یا Ego . هویت‌انسان متعلق به«خودحقیقی»است واین خودکه جوهر«هستی»انسان‌است به«بودن» (to be=être) ارتباط‌دارد درحالی‌که «من‌نفسانی» به«داشتن» (to have=avoir) . به‌زبان دیگر ، برداشت‌انسان ازجهان وپیداکردن خود درپهنهٔ‌هستی وآگاهی به‌آن در ارتباط بادیگران‌است. احساس‌لذت‌واقعی ومداوم وابداع خلاقیت‌معنوی (فرهنگ) مربوط‌است به«خودواقعی» درحالی‌که احساس‌مالکیت و میل برآن وبرخورداری ازآن درمقولهٔ‌دوم جای‌دارد .

به‌عقیدهٔ فروم ، تمدن‌غرب درمسیری قرارگرفته‌است که‌عشق و علاقهٔ به‌مادیات ، یعنی آنچه بی‌روح‌است ، رواج یافته‌است . در نتیجه، نسبت به‌حیات‌انسانی وآثار آن نوعی بی‌اعتنایی وبیعلاقگی پیداشده‌است. نمونهٔ آن مثلا به‌کارانداختن مغزالکترونیکی است به‌جهت فکرکردن و تصمیم گرفتن ، تا انسان‌بتواند ازوظیفه ومسؤولیت بگریزد . معنی‌این‌وضع کنارگذاشتن انسان وانسانیت ومستقرکردن ماشین وماشینیزم به‌جای‌آن است . ازاین‌روی ، درمغرب‌زمین یقینیات مبتنی برتکنولوژی باهمان استحکام وقوت یقینیات‌مذهبی درقرون‌وسطی، برهمهٔ‌اذهان وافهام‌مسلط شده‌است . گواین‌که درظاهر ، مردم دارای زندگی‌دینی ومذهبی‌هستند و کلیساها درروزهای یکشنبه مملو از«مؤمنان»است ولی حقیقت‌امر این

است که علم و تکنیك ، «مذهب حاکم» است که باتمام پیشرفتها و تحولاتش «بحران هویت» را ــ به قول اریك فروم ــ دامن می‌زند و شاید همین امر یکی از جهات این احساس غربت و بیگانگی باشد .

درون پرده

ما ازبرون درشده مغرور صد فریب
تاخود درون پرده چه‌تدبیر می‌کنند

حافظ

بخوبی آگاهیم که پس‌ازبرخورد باتمدن اروپایی ، مردم کشورما نظیر ملل دیگر کشورهای شرقی ، بعلت تفوق نظام ماشینی غرب و توسعهٔ اقتصادی آن ، دروضعی قریب به بهت وشیفتگی قرارگرفتند ، فضلا وسیاستمداران وآزادیخواهان جامعهٔ ما هرکدام بنحوی وبه‌درجه‌ای فریفته و ستایشگر غرب شدند واین تحسین وتقلید به‌قدری شدت و حدت داشت که پاره‌ای از جنبه‌های زندگی غرب ازنظر آنان ، بدورماند ؛ جنبه‌هایی که باسوابق وسنن وکیفیات معنوی وخلقی ما تباین داشت .

بدیهی است که منظور آن نیست که همهٔ جنبه‌های علمی وتکنیکی تمدن غربی را ، که برای پیشرفت جوامع شرقی ضروراست ، نفی کرد یامورد انکار قرارداد ؛ جان کلام دراینجاست که دیده می‌شود علوم وفنون جدید ، که مخلوق اندیشه وعمل بشراست ، دربعضی ازمراحل ، آزادی واختیار را ازبشر سلب می‌کند واورا برده‌وار مطیع ومنقادخود می‌سازد ، وجوامع و ملل شرقی ، دراین رهگذر وکشاکش باید به‌روش اتخاذتمدن وتجربهٔ علمی غرب آشنایی جدیدی پیداکنند تابتوانند با«اختیار وتدبیر» ، آنچه‌رامفید

وضرور تشخیص‌می‌دهند برگزینند ؛ یعنی بدون‌این‌که یکسره محکوم و منکوب آن‌گردند ، صاحب علوم وفنونی‌شوند وهستی معنی وپایگاههای روحی وفرهنگی خودرا برسرآن ازدست ندهند .

گفتیم نسل‌گذشتهٔ کار به‌دست وترقیخواه ایرانی ، درحسرت این بودکه روزی‌ایران به‌پای‌کشورهای مغرب‌زمین برسد وراه رسیدن به‌این مقصودرا دردنباله‌روی بی‌چون وچرا ازغرب می‌دانست . ملکم‌خان[۱] ، در دورهٔ ناصرالدین‌شاه ، وسید حسن‌تقی‌زاده[۲] دردوره‌های بعد ، دونمونهٔ سرشناس ازپیشروان این‌گروه به‌شمارمی‌روند .

نکتهٔدیگری‌که باید خاطرنشان ساخت این‌است‌که درهمان روزگاری که به‌عقیدهٔ منورالفکرها وصاحبنظران سابق‌الذکر ، اخذ تکنیك و علوم بدون‌اقتباس فرهنگ وارزشهای غربی ، ناممکن جلوه‌می‌کرد وراه حل مشکلات اجتماعی واقتصادی به‌نظر این‌گروه، درتقلیدکامل شؤون ورسوم زندگی‌غربی معرفی‌می‌شد، راه‌ورسم‌جدیدی‌که آنهم زاییدهٔمقتضیات سیر وحرکت اجتماعی‌غرب‌بود، ظهورکرد ؛ یعنی درکنارگرایش به‌غرب، گرایش دیگری نیز مرسوم‌شد وآن‌گرایش سوسیالیستی‌بود که‌باانقلاب درروسیه توجه بسیاری ازملتهارا به‌خود جلب‌کرد .

۱ـ وی دراخذ تمدن‌غرب ، راه وروشی‌را تبلیغ‌می‌کرد که مبتنی برچهاراصل بود : ۱ـ جهان‌شمولی تمدن‌غربی ، ۲ـ لزوم انقطاع ازگذشته ، ۳ـ تشبه بااقتباس ، ٤ـ لزوم خودداری ازابداع .

۲ـ وی‌که تأثیرفراوانی درافکارمعاصران وحتی نسل پس‌ازخود داشت ، در حدود نیم‌قرن‌پیش ، پس‌از آشنایی بااروپا معتقدشد که «ایرانی باید تامغزاستخوان‌فرنگی‌شود» ــ البته در سالهای‌اخیر زندگی‌خود ، ازاین شدت و حدّت دربیان اقتباس و تقلید اظهار ندامت کرد .

تمایلات این گروه حکایت ازاین‌داشت‌که تمتع ازمواهب علمی وفنی جدید وبهبود وضع‌زندگی‌مردم، ازراه وروشی جزراه‌وروش نظام‌سرمایه‌داری‌غربی، بیشتر میسراست. این‌تمایلات وتوجه به‌نخستین پایگاه‌علمی آن اندیشه‌ها(روسیه) بعداز جنگ‌دوم‌جهانی، قوت‌بیشتری یافت، اما به‌هرحال چه‌کشورهای سرمایه‌داری مغرب‌زمین (امریکا واروپا) و چه کشورهای سوسیالیستی، هیچکدام اصل وتکنولوژی زاییده ازتمدن‌غربی را موردتردید قرار نداده‌اند وهردو درتمتع اززندگی‌مادی متفق‌العقیده هستند، منتها درنحوهٔ توزیع تمتعات وتقسیم بهره‌های‌آن اختلاف دارند.

بعقیدهٔ‌نگارنده، عاملی‌که هردودسته‌را ازجهاتی روزبروز بیشتربهم نزدیك می‌کند، شاید همین‌ارزش‌دادن به‌فنون وعلوم وپیشرفتهای جهانی آن‌باشد. بااین‌همه، بحران‌اخیرغرب مسائلی‌را مطرح کرده‌است که این دسته عنایت شایسته‌بدان‌نکرده وچنان‌که بایدوشاید معترض‌آن‌نشده‌اند؛ یعنی به‌وضع وموقع‌خود انسان درقبال دنیای‌ماشینی ومسائلی‌که با متن زندگی واساس حیات‌انسان بستگی‌دارد، توجهی‌ندارد که مادرچهارقسمت اجمالا به‌آنها اشاره می‌کنیم:

۱ـ محیط عاطفی انسان: تمدن‌غربی باتکیه برافزایش تولیدات اقتصادی وسر وسامان‌دادن به‌زندگی‌ظاهری و ارضای نیازهای مادی افراد، به‌خواستهای‌عاطفی ودرونی‌بشر بی‌اعتنا بوده‌است. درنتیجه به‌خانواده، که‌نخستین کانون جمعی‌است و طبیعی‌ترین‌علقه‌های حیاتی‌فرد را بادیگران بوجودمی‌آورد، وقعی ننهاده وزندگی عاطفی ونیازهای روحی ودرونی افرادرا درزمرهٔ نیازهای اساسی‌انسان قرارنداده‌است ودرنتیجه نقصان وکمبودهایی‌را باعث‌شده که‌وضع آشکارآن تنهایی وعزلت‌است.

۲ـ محیط طبیعی‌انسان: درسالهای اخیر، اندیشهٔ علمای غرب و

حتی افکارعمومی مردم آن‌سامان ، متوجه خطر دگرگونی‌طبیعت و محیط زیست‌انسان براثر افراط دراستفاده ازتکنیک وماشین ومسلط‌ساختن تکنیک برطبیعت شده‌است ومسائل‌مربوط به‌محیط‌زیست (اکولوژی)بنحو بیسابقه‌ای اذهان وافکاررا متوجه‌خود ساخته‌است .

علمایی ازقبیل باری‌کومنر[1] Barry Commoner نشان داده‌اند که استفاده از برخی‌ازمواد حشره‌کش وکودهای‌شیمیایی ، موجب برهم‌زدن تعادل‌طبیعی سرزمینهاشده‌است وبرخلاف تصورگذشتگان ، نمی‌توان از این‌موادشیمیایی بی‌اندازه وبی‌حد استفاده‌کرد . نظر این‌دانشمندان این است‌که مداخلهٔ‌انسان چون ازحدمتناسب‌خود تجاوزکرد ، باعکس‌العمل طبیعت روبرو خواهدشد .

تحقیقات وسیعی‌که انجام گرفته‌است ، همه محدودبودن طبیعت‌را نشان داده وازجمله درمورد توسعهٔ‌شهرها وافزایش‌جمعیت ، مسأله‌کمبود محیط‌زیست (فضا ، سبزه ، هوا ، آب ، خورشید ، نور و...) را برای اجتماعات‌غربی مطرح‌ساخته وارزش ومقام طبیعت‌را درزندگی‌بشر بنحو بارزی مشخص کرده‌است .

۳ـ محیط تکنیکی‌انسان : ماشین توانسته‌است بعنوان دادن‌بازده ، منطق خودرا برانسان تحمیل‌کند . یعنی قدرت ابراز تکنیک ازحدنظارت انسان تجاوز کرده واختیار وآزادی انسان محدود شده ووابستگی به ماشین افزایش یافته‌است . تکنیک وماشین ، که تامیانهٔ‌راه‌تمدن صنعتی‌در خدمت آدمی ورفاه وآسایش‌آدمی بود ، اینک به‌مرحله‌ای رسیده‌است که آدمی‌رابه‌خدمت‌خود درآورده‌است. این‌امرراوالوئی‌منفورد Louis Mainford

---

۱ـ ازعلمای مشهور مسائل مربوط به‌محیط‌زیست‌است که تکنولوژی مبتنی به‌سود‌جویی‌را عامل تباهی محیط وتمامیت‌زندگی انسانی می‌داند .

درکتاب «افسانهٔ ماشین» the Myth of the Mechine بخوبی طرح کرده است. وی می‌گوید که درشرایط فعلی، جامعهٔغربی وضع وتفکر وروحیهٔ ماشین‌را پیروی می‌کند. وسازمانها،هر چنددرظاهر ازخوداختیاری‌دارند و صاحب‌اقتدار واختیارند، ولی‌درمعنی ازخود اختیاری ندارند وکاملاتابع ماشین ومنطق خاص‌آن شده‌اند.

٤ـ محیط اجتماعی‌انسان: درجوامع مصرفی‌غرب، اجسام واشیاء، یعنی کالاها ومحصولات‌ماشین، برمردم وگروههای مختلف‌اجتماعی‌مسلط شده‌اند واین‌سلطهٔمخوف سردوبیروح، روزبروز فزونی می‌یابد و بیشتر می‌شود وپیشترمی‌رود.

نظام اداری جوامع‌مذکور بدون‌توجه به‌انسان وارزشهای‌والای‌انسانی عمل می‌کنند، بطوری‌که افرادجامعه دچار احساس غریب وحیرت‌آوری شده‌اند وبه‌تعبیردیگر، احساس افرادجامعه این‌است‌که باماشین همجنس شده‌اند وسرنوشت مشترکی‌یافته‌اند، واین‌نظامات وتشکیلات ماشینی است‌که همهٔ کارهارا انجام می‌دهد، وافراددیگر نمی‌توانند ابتکاری‌ازخود نشان‌دهند، وماشین حتی‌عدالت وآزادی ودموکراسی ورفاه افرادرا نیز دراختیارخود گرفته‌است.

جامعه می‌خواهد ازطریق ماشین وبطور خودبخود، همهٔامور اداره شود؛ وبه‌همین‌دلیل اشخاص درمقابل این‌دستگاه عظیم‌اجتماعی «ماشینی شده» اراده‌ای ندارند، وحتی احساس‌شخصیت انسانی نمی‌کنند وبخوبی متوجه شده‌اندکه درتنظیم واداره‌ٔامور، وظیفه وسهمی‌به‌آنان محول‌نشده وآنان بصورت «پیچ ومهره»های دستگاه‌جامد وحاکم هستند.

درشهرهای‌بزرگ، که همه‌چیز «غول‌آسا»است، این‌حالت باحدت وشدت بیشتری هویدا شده‌است، وافراد به‌سبب نابودشدن اُلفتها و

همبستگیها ، خود وزندگی خودرا «پوچ» و«تهی» می‌بینند و نظارگان «پوچی»زندگی خویش شده‌اند . ازاین‌رو خیلی زودتر مفهوم«خستگی» از حیات و«بیگانگی» ازهمه‌چیز وهمه‌کس‌را احساس کرده‌اند . بالا رفتن میزان جرائم وجنایات وشدت‌یافتن قساوتها وسنگدلیهایی‌که حتی‌درشأن درندگان وسباع‌نیست ، آنهم درممالك واجتماعاتی‌که نظام‌اجتماعی‌خویش را طلیعهٔ ایجاد «مدینهٔ‌فاضله» می‌دانستند ، ارمغان سلطهٔ ماشین واوضاع واحوالی‌است که اشاره‌شد .

آنچه مایهٔ امیدواری‌است آن‌که درمقابل مسائل وحوادث مذکور ، عکس‌العملها ومقاومتهایی‌نیز دیده‌می‌شود وچندسالی‌است‌که بروز این مقاومتها ، به‌صورت صریح وآشکارا یادرپرده وپنهانی، متفکران‌را به‌تأمل وتوجه واداشته‌است ، بطوری‌که شاید بتوان‌گفت که‌بسیاری ازاصول و مبانی‌وارزشهایی‌که درچهارسدهٔ‌اخیر معتبر شناخته‌شده‌بود ومغرب‌زمین، اساس مدنیت‌خودرا برآنها بنا نهاده‌بود ، ازاعتبار افتاده ومورد تردید قرار گرفته‌است . قرنهابود که اندیویدوآلیسم وفردگرایی. بعنوان‌عاطفی، یکی‌ازارزشهای تمدن‌غرب بشمارمی‌رفت ونتیجهٔ‌آن ازبین‌رفتن‌همبستگیها وتضعیف خانواده وجزآنهابود واحساس‌تنهایی وعزلت وسستی وانحطاط روابط‌انسانی ازآن پدیدمی‌آمد، ولی‌اکنون جوانان برخلاف‌گذشته وعلیرغم تعلیمات چندصدساله ، درصدد تشکیل‌زندگی جمعی هستند ومی‌خواهند واحدهایی بناکنند که‌بتوانند درسایهٔ‌آن ، احساس وشور وعاطفهٔ انسانی خویش‌را بازیابند ودراین‌راه ، افعال واعمالی ازخود نشان‌می‌دهند که‌شکل عصیانی خام وگاه زننده دارد ؛ عصیان نسلی‌خشمگین وسرخورده که‌از زندگی وتمدن پرمدعای‌موجود بیزار ونفوراست . این‌نسل‌عاصی باتمدن خود به‌خصومت ایستاده‌است ، زیراکه این‌زندگی ومدنیت نسبت‌به‌عواطف ونیازهای غریزی واحوال‌عاطفی واحتیاجات‌روحی ونیازهای انسانی او

بی‌اعتنا وبی‌رحم بوده واورا درپیشگاه بت بزرگ تمدن قربانی کرده‌است.
این‌نسل دراین‌راه چنان عصیان‌زده‌اند وتاآنجا پیش رفته‌اندکه می‌گویندا‌گر علم‌ودانش منجر به‌این‌گردد که گروهی معدود، ازثمرات وکاربردهای آن بهره‌گیرند وبصورت گروه‌حاکمه،غریزهٔ‌توسعه‌طلبی وتسلط‌خودرا بردیگران تحمیل‌کنند، علم‌ودانش هم گومباد !

یکی ازاصول دیگرغرب ، اصل تسلط انسان برطبیعت بود ، بطوری که‌همیشه طبیعت‌را خارج‌ازانسان تصورمی‌کردند ونسبت‌به‌تخریب وافساد وامحاء طبیعت بی‌اعتنابودند. امروزه برعکس، درآنجا یك‌احساس‌نزدیکی شدیدی باطبیعت بیدارشده وجنبشهایی‌را باعث گردیده که‌حتی‌جنبه‌های مذهبی یافته وکار به‌تعصب کشیده‌است. زندگی‌شهری که درحقیقت‌پایگاه اساس تمدن‌غرب وانقلاب صنعتی در چندسدهٔ‌اخیربود ، اینك موردقبول نیست‌ویکنوع دلزدگی‌وبیزاری ازچنان‌زندگی وشهریگری یکنواخت‌مشهود است ، وجوانان به‌زیستن باطبیعت وزندگی‌کردن درنقاطی‌که چهرهٔ‌طبیعت درآنجاها دگرگون نشده وواحدهای کوچك ومحدودی است که صفای طبیعت‌را ارزانی‌می‌دارد، رغبت‌بیشتردارند. ازلحاظ‌فکری نیزاندیشه‌های «روسو» ومتفکران طبیعتگرا موردتوجه‌بیشتر قرار گرفته‌است ، وطبیعت منزلت‌تازه‌ای پیدا کرده‌است ومبارزه باماشین وتکنیك وحتی نفی علوم و فنونی‌که درراه ساختن وپرداختن محصول‌بیشتر ، «هرچه‌بیشتر»تخریب ونابودی‌طبیعت‌را درپی‌دارد، درچندسال‌اخیر شدت‌یافته‌است. نشانه‌های تضاد بااین‌توسعهٔ‌ماشینی بصورت تشویق پیاده‌روی ودوچرخه‌سواری و مخالفت باهجوم اتومبیل درشهرها وضدیت باهواپیماهای ماوراءصوت و جزآنها تظاهرکرده‌است ، وایضاً ازلحاظ اجتماعی، افراد در مقابلِ بوروکراسی، خودرا دروضع وسرنوشت سهیم وشریك‌نمی‌بینند. کاربردِ تکنیك وماشین درتشکیلات اداری(تکنوکراسی) این‌احساس را دراشخاص

بوجود آورده‌است که بصورت شیئی درآمده‌اند؛ درنتیجه‌نسبت به‌سازمانها وتشکیلات واصل تمرکز یك‌نوع ضدیت ومخالفت ازخود نشان می‌دهند؛ نمونهٔ برجستهٔآن ، مخالفتهایی‌است‌که درمورد استعمال مغزالکترونیکی (کامپیوتر) ظاهرشده‌است . رواج‌یافتن افکار انارشیستی که درحقیقت نفی هرگونه قدرت وسازمان -چه‌دولتی وچه‌حزبی- است ، نشانهٔ‌دیگری ازاین‌حالت وروحیه درامریکا واروپاست. بی‌اعتقادی وبی‌اعتنایی‌به‌مفاهیم جامعه ، کشور ، دولت وتوسل به‌افکار افلاطونی وتخیلی(اتوپیك) نشان‌دهندهٔ شکلی‌دیگر ازاین‌مخالفتهاست. آمادگی‌بیسابقه درقبول افکارمذهبی ومراجعه به‌منابع‌شرقی اندیشه‌های‌دینی وفلسفی وحتی پیشرفت روز‌افزون فرقه‌های گوناگون خرافی ، من‌جمله طرفداران و مروجان سحرو جادو وجزآنها را تماماًمی‌توان علامت عکس‌العملهایی به‌حساب آورد که نسل‌معاصر در مقابل جامعهٔ‌مادی و ماشینی غرب و «راسیونالیسم» و «سیانتیزم»آن نشان‌می‌دهد . ماحصل کلام این‌که مغرب‌زمین به‌نقطهٔ‌عطفی رسیده‌است که‌سرآغاز عصرجدیدی‌را نویدمی‌دهد؛ دوره‌ای‌که هنوز بطور دقیق نمی‌توان دربارهٔآن اظهارنظر کرد. عده‌ای‌ازمتفکران ونقادان‌اجتماعی درکنار نسل‌جوان ، که‌طالب نوع‌دیگری اززندگی‌شده‌اند، درجست‌وجوی مبانی اساسی این‌جامعهٔ جدیدهستند .

احسان نراقی

ازکتاب : «غربت غرب»

غرب وشرق در تسلط و رهایی

شبحی که اکنون دنیارا فراگرفته ، شبح رهایی ملتهاست ، رهایی از قید هرگونه تسلط ، که البته شبح تازه‌ای نیست ، اما دربرابر تشبثهای تازهٔ تسلط‌جویی ، اندیشهٔ رهایی نیز درکار یافتن وسایل تازه وابعادتازه‌است.

تاپیش از یورش غرب، تسلط اقوام بریکدیگر تسلط نظامی بود که جنبهٔ موقت داشت وغالباً باگرفتن غرامت یابرکنارشدن فرمانروای مغلوب کار خاتمه می‌یافت ، اما دردوران استیلای غرب ، تسلط ابعادتازه و جنبه‌های تازه‌یافت وبه‌صورت تسلط‌سیاسی، تسلط اقتصادی وتسلط فکری درآمد.

اوج گرفتن استقلال طلبی درسرزمینهای غارت‌زده موجب‌شد که کشورهای استعماری به‌ناچار درقرن‌بیستم تسلط سیاسی خودرا محدود کنند ، اما تسلط‌اقتصادی ، دربیشترموارد ، همچنان باقی‌ماند . بسیاری ازکشورهای به‌استقلال رسیده ، بااین‌که ازخود دولتی و پرچمی‌داشتند، منابع حیاتی ثروتشان همچنان درتصرف غرب‌بود وچنان در چنبر روابط اقتصادی ساخته وپرداختهٔ‌غرب اسیربودند که‌وضع اقتصادیشان بازمان استعمارمستقیم چندان تغیرنکرد . کشورهای استعماری روزبروز غنی‌تر شدند وکشورهای ضعیف روزبروز فقیرتر . استعمارکوشید با ایجاد شبکه‌ای ازمقررات‌پولی ومالی آنچه‌را درزمینهٔ سیاسی‌باخته بود درزمینهٔ اقتصادی جبران‌کند .

اضافه‌برآن ، ازهمان‌اوان‌تسلط، استعمار برای‌این‌که نیروی‌مقاومت اقوام اسیرخودرا برای‌همیشه درهم‌بکوبد ، دست به‌کاری‌زد که‌تاآن‌زمان

بی‌سابقه‌بود: تسلط براندیشهٔ مردم استعمارزده. وسیلهٔ این کار ایجاد عقدهٔ حقارت درمردم بود. بدین‌منظور استعمار به‌دوکار دست‌زد: یکی امحاء فرهنگ‌بومی و تحقیر فرهنگهای گذشته ودیگر اثبات برتری غرب در کلیه زمینه‌های فکری اعم‌از فلسفه وهنرودانش وجهان‌بینی ... این‌تسلط با تسلطهای پیشین تفاوت اساسی داشت وجاداردکه نام‌دیگری‌هم برای آن انتخاب شود، همان‌نام شناخته‌شده: امپریالیسم. ازسه‌نوع امپریالیسم سیاسی، اقتصادی، فکری، فقط امپریالیسم فکری مهلکتراست.

امپریالیسم فکری غالباً باامپریالیسم سیاسی واقتصادی همراه است، اما رهایی‌ازآن تنها باررفع تسلط سیاسی واقتصادی امکان‌پذیر نیست. ممکن‌است کشوری هیچگاه اسیراستعمار مستقیم نشده‌باشد، اما دچار امپریالیسم فکری‌باشد. رفع تسلط‌سیاسی و اقتصادی شرط لازم رهایی ازامپریالیسم است، اما شرط‌کافی نیست. باید در عرصهٔ اندیشه‌هم به‌معارضه ومقابله پرداخت این‌عرصه کدام‌است؟ زمینهٔ اصلی آن ایجاد عقدهٔ‌حقارت‌است، یعنی اگر امپریالیسم موفق‌شد درکشوری‌این اعتقاد غلط‌را به‌وجودآورد که‌غربیان تافتهٔ جدابافته‌ای‌هستند و برای‌آن کشور اساساً مقدورنیست که‌ازنظرفکری وقتی به‌پای غرب‌برسد، در این‌صورت تسلط قطعی‌است. درواقع امپریالیسم بسیار کوشیده است به‌جهان غارت‌شده بقبولاندکه مردمش اکنون‌کسی‌نیستند، درگذشته‌چیزی نبوده‌اند ولاجرم درآینده چیزی نخواهد شد. توفیق نسبی سیاست امپریالیستی انگلستان درقرن‌گذشته بیشتر مدیون این‌امربود که‌انگلستان دربیشتر سرزمینهای اشغال‌شده این‌فکر غلط‌را قبولانده بودند که واقعاً «آقا» هستند.

اما واقعیت چیست؟ آیابراستی «غرب» درجهان‌فلسفه، هنر، دانش، جهان‌بینی واخلاق برملتهای‌دیگر برتری‌دارد؟

چنین می‌نماید که پیش‌از پاسخ‌گفتن بدین سؤال ازطرح این بحث مقدماتی ناگزیریم :

فرهنگ‌رنسانس اززمین اروپا نجوشید ازسایر زمینها به‌آنجا برده شد والبته درآن‌وادی نوآباد ، رشدیافت ودارای شاخ‌وبرگ بسیار شد . فلسفه ازآسیا برده‌شد ، علم ازآسیا برده‌شد ، وهنر ازیونان و روم (که خود مدیون هنرکشورهای‌دیگربودند) . کلمهٔ «رنسانس» به‌معنای «تجدید حیات» هم حقیقتی نهفته‌است وهم‌ستمی . حقیقت ، ازآن‌روکه نام کامل این‌فرهنگ شکوفا «تجدید حیات‌هنر وفرهنگ‌یونان وروم»است، فرهنگی که درقرون وسطی‌دچار پژمردگی وفراموشی شده‌بود . اما ستم ازآن‌رو که دراین‌اقتباس سهم‌آسیا بکلی فراموش شده‌است .

موقعیت ممتاز اروپا درقرون جدید ، این‌قاره‌را دروضعی استثنائی قرار داد :

زمین‌وزمان آماده پیشرفت‌بود. بدینگونه هنگامی‌که طبقهٔ‌سرمایه‌دار دراروپا سربرداشت امانت‌بزرگی به‌نام فرهنگ‌بشری دردست اوبود اما این‌طبقه درامانت خیانتی‌کرد که باید تاقرنها به‌داستانها نوشت . طلای امریکارا به‌بهای‌ریشه‌کن‌شدن تقریبی‌نژادسرخ به‌سوی‌خودکشید، سیاهان افریقارا چون گله‌های‌گوسفند ، کشتی‌کشتی ازجنگلهاربود و برای‌بیگاری به‌خدمت‌خود درآورد . ثروت زیرزمینی وروزمینی هفت‌اقلیم‌را غارت‌کرد تازه چیزی‌هم طلبکارشد . مدعی‌شد که‌واضع ومبتکرتمدن‌وفرهنگ‌اوست وسایر فرهنگها وتمدنها، درواقع فرهنگ وتمدن‌نبوده‌اند : جعل، سفسطه، دروغ .

اگر غرب ثابت‌کندکه درجهان فقط‌وفقط یك‌فرهنگ یك‌تمدن وجود دارد ، وآن‌نیز همان‌است‌که درقرن‌نوزدهم باجهان‌بینی خاص‌طبقهٔ‌متوسط اروپا درآمیخته (یعنی فرهنگ بازرگانی) دراین‌صورت یك‌چیز دیگر به‌طور

ضمنی ثابت‌می‌شود که‌درزندگی همه‌افرادبشر تأثیرعظیم دارد ، وآن‌اثبات حقانیت قهر وخشونت‌است . زیرا منطق‌اصلی طبقهٔ متوسط‌غرب دراین مدت همین قهر وخشونت بوده‌است : البته خشونت همه‌جا و همیشه بوده‌است ، اما نه به‌این‌ابعاد ، این‌ارمغان فرهنگ‌بازرگانی‌است .

پس‌از جنگ جهانی‌دوم ، کانون ثروت وآبادانی‌جهان ، امریکابود : اروپا زیرفشار جنگهایی‌که خود به‌راه‌انداخته‌بود خردوخمیر وحقیرشد . مغزهای‌شوروی را استالین معدوم کرده‌بود وثروتهایش‌را هیتلر . آسیا ازستم ممتد استعمارغرب کمرراست نکرده‌بود . ژاپن که‌وضعی استثنائی داشت، درجنگ مغلوب‌شده‌بود . افریقاییان آن‌روز، درسپاه امپراتوریهای غرب می‌جنگیدند ، ازمـدتهاپیش ، بسیاری ازفیلسوفان ودانشمندان و هنرمندان ازاروپای هیتلرزده به‌امریکا رفته‌بودند ، امریکا فاتح جنگ‌نیز بود . اضافه برهمهٔ‌اینها خودامریکاهم آبادبود ونسبت به‌اروپاآزاد . پس امانت‌دار بعدی‌که روی امانت‌دار سلف‌را سفیدکرده این‌میراث‌خوار بود . لاجرم داستان مشهور فرارمغزها پیش‌آمد وانتقال فرهنگ وتمدن بمب اتمی ، بمب هیدرژنی وهسته‌ای ، موشکها وسفینه‌های‌فضایی .

پس‌از ذکراین‌نکته ، باید خط‌سیر فرهنگهارا به‌سوی اروپا تعقیب‌کنیم تامعلوم شودکه آیا اروپا درقرون‌جدید امانت‌دار فرهنگ وتمدن بـوده است یا موجد و«صاحب» آن . این‌مسیررا در یك‌یك‌رشته‌ها دنبال‌کنیم .

فلسفه : وجود کنفوسیوس وبودا وزرتشت وفردوسی و ابـن‌سینا ثابت‌می‌کند که فلسفه بهیچوجه پدیده‌ای غربی‌نیست . هرجاکه خاك‌بارور باشد ، یانسیمی مساعدبوزد ، درخت‌اندیشه سربرمی‌دارد . «فلسفهٔ‌غربی» وجود ندارد، بلکه باید ازسیرفلسفه درغرب، درچین، درهند درایران... سخن گفت .

دموکراسی: بزرگترین جولانگاه سفسطه‌غرب درامتیازدادن به‌خود ،

همین قلمرو دموکراسی وآزادی‌است . ریشهٔ دموکراسی و سوسیالیسم‌را که تعابیردیگری ازعشق به‌آزادی وعدالت‌است باید دردین وادبیات‌جست که هردوی‌آنها درشرق ریشه‌های قوی‌دارند. مفسران‌غربی انکارنمی‌کنند که‌یکی ازپایه‌های دموکراسی برمسیحیت قراردارد . آیا زادگاه مسیحیت شرق نبوده‌است؟ وآیامی‌توانند آنهمه‌آثارادبی مشرق‌زمین‌را که‌درستایش آزادی وداد است ، نادیده‌بگیرند ؟

اگر آنها می‌توانند ، باری، ماخود چنین‌نکنیم. مثلا درایران، گذشته ازنهادهای جالب دوران اشکانی ، دردورهٔ‌ساسانیان‌نیز نوعی سوسیالیسم به‌ابتکارمزدك به‌وجودآمد .

دردوران‌جدید، فروریختن حصارهای فئودالیسم واندیشهٔ‌متفکرانی چون روسو وولتر ومونتسکیو ، موجب پیدایش دموکراسی‌شد که درغرب پاگرفت وهمین‌که خواست‌درنقاط دیگرنیزرشدکند ، غرب به‌انواع‌وسایل، ریشهٔ‌آن‌را خشکاند . آنگاه بسیارناجوانمردانه ادعاکردکه سایرسرزمینها، شایستگی داشتن‌آن‌را ندارند واین‌قبا صرفاً واختصاصاً به‌قامت غرب دوخته شده‌است . اما درواقع به‌هیچ‌دلیلی دموکراسی پدیده‌ای غربی نیست . مفسران غربی غالباً فراموش می‌کنندکه یکی ازجنبه‌های مهم دموکراسی‌داشتن روحیه مدارا وتساهل دربرابر مخالفان عقیدتی‌است . درشرق ، شرق«غیردموکرات» همیشه مسجد ودیر وکلیسا وکنیسه باهم زیر آفتاب‌خدا درخشیده‌اند ومعتقدان به‌ادیان‌مختلف ، موسی به‌دین‌خود، عیسی به‌دین‌خود گویان برادروار زندگی‌کرده‌اند . نه‌کشتارمخوف سن‌بارتلمی درمشرق‌زمین سابقه‌دارد، نه‌کوره‌های «جهودسوزانی»، نه‌دستگاهی به‌قدر قدرت دستگاه‌پاپ ودادگاههایی باعرض‌وطول ورسمیت دادگاههای انکزیسیون . سالها وسالها ، عارفان‌ایران ازناقوس وگلدسته و خرابات

یك‌ندا شنیدند که: «ره‌از صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست.» اما هنگامی که‌غرب «دموکرات!» روانهٔ اقلیمهای‌دیگرشد، روزاول صلیب نشان‌داد، روزدوم توپ وروزسوم «جویندگان‌طلا» بامردم بی‌دفاع هرچه خواستند کردند...

علم: فرهنگ بازرگانی مدعی‌است که‌غرب مهدپرورش‌علم بوده‌است. می‌دانیم‌که قطب‌نماوچاپ وباروت اختراع چینیهاست. هندسه وریاضی ونجوم وهیأت درمصرباستان پیشرفت‌فراوان‌کرد. تمدن‌اسلامی خدمت خودرا به‌علم نشان‌داده‌است. ازگنجینهٔ‌فکری‌بشر که درقرن‌هیجدهم و نوزدهم دراروپا گردآمد، اروپا علوم‌طبیعی را بی‌شك پیش‌برد: فیزیك‌و شیمی رشد وتکامل فراوان یافت. اما درعلوم انسانی کار بدین سادگی نیست. غرب این‌علوم‌را نیز توسعه داد، اما آنهارا بامقاصد طبقاتی و استعماری‌خود درآمیخت. غرب نه‌تنها به«اخلاق» خدمتی نکرده، بلکه آن‌را به‌تباهی وفساد کشانیده‌است.

درداستان سیاوش می‌خوانیم‌که شاهزادهٔ ایرانی، برای نشکستن پیمانی‌که باافراسیاب -افراسیاب‌ستمکار-، بسته‌است چه‌مصائبی‌رابه‌جان می‌خرد. اما فرهنگ‌بازرگانی، بسیار صاف‌وساده به‌بشر می‌آموزد که‌جز زورهیچ‌چیز برروابط بین‌المللی حاکم‌نباشد. فرهنگ‌بازرگانی خشونت مخالفان‌را به‌شدت تقبیح می‌کند، اما ازیاد می‌برد که خود بزرگترین‌نیرو-دهندهٔ قهر وخشنونت‌است.

این‌فرهنگ مغز ودست‌انسان‌را به‌قرن‌بیستم رسانیده، اما دل آدمیان‌را درعصر حجرنگاهداشته‌است. فرهنگ بازرگانی همهٔ‌قبایح اخلاقی‌را درانبانی به‌نام ناسیونالیسم مباح می‌داند. دردنیای‌اخلاق، قتل نفس گناه‌است، اما اگر این‌کار درآزمایشگاه ناسیونالیسم تطهیرشود، به‌قاتل نشان افتخارمی‌دهند.

تمدن: مفهوم کلمهٔ تمدن همیشه روشن‌نیست. مادراینجا بی‌آن که بخواهیم ازفرهنگ وتمدن تعریف دقیقی به‌دست‌بدهیم، زیرعنوان تمدن، به‌بررسی شیوهٔزندگی غربی می‌پردازیم:

این امر دوجنبه دارد: اول تمدن سرمایه‌داری، دوم آنچه‌اختصاصاً غربی‌است. تمدن سرمایه‌داری الزاماتی‌دارد: استعمار واستثمار شرط حتمی سرمایه‌داری‌است. ایجاد شهرهای چندمیلیونی و گیرافتادن در مشکلات‌آن، ازالزامات سرمایه‌داری‌است. «تمدن‌مصرف» (نام دیگر آن) مجبوراست، هرزمان برای آب‌کردن مصنوعات قلابی‌خود، نیازهای‌قلابی ایجادکند. مدل‌لباس ومیزوصندلی وفرش واثاث‌را سال‌به‌سال و فصل به‌فصل تغییردهد. فرهنگ بازرگانی درمسیرخود به «تکنواوژی» دست یافته‌است. تکنولوژی ضمناً در زندگی بشر آثاری به‌جا گذاشته‌است که برخی زیان‌بخشند. گناه ازفرهنگ بازرگانی‌است یا ازتکنواوژی؟ کسانی که معلول را بجای علت می‌گیرند یامی‌خواهند حقایق را قلب‌کنند، همهٔ کاسه‌کوزه‌هارا برسر تکنولوژی می‌شکنند.

آنچه از«تمدن» اختصاصاًغربی‌است، اموری‌است از قبیل روی صندلی‌نشستن، روی میز غذاخوردن، کاردوچنگال‌به‌دست‌گرفتن، ریش‌تراشیدن یانتراشیدن، طرزلباس پوشیدن، آداب‌معاشرت ونظایرآن. این امور چنان فرعی‌اند که ارزش بحث‌ومناقشه ندارند. «درسر عقل باید، بی‌کلاهی عارنیست.» کلاه لبه‌دار وبی‌لبه وگرد و دراز مهم‌نیست. کوتاه‌و بلندکردن موی سروریش اهمیت‌ندارد. مهم چیز دیگری‌است.

اگرکشاورز ایرانی «کولاها»را به‌سرکه‌شیره ترجیح می‌دهد، این به‌خودی‌خود مهم‌نیست، امانشانهٔ عقدهٔ حقارت‌است.

این‌عقده‌را به‌وسایل گوناگون می‌توان درمان‌کرد. البته درمان اصلی آن‌است‌که غرب‌واقعی، جدا از زرق‌وبرقهایش، به‌مردم شناسانده شود،

فرهنگ ملی رشد یابد ودرهمهٔ‌کشور گسترده شود. اما درکنار این‌درمان اصلی راههای فرعی‌دیگری هم هست که جمعشان کوچك نیست. جراحی که باکارد و دانش‌خود، مردم‌را ازسفر به‌خارج بی‌نیاز می‌کند، هنرمندی که اثری ماندنی به‌وجود می‌آورد، معلمی که بی‌اعتناء به‌فرهنگ بازرگانی وظیفهٔ اخلاقی‌خود را به‌انجام می‌رساند، مهندسی‌که در ساختن بنا بر «غربزدگی» فائق می‌آید، همه وهمه می‌توانند به‌رفع این‌عقده کمك‌کنند.

گاهی مراد ازتمدن، زندگی برادرانه وانسانی‌است، زندگی بهنجار، بی‌جنگ و بی‌کین. تمدن به‌این‌معنی فرهنگ‌واخلاق‌را دربر دارد. هنگامی که‌این‌مفهوم‌تمدن‌را درنظربگیریم وبه‌کل‌بشر بیندیشیم، می‌بینیم که‌فرهنگ بازرگانی درکار پیشبرد تمدن نبوده‌است.

ریشه‌های سلطه‌جویی: به‌شرحی که دیدیم، فرهنگ بازرگانی به چیزهایی می‌نازد که ازاو نیست (علم، دموکراسی،تمدن) وچیزهایی راکه مربوط به‌اوست یامسکوت می‌گذارد (بحران‌اخلاقی، سوءاستفاده از ماشین، ریشه‌های‌خشونت) یا بحث‌آن را تکفیر می‌کند (استعمار و...) امروز هرجا فرهنگ بازرگانی‌باشد، همهٔ معایب ومضار «غربی» سر بر می‌کشد: ژاپن بهترین مثال‌است. ژاپن (که‌اتفاقاً درخاوردور واقع‌است‌و ازغرب بزرگترین فاصله‌هارا دارد) درچین و ویتنام و اندونزی به‌همان جنایتها وغارتها دست‌زدکه غرب‌درجهان‌سوم؛ تابدانجاکه افتخارهمکاری وهم‌پیمانی باهیتلر نصیبش باشد.

پس ریشهٔ خشونت وسلطه‌جویی در غرب نیست، درتمدن مصرف است: درفرهنگ‌بازرگانی. اعتقاد به‌اینکه غرب جغرافیایی چنین وچنان است، بدان‌معنی‌است‌که صدها فیلسوف ونویسنده وهنرمندرا که درغرب به‌بشریت خدمت می‌کنند ویکدم ازمخالفت باحکومت خود بازنایستاده‌اند، شریك‌جرم ستمهای فرهنگ بازرگانی بدانیم.

این تقسیم‌بندی کار کیست؟ دیدیم که تقسیم جهان به‌شرق وغرب هیچ اساس درستی ندارد. اکنون باید پرسید که این تقسیم‌بندی کار کیست؟ تقسیم‌بندی به‌این مفهوم ساخته و پرداختهٔ فرهنگ بازرگانی‌است، با منظورها وهدفهای زیر:

فرهنگ بازرگانی می‌خواهد بااین‌تقسیم، غرب‌را تافتهٔ جدابافته‌ای بداند. آنچه‌بی‌درنگ ازاین‌تقسیم‌بندی نتیجه‌می‌شود این‌است‌که «شرقیها» آدمهای «درجه‌دومی» هستند؛ موجوداتی خاص‌که به‌هرحال «انسان‌غربی» نیستند. چون‌چنین‌است، بسیارطبیعی می‌نمایدکه انسان‌غربی از حاصلِ کارآنها بیدریغ استفاده‌کند وبه‌همان دلیل از ثروت‌آنها، بی‌هیچ حسابی‌و کتابی.

وباز ازاین‌تقسیم‌بندی چنین نتیجه می‌شودکه این «موجودات درجهٔ دوم» لایق مواهبی چون دموکراسی و عدالت اجتماعی نیستند.

حداعلای احترامی‌که پرورش‌یافتگان فرهنگ بازرگانی برای شرق قائلند این‌که توریستهایشان بیایند، در قهوه‌خانهٔ قنبر قلیان سفارش بدهند وازدیوارهای کاهگلی عکس بگیرند یا در سایهٔ دیوارهای معابدِ نپال حشیش بکشند. آنوقت ماهم برای خوشامد آنها، کلاه بوقی سرِ پیشخدمت هتل‌ها می‌گذاریم ودیوارهای مهمانسرا را کاهگل می‌گیریم.

دراین‌میان ما، باری، رودست نخوریم وتقسیم‌بندی بی‌اساسی‌را‌که لازمه‌اش ناانسان‌بودنِ ماست، نپذیریم.

رهایی ازدام: چگونه می‌توان ازاین‌دام جست؟ چگونه می‌توان دراین کمینگاه شخصیت انسانی‌خودرا حفظ‌کرد؟

پیش‌از پاسخ دادن به‌این‌سؤال، باید به‌راههایی‌که برخی پیشنهاد می‌کنند ودرواقع راهی‌به‌ترکستان‌است اشاره‌کرد.

۱- برخی می‌گویند دربرابر هجوم غرب، بهتراست به «صفای» هزار

سال‌پیش صفای دیوارخشتی وکوزهٔ‌گلی وزندگی روستایی برگردیم. این برگشت، این‌ارتجاع‌آب‌زیرکاه (ازآن‌روکه همیشه صریح‌نیست) مسخره‌ترین وبدترین راههای گریزازغرب‌است، که نه‌ممکن‌است ونه‌منطقی. ممکن نیست، ازآن‌رو که سلطان سابق عمان نیز بسیارکوشیدکه افرادش‌سیگار نکشند ونتوانست. محال‌است کسی که چراغ برق را دید، به «صفای» چراغ‌موشی معتقدشود. اما این‌کار منطقی‌هم نیست، زیرا هرراه درستی لزوماً باید رو به‌آینده داشته‌باشد، نه روبه‌گذشته. مسأله این‌است که چگونه می‌توان بااستفادهٔ‌کامل از دستاوردهای‌علم‌وصنعت صاحب‌اخلاق بود وزندگی سالم وبی‌دغدغه داشت .

۲- درهمان محیط‌فکری، عده‌ای می‌گویند هربلابی سرِبشر آمده، ازماشین‌است. باید باماشینیسم مبارزه‌کرد. بایدگفت، اولاً نباید مشکلِ اتوموبیل وترافیك‌را بامشکل ماشینیسم مشتبه‌کرد. ثانیاً درغرب که‌مردم گرفتار ماشینیسم‌اند، کسی‌که سرش به‌تنش بیرزد، مدعی‌نیست که‌گناه ازخودماشین‌است. اگرکسی باکلوخ‌کوب‌آدم‌کشت، نباید کلوخ‌کوبهای‌دنیا را معدوم‌کرد .

گرچه تیرازکمان همی‌گذرد از کماندار بیند اهل خرد

۳- باز درهمان فضای فکری، عده‌ای معتقدندکه «معنویت‌واقعی» را باید درفلانِ رشته از فرهنگ گذشتهٔ شرق جست . درست‌است که فرهنگ بازرگانی کوشیده‌است ومی‌کوشد که فرهنگ خودرا به‌عنوانِ «بهترین»، جانشین همهٔ فرهنگهاکند، و درست‌است که برای نیل به‌این منظور ازتحقیر فرهنگهای گذشته بازنمی‌ایستد، اما راه‌مبارزه با آن این نیست که‌ماهمان‌اشتباه‌را تکرارکنیم ومثلاً‌مذهب‌مانی‌را به‌عنوان «بهترین» جوابگوی مشکلات مادی ومعنوی بشر امروز درمقابل غرب بگذاریم. محال

است درگذشته چیزی پیداشود که دربست قابل انتقال به‌زندگی امروز باشد، وما را از فرهنگهای دیگر، فرهنگهایی که در این قرنها بیکار نبوده‌اند وبه فضاهای زنده‌ای دست یافته‌اند بی‌نیاز کند و «ارزشهای خود را درخود داشته‌باشد. این ادعایی‌است برخلاف تاریخ. ارتجاع درهرصورت ارتجاع است.

درگفتگو ازغرب وشرق متوجه یك نکتهٔ دقیق نیز باید بود: غرب بارهمهٔ گناهانی‌را که برشمردیم وهنوزهم دنباله‌دارد، بردوش می‌برد. اما چنان‌که اشاره‌شد، ذخایر گرانبهای بشری‌را ازفرهنگ‌ودانش‌وهنر دراختیار دارد. شما برای این‌که فیلسوف‌شرق شوید باید سیر فلسفه درغرب را، کاملاً دنبال‌کنید وگرنه رسوای خاص‌وعام خواهید شد. هنوز برای آموختن علوم طبیعی باید دیده به«غرب»داشت.

٤– تقلید کورکورانه ازغرب مارا به‌مصائبی که غرب با آن دست‌به‌گریبان‌است می‌رساند، اما مسلم‌نیست که‌به‌مزایای آن‌هم برساند. زیرا هرسرزمینی‌را خصوصیاتی‌است. وبه‌همین‌دلیل دنباله‌روی ازهیچ‌کشوری درست‌نیست.

دست‌یافتن به‌فرهنگ‌ملی، نخست مستلزم رهایی‌ازهمهٔ‌تسلطهایی‌است که برشمردیم ورسیدن به‌آزادی وآنگاه سربرکشیدن‌است به‌سوی آینده. دراین‌کار ازسه‌گمراهی باید دوری‌جست: یکی نفی‌گذشته، دوم پناه‌بردن‌به گذشته وسوم تقلید ازدیگران واقتباس دربست وکورکورانه. رفتن‌به‌سوی آینده مستلزم داشتن پایگاهی در گذشته‌است وسپس روی‌آوردن به‌جهان وانتخاب آنچه بشری‌است و روبه‌تعالی‌دارد. تنها درچنین فضایی فرهنگ ملی می‌شکفد وبه‌سطح بین‌المللی می‌رسد.

دکتر مصطفی رحیمی

ازکتاب: «دیدگاهها»

هیچ نیست جز او

ای فدای‌تو هم‌دل و هم‌جان　　وی نثار رهت هم این و هم‌آن

دل فدای‌تو ، چون تویی دلبر　　جان نثارتو ، چون تویی جانان

دل‌رهاندن ز دست تو مشکل　　جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو راه پرآشوب　　درد هجر تو درد بیدرمان

بندگانیم جان و دل برکف　　چشم برحکم و گوش برفرمان

گردل صلح داری اینك دل　　ور سرجنگ داری‌اینك جان

دوش از شورعشق وجذبهٔ شوق　　هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن از نور حق نه از نیران

هرطرف دیدم آتشی کان شب　　دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی　　به‌ادب گرد پیر ، مغبچگان

همه سیمین‌عذار و گل رخسار　　همه شیرین‌زبان و تنگ دهان

چنگ وعود ودف ونی وبربط　　شمع ونقل ومی وگل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی　　مطرب بذله‌گوی خوش الحان

مغ و مغ‌زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا به‌گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این، گفتند — عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست — ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه‌دین — سوخت هم‌کفر ازآن وهم ایمان
مست افتادم و در آن مستی — به‌زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ‌نیست جزاو
وحده لا اله الا هو

ازتو ای دوست نگسلم پیوند — گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — و ز دهان تو نیم شکرخند
ای‌پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این‌فرزند
پند آنان‌دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو می‌دهندم پند
من ره کوی عافیت دانم — چکنم کاوفتاده‌ام به کمند
در کلیسا به دلبر ترسا — گفتم ای دل به دام تو دربند
ای‌که دارد به تار زنارت — هر سر موی من جدا پیوند

ره به‌وحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بریکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید   که اب وابن و روح‌قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکر خنده ریخت از لب‌قند

که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری به ما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی   پرتو از روی تابناك افکند

سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما دراین گفتگو که از یك‌سو   شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ‌نیست جزاو .

وحده لا اله الا هو

دوش رفتم به‌کوی باده فروش   زآتش عشق دل به‌جوش‌وخروش

محفلی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف   باده‌خواران نشسته دوش‌به‌دوش

پیر در صدر و می‌کشان گردش   پاره‌ای مست وپاره‌ای مدهوش

سینه بی‌کینه و درون صافی   دل پراز گفتگوی و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی   چشم حق‌بین وگوش‌راست‌نیوش

سخن آن‌به این هنیئاً لك   پاسخ این بدان که بادت‌نوش

گوش برچنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش

به‌ادب پیش رفتم و گفتم کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده و آتش من فرونشان از جوش
دوش می‌سوختم از این آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که‌هین پیاله بگیر ستدم، گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم وگشتم فارغ از رنج عقل وزحمت‌هوش
چون به‌هوش‌آمدم یکی دیدم ما بقی‌را همه خطوط ونقوش
ناگهان ازصوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت به‌گوش

که یکی هست و هیچ‌نیست جزاو
وحده لا اله الا هو

چشم‌دل بازکن که جان بینی آنچه نا دیدنیست آن بینی
گر به‌اقلیم عشق رو آری همه آفاق گلستان بینی
برهمه اهل آن زمین به‌مراد گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان‌بینی
بیسر وپا گدای آنجا را سر به‌ملك جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را پای برفرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را برسر از عرش سایه‌بان بینی
گاه وجد وسماع هریك را بردوکون آستین‌فشان بینی

دل هر ذره‌ای که بشکافی	آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به‌عشق دهی	کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش‌عشق	عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات در گذری	وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشی آن‌شنوی	آنچه نادیده چشمی آن بینی
تا به‌جایی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل وجان	تا به عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ‌نیست جزاو
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار	در تجلی‌است یا اولو الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند	روز بس‌روشن وتو درشب تار
گر ز ظلمات خودرهی، بینی	همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی	بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین	جلوهٔ آب صاف در گل و خار
زآب بیرنگ صدهزاران رنگ	لاله وگل نگر در این گلزار
پا به‌راه طلب نه و از عشق	بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند	که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال	یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن‌ترانی ار گویند | باز می‌دار دیده بر دیدار
تابه‌جایی رسی که می نرسد | پای اوهام و پایهٔ افکار
باریابی به محفلی کانجا | جبرئیل امین ندارد بار
این‌ره ، این توشهٔ‌تو ، آن منزل | مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه‌ای مرد‌راه چون دگران | یار می‌گوی وپشت سرمی‌خار
هاتف ارباب معرفت که گهی | مست خوانندشان و گه هشیار
ازمی وجام وساقی و مطرب | وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست | که به ایما کنند گاه اظهار
پی‌بری گر به‌رازشان دانی | که همین‌است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ‌نیست جزاو
وحده لا اله الا هو

هاتف اصفهانی

میراث فرهنگی ایران

پیش‌ازآنکه دربارهٔ میراث فرهنگی‌ایران، که‌وسعت وثروت و تنوع وزیبایی‌آن زبانزد همهٔ مطلعانست، بحثی‌کنیم بایدبدانیم که اصطلاح«میراث فرهنگی» اطلاق‌می‌شود برمجموعهٔ‌آداب وعادات‌وعقایدورسوم واندیشه‌ها وافکار وزبان ولهجه‌ها وادبیات و آثارادبی ، وعلوم وآثار علمی، و انواع اثرهای هنری، وحتی ادبیات عامیانه وغیرمکتوب یك‌ملت، خواه آنها که‌از گیرودارِ حوادث‌گذشته و تا عهد ما بهمان صورت اصلی و یا بصورتهای تغییریافته‌ای باقی‌مانده‌اند، وخواه آنهاکه فقط درصحایف‌کتابها ودفترها ودیوانها حفظ شده وازاین راهها بما رسیده‌اند. همهٔ اینها مخلوقات ذوق واندیشه‌واحتیاج ونحوهٔ زندگانی ملت‌ما درطول‌زمان ودوره‌های گوناگون شدت ورخاء وشکست وپیروزیست که خواه‌وناخواه سرنوشت هرملتِ زنده‌ای باآنها همراهست .

ملت‌ایران ازآن روزها که سرزمینهای اجدادی خود را در آسیای مرکزی ترك می‌گفت وبداخلهٔ فلات‌ایران روی می‌آورد، تاآن روزها که شاهنشاهی پهناور خودرا ازدل آسیا تا دامان مدیترانه و ازسواحل رود سند ودریای عمان وخلیج پارسی تا دامنهٔ کوههای قفقاز و ریگ خوارزم تشکیل می‌داد، ودر دورانهایی که باسپاهیان مقدونی وسلوکی درمی‌افتاد، ویا باپی‌افگندن شاهنشاهی ساسانی تمدن ملی‌خودرا باوج اعتلاء می‌برد، وهمچنین در روزهای ناخوشی وخوشی‌که ازسدهٔ‌هفتم‌میلادی تاروزگاران اخیر داشت، هیچگاه ودرهیچ‌حال از اداء رسالتی‌که دردنیای متمدن بر

عهده‌داشت غافل ننشست وهردوره‌ای را بتناسب عهد وفراخور زمان به شکلی برای ابراز استعداد خداداد و اندیشهٔ جوّال و ذوق لطیف خود مورداستفاده قرارداد، ودرهیچیك ازاین‌ادوار روشن وتاریك از توجه بترویج زبان و توسعهٔ ادب و تحکیم مبانی‌دانش وابراز استعدادهای‌هنری خود غافل نبود.

محصول چنین کوشش پی‌گیر مداوم درطول‌تاریخی‌که ازسه‌هزارسال تجاوز می‌کند همان میراث فرهنگی‌است که‌اکنون برای ما بازمانده و نگاهداشت‌آن برای رسانیدن به‌آیندگان برعهدهٔ‌ما نهاده‌شده‌است.

نخستین موضوعی‌که درمطالعه دربارهٔ این‌میراثها باید مورد تحقیق قرارگیرد آنست‌که مبانی آنها ازکجاست، آیا همهٔ آنها تنها زادهٔ اندیشه‌و ذوق‌وهنر ایرانیست ویاآنکه همه یاقسمتی ازآنها ازملل دیگرعالم اقتباس شده‌است.

درپاسخ این‌سؤال نخست باید بدانیم که هیچ ملتی ازملل عالم‌نیست که‌بدرجات بلندی ازتمدن ارتقاء جسته وهمه‌چیز را ابتکاراً وبی‌استفاده واستعانت ازدیگر اقوام عالم بوجود آورده‌باشد. نیاکان ما مثَلی‌داشته‌اند که‌خوب می‌تواند روشنگر این‌مقصود باشد آنان می‌گفته‌اند که همه‌چیزرا همگان‌دانند وهمگان هنوز ازمادر نزاده‌اند. حقیقت امر هم همین‌است. اطلاع برهمهٔ امور مادی ومعنوی محصول کوشش همهٔ افرادبشر باهم و فراخور هریك از اقوام و افراد بنا براسباب معدّاتست، واین چنین موهبتی هیچگاه به‌یك‌فرد ویا یك‌قوم بتنهائی داده‌نشده‌است. آن‌گروه که کوشش‌دارند همهٔ نژادهای عالم‌را از نژاد خود منشعب سازند ویا ریشهٔ همه تمدنها واندیشه‌ها واطلات بشری‌را بتمدن واندیشه واطلاع قوم‌خود منجرنمایند بواقع آب درهاون می‌سایند وجزاین‌که مستوجب‌صفت‌تعصب درعقاید وآراء و تحجر دراندیشه‌های خود باشند سزاوار توصیف دیگری

نیستند. همه‌چیز ازیکجا نشأت‌نکرده‌است بلکه همه‌چیز ازهمه‌جا برآمده وبهمه‌جا رفته‌است منتهی درطی‌این‌راه‌پیماییها ملتهائی‌که توانائی اقتباس وانطباقشان بیشتربوده‌است آنچه‌را ازمیان آنان می‌گذشته‌است بهتراخذ کرده ونیکتر نگاه‌داشته وبصورت مطاوب‌ترن برمحیط‌مادی و معنوی‌خود منطبق‌ساخته وبدان رنگ‌ملی بخشیده‌اند.

اندیشهٔ توحید ازهرجای‌عالم، خواه ازایران وخواه از سواحل مدیترانه وخواه ازافکار فیلسوفان یونان سرچشمه گرفته‌باشد مسلماً تا روزگار ما ازمیان بسیاری ازملتها گذشته ولی همه‌جا بصورت بحث‌بسیط خود قبول نشده ویا دربسیاری‌ازنواحی چون ازیك‌مرزگذشت ازمرزدیگر طردشد ودیگربدانجا بازنگشت. بسی ملتها هستندکه توحید درمیان آنان فقط هیأت انتزاع خدایان ازجامهٔ چرکین ماده و بردن آنان ازکویها و برزنهای قراء وبلاد به‌کویها وبرزنهای آسمانی‌داشته وحتی این‌اعتقادعالی فلسفی درمیان پیروان یك‌دین‌هم بصورتهای عجیب جلوه‌گر شده‌است. پردورنرویم، درمیان مسلمانان در ادوار مختلف گذشته خدای یگانهٔ منزه ازجسمیت‌ولوازم‌آن،رنگهای گوناگون‌گرفت. درنزد کرّامیان جسم اجسم بود و درنزد اشعریان جسمی‌که درقیامت فقط برای مؤمنان قابل رؤیت باشد، درمیان هشامیان نورساطع سفیدرنگی بود که مانند انسان دارای حواس پنجگانه ودست‌وپا باشد ودرمیان ضراریه جسمی‌که درقیامت با حاسهٔ ششم دیده‌شود ودرمیان اهل‌حدیث وجودجباری‌که‌آسمانها وحتی سماءارض قدمگاه‌وی‌باشدوامثال‌اینها،درصورتی‌که‌درهمان‌حال فرقه‌هائی ازقبیل معتزله وغالب دسته‌های شیعه به‌تهذیب او ازهمه لوازم جسمیت وتنزیه وی ازهمه صفات‌جسمانی ومکانی رأی می‌دادند یعنی بحد اعلای توحید می‌رسیدند.

عبور همه‌اندیشه‌ها ازمیان اقوام گوناگون وحتی ازمیان یك قوم درادوار مختلف دارای سرگذشتهای مشابهی از قبیل آنچه دیده‌ایم بوده‌است و خواهدبود واین امر استعداد زمانی ومکانی اقوام وکیفیت تلقی آنهارا در برخورد بااندیشه‌ها مسلم می‌دارد. هرفکروالهامی بهرجا که پرتوافکندرنگ جدیدی را که مولود انعکاسات همان محل است می‌پذیرد مخصوصاً اگر خاصیت این‌گونه انعکاسات درآن قوی‌تر از دیگرنواحی جهان باشد.

ایران چنین سرزمینی است، سرزمینی که یکی ازمعابر طبیعی دنیای قدیم ازشرق بغرب و ازباختر به‌خاوران بوده‌است و دراین معبر طبیعی همچنانکه آدمیان وقافله‌های بزرگ ابریشم ومصنوعات بشری در آمدوشد بود، بسی ازافکار وعقاید واندیشه‌ها ورسوم وآداب هم همراه همان قوافل ازرفت وآمد بازنمی‌ایستاد، اما ملت‌ما ملتی‌بود که براثر همین خاصیتِ طبیعی سرزمین خویش درشناخت زشتها وزیباها وحسن انتخاب از آنچه می‌گذشت چیره‌دست وتوانا ازکاردرآمده‌بود، چه‌بسا ازخوبهاراکه‌پذیرفت وچه‌بسا اززشتیها وپلیدیهارا که بصاحبان آنها بازگرداند. اما همهٔ آنچه‌را که‌پذیرفت وحتی آن آداب وعاداتی که همراه ایلغارها واقامت ممتد ایلغارکنندگان وچون مرده‌ریگی ازآنان بازماند، همه‌را بدست مشاطهٔ طبع خدادادخویش داد تا چنانکه طبیعت او می‌پسندد برآن غازهٔ حسن بگذارد وجلوه‌ای دلپذیر بدان‌بخشد.

اما ازطرفی دیگر نجدهای بلند و کوهستانهای سرکش سرزمین ما دردامنه‌های خود منزلگاههای آرامی برای تفکر وتخیل دارند و درهمین منزلگاههای آرامست که‌بسا اندیشهٔ‌نو وخیال‌باریك بصورت‌سرچشمه‌های آثار علمی وادبی وهنری جدید بروزکردند. از روزگار زرتشت تا دورانِ فکرآزماییهای صدرالدین شیرازی وازرمان‌رودکی تاعهدسخنوران‌معاصر

وازهنگامی‌که سنگتراشان ماهر ما آثار ذوق مبهوت کنندهٔ خود را بر صخره‌های تخت‌جمشید نقش می‌کردند تاآن‌روزها که قلم بهزاد باآخرین تصاویر جاندار خود به‌پرده‌های بی‌روح روان می‌بخشید، همواره‌وهمه‌جا وبهرصورت فکروخیال وذوق‌ایرانی درکار بودو ازین‌راه بر میزان وسعتِ میراثی‌که ازین‌همه کوشش ومجاهدت فکری وذوقی حاصل می‌شده‌است افزوده‌می‌شد. اما این دوره‌های خلق و ابتکار فرازونشیبهایی که مولودِ حوادث وجریانهای تاریخی بوده‌است داشت وما اگرچه دوره‌های روشن‌و پرثمری‌را درطی قرون برای‌خلاقیت‌نژادایرانی‌طی‌کرده‌ایم شاهددوره‌های تاریك وحشت‌زائی نیز بوده‌ایم که باقدمهای ناساز ایلغارگران‌یغماطلب بر روح واندیشهٔ ایرانیان سایهٔ‌ظلمت می‌افکند. این‌حالتها برای همهٔ ملتهای جهان کم‌وبیش به‌پیش‌آمده‌است وسربلند ملتی‌است‌که این احوال نیك‌وبد نه‌سرگرم غرورش‌سازد ونه اورا در دامان یأس‌افکند. هرگاه سرگذشتِ سنگ‌زیرین آسیارا خواسته‌باشید آنرا بااحوال ایرانیان درکشاکش‌دهر قیاس‌کنید.

این صبرواستقامت‌که‌خود بصورت‌یك‌میراث‌روحانی بمارسیده‌است گشایشگر بسیاری ازدشواریهای ناگشودنی تاریخ و در همان حال وسیلهٔ بسیار قاطعی بوده‌است برای آنکه ناکامیهای مادی‌را با کامیابیهای معنوی جبران‌کنیم.

ازین کامهاو ناکامیابیها، نوآوریها ونوسازیها، هنرجوییها و دانش‌پذیریها، باگذشت روزگار میراثهایی درهمهٔ انحاء فعالیتهای آدمی برای‌ما برجای‌ماند که نگاهداشت‌آنها بتنهایی خود بمنزلهٔ‌کاری‌دشواراست‌وشاید همین دشواری کاراست که‌اکنون میراث‌داران فرهنگ مارا دربرابر این سؤال قرارمی‌دهدکه: آیا هرچه ازنیاکان بما رسیده‌است باید حفظ شود

یا قسمتی از آنها قابل حفظ و بقاءاست؟ این سؤال شاید در بادی امر دور از مطالعه بنظر آید لیکن بهر حال قابل مطالعه است. قابلیت مطالعهٔ چنین مسأله‌ای درآنست که ما بجای معالیل به‌علل توجه کنیم و ببینیم هر دسته ازمواریث بچه‌علت ودرتحت کدام شرایط بوجود آمده وبچه‌سبب تا عهد ما یا دوره‌های قریب بعهدما باقی‌مانده‌اند.

دوره‌های مختلف فعالیتهای فکری وذوقی ایرانیان، درصورتی‌که در تاریخ تحولات آنها دقیق‌شویم، بادوره‌های گوناگون سیاسی واجتماعی ما همساز و همرنگ هستند. میراثهای واقعی‌ایرانی مواود دوره‌های واقعاً ایرانی‌است ودرهمان دوره‌های واقعاً ایرانی‌است که‌مراکز علمی ازقبیل ریشهر وگندیشاپور ومرو واهواز ونیشابور وبخارا و ری و جزآنها، و دانشمندان بزرگ مانند خوارزمی ونوبخت وفرزندان موسی خراسانی و کوشیار گیلی وویجن کوهی طبری وپسر ربّن طبری ومحمد زکریای‌رازی ومجوسی اهوازی وبونصر عراقی وبوسهل مسیحی وپورسینا وبوریحان خوارزمی و رودکی سمرقندی و فردوسی طوسی و خیام نیشابوری و بسیاری‌دیگر ازاین مردان دانشمند بلنداندیشه در دامان وطن تربیت می‌یافتند.

بوریحان‌ها وپورسیناها وفردوسی‌ها درمهد دانش‌پروری وادب‌دوستی سامانیان که‌به‌نژاد بلند پهلوانی خود متکی و بنا بر رسم دهقانان برسمها وآیین‌های ایرانی مباهی بوده‌اند، تربیت می‌یافتند وگرنه بهرهٔ خیامها و قطّانها درعهد تسلط غلامان وبیابانگردان آلتائی‌نژاد تهمت الحاد بود زیرا دیگر دوران تحریم علوم طبیعی وریاضی ومکروه شمردن فلسفه فرارسیده بود، دورانی‌که ابن‌جوزیها وابن‌غیلانها برآن حکومت می‌کردند.

آیا تجدید دورانهایی که کارخلق‌خدارا به‌قلندری ودلقکی می‌کشانید ویا آنان‌را تشویق‌می‌کرد که‌برای ابتغاء مرضات‌الله خودرا به‌یك‌انگشت پای دردهانهٔ چاهی بیاویزند وباوراد و اذکار پایان‌ناپذیر بپردازند چندان‌که خون ازچشمانشان جاری‌شود، دردنیایی‌که راه تسخیر ستارگان‌را هموار می‌سازد امکان‌پذیر است؟ آیا آن‌جامعهٔ خراسانی‌که المقدسی درقرن‌چهارم هجری توصیف‌می‌کند، وما آثار آنرا درعلوم وادبیات همان‌قرن می‌بینیم، بهتر قابل پیرویست یا آن جامعهٔ قرن‌هشتم که عبید زاکانیش ازغایت‌یأس ونومیدی معلق‌زدن وسگ‌ازچنبر‌جهانیدن و رسنبازی را بر اتلاف‌عمر در مدرسه‌ها برتری می‌داد ؟

میراثهای فکری دوره‌های ناکامی‌ناکام‌کننده‌است، باید به‌میراثهای فکری دوره‌هائی برگشت که تحصیل افتخارات ملی هدف‌غائی ونهائی‌بوده است. باید عهدهائی را تجدید کرد که‌درآنها دانش و اندیشه‌های خالی از تعصب وخشکی وسبکسری فرمانروایی داشت نه زمانهایی را که به‌بحث در یجوز و لایجوز می‌گذشت ویا به‌افکندن‌آتش در کتابخانه‌ها ودرانداختن کتابها، بجرم داشتن اشکال هندسی ونجومی بآتشها، سپری می‌شد.

آنان‌که امروز درپی پیراستن زبان فارسی هستند چگونه می‌توانند حامی میراثهایی ازادب باشند که تنها وتنها ازآثارکسانی چون امرؤالقیس وعنترة‌بن‌شداد وتابّط شرّاً وفرزدق وبحتری ومتنبی وصابی و صاحب وحریری وجزآنان مایه‌می‌گرفت و جمله‌هایی از زبان تازیان بود که برای خشنودی خدا روابط وافعالی اززبان پارسی هم درآنها بکارمی‌رفت. شما چگونه می‌توانید بزبان‌پارسی اصیل برگردید درحالی‌که هنوز دردبستانها ودبیرستانها ودانشگاهها آثار وراوینی وافضل‌کرمان وظهیری سمرقندی وزیدری نسوی ووصّاف‌شیرازی وازین‌گونه عربی‌خواندگان فارسی‌نویس

که به‌جو فروشان گندم‌نما بی‌شباهت نیستند ، بعنوان نمونهٔ فصاحت و زبان‌آوری درس داده‌می‌شود ؟

دردنیای آیندهٔ ما تنها هنگامی زبان پارسی‌اصیل سراز گریبان زمان برخواهدآورد که نمونه‌های فصیح زبان‌فارسی، وواقعاً فارسی، ازپیوسته وپراکنده به‌جوانان آموخته‌شود. اکنون شماخود بیندیشید که‌کدامیك‌ازین دودسته میراث ادبی درایرانی‌که می‌خواهد خاکستر قرنهارا ازچهرهٔ‌خود بسترد شایستهٔ ترویج وکدام دستهٔ‌دیگر تنها وسیلهٔ تحقیق محققان تاریخ وادبست وبس؟ گزافه‌نیست اگربگویم که‌امروز بمیراث بسیار پرمایهٔ زبان وادب‌پارسی کمتراز همهٔ مواریث‌ملی خود توجه می‌کنیم. این بی‌عنایتیِ همگانی ازراههای مختلف آغازشد که همهٔ‌آنها مواود نادانیست. گروهی پنداشته‌اند که بازماندن ازپیشرفتهای جهان در قرنهای اخیر تنها بسببِ پرداختن به‌ادبیات بوده‌است. این‌گروه نمی‌دانستند، و شاید اکنون هم نمی‌دانند، که ما در بحبوحهٔ رواج زبان پارسی در جهان و درگیرودار پیشرفتهای ادبی‌خود، دردانشهای‌گوناگون ازپزشکی وداروشناسی‌وبرخی دیگر از شاخه‌های دانش طبیعی گرفته تا رشته‌های مختلف ریاضی و اندیشه‌های فلسفی نیز تاهمان عهد ازهمهٔ‌ملتهای معاصرخود پیشتررفته بودیم. واینها بازهم نمی‌دانند که‌ترقی فکری یك‌ملت فقط دریك‌قسمت‌از مسائل دون مسائل دیگر امکان نمی‌یابد، بلکه همواره همهٔ نمودهای‌روانی یك‌قوم باهم به‌بلندی یا به‌پستی می‌گراید چنانکه چون آثار سیاست دینی ما که در قرن ششم هجری داشته‌ایم با جهانسوزیهای قراغزان و خوارزمشاهان آل اتسز وسپس بافرودآمدن بلای ناگهانی مغول و تاتار همراه‌شد اندك‌اندك به‌یك انحطاط‌گستردهٔ‌اجتماعی وفکری انجامید که‌آثار شوم خودرا ازسدهٔ هشتم هجری ببعد آشکارکرد وازهمان هنگام زبان

فارسی وادبیات وعلوم بایکدیگر وبگونه‌ای هماهنگ وهمساز رو به‌تنزل نهادند وعاملها وسببهایی که بعدازآن‌روزگار یکی پس‌ازدیگری در عرصهٔ حیات‌ملی ما ظهورکردند این‌انحطاط‌را روزافزون ساختند چنانکه در آغاز عهدمشروطیت ما نه‌زبان درستی‌داشتیم ونه ادبیات قابل‌ملاحظه‌ای و نه دانشهای مستحق‌توجه مگرآنچه ازنیاکان ما بازمانده و درکتابهایی حفظ شده‌بود که بیشتر آنها تاآن روزگار ومقارن همان احوال از ایران بیرون برده‌بودند .

پس این ادبیات و توجه به‌افکار وآثار ادبی نبود که‌مایهٔ‌بازپس افتادن ما شد، این‌انحطاط مکب ومدهشی‌بود که‌همراه خود هم‌دانشهارا بدیارِ فراموشی می‌کشانید وهم زبان وادب‌پارسی‌را؛ واکنون که پیشانی خودرا اززیر پرده‌های اعصار بیرون می‌کشیم باید بهمان میزان که بدانشها و پیشه‌ها وپیشه‌دانیها روی‌می‌آوریم به‌بازگشت ادبی خود وبه‌پیرایش زبان پارسی وآماده‌ساختن آن برای بیان اندیشه‌ها متوجه باشیم، وبعبارت‌دیگر باید راهی‌را پیش‌گیریم که ایرانیان پیش‌رفتهٔ قرن‌چهارم وسدهٔ‌پنجم هجری برگزیده‌بودند، یعنی تقویت اندیشه‌ها ازهمه‌راه وباتوجه بهمهٔ سنتها که از نیاکان بمیراث برده و نگاهداشت آنهارا با حیات اجتماعی عصر خود معارض نیافته بودند .

روزهائی بود که‌گرایش بدشت سواران‌نیزه‌گذار زبان‌مارا دستخوش ترکتازی زبان تازی کرده‌بود، وامروز، درعصری‌که ما بربی‌مبالاتی‌نیاکان خود درآن باب خرده می‌گیریم، گرایش به‌باختر، و وبای غرب‌زدگی،علاوه بربسیاری ازرسمها وعادتها می‌خواهد زبان‌مارا نیز درکام غرب، غربِ این‌سوی اقیانوس وغرب آنسوی اقیانوس، بکشاند .

چون ازخیابانها بگذریم، از آفتاب وماه و جهان برفراز دکانها و

فروشگاهها نام ونشان می‌بینیم اما نه‌بدان زبان که فردوسی و سعدی آثار زیبای خودرا پدید می‌آوردند، بلکه بدان‌زبان که‌هوگو وبالزاك سخن گفته‌اند، وهنگامی که بدفترهای سازمانها، و ازشما چه‌پنهان دانشگاهها، پای نهیم سخن از مانسیون، پی‌پر، دیگری، دیپارتمنت وجز آنها لاله‌های گوش و شاید دریچه‌های قلب‌مارا می‌ارزاند.

یك‌روز بهمت درس‌خواندگان مدرسهٔ صاعدیه وصابونیه ونظامیه و مجاهدیه ومستنصریه، دعدورباب وسلمی وسعدی ولیلی وعذرا ودیگر عرائس‌الشعر عرب درسخن جایگزینان فردوسی بجلوه درآمده بودند و امروز نام مارگرت ومانون ونایت‌گرل بر پیشانی خیابانهای ما ثبت و یا بر زنان‌ما نهاده‌می‌شود. آیا بین این‌دوروزگار تفاوتی مشاهده می‌کنید؟

گویا هم‌عصران‌ما بتجدید صنعت‌تلمیع که‌ادبای مستعرب‌قدیم گاه بدان می‌گرائیدند، علاقهٔ خاصی یافته‌باشند، واگر چنین‌باشد باید بدانان ازباب مهارتی‌که درهنرخویش هربامداد ونیمروز وشبانگاه نشان‌می‌دهند هزاران زه وزهازه‌گفت.

شگفتی دراینجاست که‌هرگاه‌سخن ازپیرایش چنین‌زبان آلوده‌یی می‌رود فریاد ازنهاد همه برمی‌خیزد وپیکانهای تهمت برکمانهای‌تعصب و سبکساری جای‌می‌گیرد، وایستادگی دربرابر چنین تیرباران‌دشنام وافترا هم تاکنون سخت ناچیز وبواقع ضعیف بوده‌است.

زبان همگانی یك‌ملت، یعنی زبان‌ادبی ورسمی، دردنیای امروز که نزدیکی وآمیزش تمدنها و تعاطی فرهنگها وحتی اختلاط نژادها، چنین بتندی وشتاب‌انجام می‌گیرد، بزرگترین دست‌آویز یگانگی ووحدت ملی است، نباید گذاشت‌که وسیله‌یی بدین‌سودمندی وگرانقدری چنین‌رایگان دستخوش سستی گردد. واین ازوظایف جدی همه‌سازمانهای فرهنگی و

آموزش‌است که‌ازنابسامانی هراس‌انگیزی که‌درکمین زبان‌ماست‌پیش‌گیری کنند وهمه وسیله‌هارا دراین‌راه بکارگمارند .

دراینجاست که نگاهبانی میراث‌ادبی‌فارسی ، بویژه آن‌قسمت ازآثار که ازدوره‌های شکفتگی پارسی‌دری ، یعنی ازقرن‌چهارم تاقرن هفتم و احیاناً قرن هشتم‌هجری ، بیادگار مانده است ، بالـزوم تمام احساس می‌شود وغرب‌زدگانی‌راکه کوششهای پارسی‌دوستان و زنده‌کنندگان آثار پیشین‌را «نبش‌قبر» نامیده‌اند ، اندکی بخودمی‌آورد مگرآن‌که در این‌مورد هم باخوی ستیزه‌جوی خویش ازعناد ولجاج بازنایستند .

طبع همه‌آثار روان وساده‌ٔپارسی ، بنثر یابنظم ، پراگنده یاپیوسته ، وترجمهٔ همه‌کتابهای سودمندی‌که نیاکان‌ما ناگزران و باضطـرار بتازی نگاشته‌اند ، وگزارش همه‌نوشته‌های معروف وسودمند غربیان به‌پارسی درست وبدست‌ترجمان پارسی خوانده ، ونشرآنها درمیان طبقات‌گوناگون اجتماع بصورتهای‌مختلف وفراخور ذوق واندیشه وتوانائی هریك از این گروههای‌جامعه ، وآموزش‌آنهابوسعت وفراوانی ، آراستن زبان‌پارسی در رادیو وتلویزیون والزام پارسی‌نویسی درست درهمه سازمانها بویـژه در سازمانهای رسمی‌کشور ، مطالعهٔدقیق دراصلاح خط‌فارسی، نه‌تغییرآن، ومتناسب ساختن‌آن باهمه تلفظهای درست‌فارسی ، پیشگیری از شکستن وعامیانه‌ساختن زبان شیوای پارسی که ازبهردل عامی‌چند هـرروز باآن مواجهیم ، وکوششهای پیاپی‌دیگری ازاینگونه می‌تواند زبان‌مارا ازگرایش به‌نژندی وانحطاط که‌دامان‌آن‌را درچند سده‌واپسین گرفته‌است ، رهائی بخشد .

مایهٔ شگفتی‌است که‌زبانی‌که دهها‌هزار واژهٔ ساده یا مرکب‌دارد ، و قدرت ترکیبی‌آن نیروی ایجادچندهزار واژه غیرابداعی‌دیگر بدان‌می‌دهد،

اکنون مغلوب زبانهای دیگر جلوه‌داده شود . این نیست مگر نتیجه سستی دارندگان و گویندگان آن زبان و خردنگری ما در شناختن وشناساندن آن .

درباره زبان پارسی والزام ما در نگاهبانی وترویج آن ، چه درایران و چه درسرزمینهائی که بهمت نیاکان ما بدانجاها رخنه کرده ، سخن بسیار است ، زیرا بنیاد وحدت ملی ما بر آنست وجبر تاریخ مارا محکوم بداشتن چنین سیاستی می‌نماید ، اما درباره میراث فکری وعلمی وضع بدین منوال نیست ، دراینجا سخن ازیك سلسله جریانهای تاریخی درباره مظاهر اندیشه آدمیست، یعنی جریانهائی که درتاریخ سیر علوم وافکار درجهان صورت گرفته است. پیداست که موضوع نگاهداری وگسترش وتعمیم آن دانشها واندیشه‌ها در هیچیك ازکشورهای جهان مطرح نیست زیرا امروز آدمیان ازمقدمات و وسایلی برای تفکر وتحقیق برخوردارند که آنان را ازدانشهای گذشته و اندیشه‌هائی که پیشینیان برای رفع مشکلات بشری داشته‌اند بی‌نیاز می‌کند ولی چون آن اندیشه‌ها ودانشها همگی بمنزله پایه‌های افکار وعلوم بشر در قرنهای بعد ودرعهد ماست ، ناگزیر مطالعه وتحقیق درآنها لازمست . علاوه براین برای آگهی ازتاریخ فرهنگ ایران وتحلیل وتعلیل وقایع تاریخی و شناختن علل واسباب جریانهای فکری وادبی وحل بسیاری از مشکلات تاریخی وحتی درك معانی بسیاری ازگفتارهای نویسندگان وشاعران ایرانی دردوره‌های گوناگون ، مطالعه درتاریخ علوم وافکار وعقایدایرانی و یا متداول درایران بسیار ضرور بنظر می‌آید وحق آن است که دربرنامه‌های آموزشی ما بیش ازآنچه تاکنون بدین امر نگریسته‌اند توجه بشود .

مطالعه درتاریخ جریانهای اجتماعی ایران هم در همین درجه ازاهمیت قراردارد مشروط برآن که دراین مطالعه وتحقیق هیچگاه ازپی‌جوئی علتها ومعلولها غافل نمانیم ، وباین نکته نیز متوجه باشیم که در یك جامعه بزرگ که

فعالیتهای فکری وهنری وادبی واجتماعی او درطی قرنهای متمادی ادامه داشته هیچیك ازجریانهای اجتماعی بدون ارتباط باك یاهمه جریانهای سیاسی ودینی وعلمی وادبی بوجود نمی‌گراید . بنابراین مطالعه‌دقیق در تاریخ جریانهای اجتماعی‌ایران که‌بخودی‌خود امری بسیار ضرور و لازم بنظر می‌آید باید همواره دوشادوش مطالعه وتحقیق درجریانهای‌دیگری‌که برشمرده‌ام انجام گیرد .

ازاین مطالعات اجتماعی علل واسباب رواج آئین‌ها وسنتها ویا از بین‌رفتن برخی ازسنتهای ملی ویا تغییرشکل بسیاری ازآنها نیز برما آشکار می‌شود ومامی‌توانیم ازمیان‌آنها سنتهای خالص‌ملی‌را، بقصدتجدید یك محیط واقعاًملی احیاءکنیم . مراد ازسنتهای خالص‌ملی آن سنتهاست که درطول‌قرنها ازمیان همه فرازونشیبهای تاریخ گذشته وبما رسیده ویا درنیمه‌راه تاریخ براثر بروز تعصبات ویا درنتیجه غلبه حکومتهای غیر-ایرانی برایران متوقف ومکتوم مانده وآثارآنها درادبیات وگاه بنحومبهمی در فرهنگ همگان دیده‌می‌شود .

تمام جشنهای ایران‌قدیم ، یعنی همه جشنهائی‌که ایرانیان تااواخر قرن‌چهارم هنوز برپامی‌داشته‌اند ، وتنها رنگ‌ملی داشت ، وهریك از آنها یادآور حادثه وواقعه‌یی ازتاریخ گذشته‌ایران ، وهمه‌آنها مایهٔ تقویت روح ایرانی ووسیله‌یی برای‌ستردن غباراندوه وملال‌ازروانهابود، ازین‌دسته‌اند. همه سنتهای‌رسمی که ازاواخر دوران ساسانی تاپایان پادشاهی سامانیان وبوئیان وزیاریان داشته‌ایم ، همه آداب ورسوم ایرانی که در کتابهای‌چون قابوسنامه کیکاوس پسراسکندرزیاری وسیاستنامه نظام‌الملك‌طوسی‌آمده است ، جملگی سزاوار مطالعه واحیاناً تجدید وتوجهند .

فرهنگ همگان درمیان یك‌ملت یاآنهاهستندکه یادآور گذشته‌های

افتخار آمیز یك ملتند ، ویا آنهاکه از روزهای زبونی وسرافکندگی وی حکایت می‌کنند ، ویا آنهاکه مانع پیشرفت مردم در مراحل جدید زندگی هستند و یا آنهاکه آنان را در پیش رفتن وتاختن از پی زمانهای از دست رفته یاوری می‌دهند. از میان این همه انواع باید آن دسته را که یاریگر زندگانی در راه معقول وبارآورند ، تقویت وترویج کرد وآن دستهٔ دیگر را که حکایت از جنبه‌های منفی تاریخ می‌نمایند فقط بدست تاریخ‌دانان سپرد تادر صحیفه‌های کتب خویش برای عبرت آیندگان ضبط کنند .

بابیانی دیگر ملتی که در راه تجدید حیات ملی خویش است ، فقط به آداب وعاداتی از گذشته اکتفا می‌کند که اورا درین تجدید حیات یاوری دهد ، نه آنهاکه ویرا از همگامی باقافلهٔ تندرو تمدن بازدارد .

پیداست که حفظ اثرهای هنری موضوعی است از مقوله دیگر ، زیرا اینها نمایندگان جاندار ازروانهای روشنی هستند که عالم خاکی ما را رها کرده وبه ملکوت جانها روی نهاده‌اند ، اینها خطوط روشن تاریخ ما، ویادگار ذوقها واستعدادها وزندگانی نیاکان ما در گیرودار حیاتند . اگر دست زمان آنهارا از صفحه حیات نسترد دستهای ما نباید بحیات آنها پایان دهد. حفظ آنها بمثابه محافظت گذشته وبمنزله نمایشی از تجسم روح وذوق ایرانی در ادوار مختلف تاریخ ، حتی در تاریکترین روزهای حیات ملی ماست ، روح وذوقی که درشدت ورخاء هیچگاه ازخلق وابداع بازننشست و چون پریروئی بودکه اگردربر روی اوبستند سرازروزن برآورد واز زیباییهای خود عالمی را خیره ساخت .

ذبیح‌اله صفا

از : «هنر ومردم»

میراث

پوستینی کهنه‌دارم من .
یادگاری ژنده‌پیر ازروزگارانی غبارآلود .
سالخوردی جاودان مانند :
مانده میراث ازنیاکانم مرا این‌روزگارآلود .

جزپدرم آیاکسی‌را می‌شناسم من ؟
کزنیاکانم سخن گفتم .
نزد آن‌قومی که ذرات‌شرف درخانهٔ‌خونشان
کرده‌جا ، بهرهرچیزدگر ، حتی برای آدمیت ، تنگ
خنده‌دارد ازنیاکانی سخن گفتن ، که‌من گفتم .

جزپدرم آری
من نیای‌دیگری نشناختم هرگز .
نیزاو چون‌من سخن‌می‌گفت .
همچنین دنبال‌کن تاآن پدرجدم
کاندراخم‌جنگلی ، خمیازهٔ‌کوهی

روزوشب می گشت ، یا می خفت .

این دبیر گیج و گول کوردل ، تاریخ ،

تامذهب دفترش را گاهگه می خواست

باپریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید ،

رعشه می افتادش اندردست .

دربنان درفشانش ، کلک شیرین سلک می لرزید .

حبرش اندرمحبرپرلیقه چون سنگ سیه می بست .

زآن که فریادامیرعادلی چون رعد برمی خاست :

ـ«هان ! کجایی ای عموی مهربان بنویس

ماه نورا دوش ما ، باچاکران ، درنیمه شب دیدیم .

مادیان سرخ یال ماسه کرت تاسحرزایید .

درکدامین عهد بودست اینچنین ، یاآنچنان ، بنویس .»

لیک هیچت غم مباد ازاین

ای عموی مهربان ، تاریخ !

پوستینی کهنه دارم من که می گوید

ازنیاکانم برایم داستان ، تاریخ !

من یقین دارم که دررگهای من ؛ خون رسولی یاامامی نیست .

نیز خون هیچ‌خان و پادشاهی نیست ،
وین ندیم ژنده‌پیرم دوش بامن گفت :
کاندرین بی‌فخر بودنها گناهی نیست .

پوستینی کهنه‌دارم من .
سالخوردی جاودان مانند .
مرده‌ریگی داستانگوی ازنیاکانم که‌شب تاروز
گویدم چون ونگوید چند .

سالها زین پیشتر درساحل پرحاصل جیحون
بس پدرم ازجان ودل کوشید ،
تامگر کاین پوستین‌را نوکند بنیاد .
اوچنین می‌گفت وبودش یاد :
ـ «داشت کم کم شبکلاه وجبهٔ‌من نوترك می‌شد .
کشتگاهم برگ وبر می‌داد .
ناگهان توفان‌خشمی سرخگون برخاست .
من سپردم زورق خودرا به‌آن توفان و گفتم هرچه باداباد .
تاگشودم‌چشم ، دیدم تشنه‌لب برساحل خشك‌کشفرودم .
پوستین کهنهٔ دیرینه‌ام بامن .

اندرون ، ناچار ، مالامال نورمعرفت شدباز
هم بدانسان کزازل بودم .»

بازاوماند وسه‌پستان وگل‌زوفا ؛
باز اوماند وسکنگور وسیه‌دانه .
وآن بآیین حجره‌زارانی
کآنچه‌بینی درکتاب تحفهٔهندی ،
هریکی خوابیده‌او رادریکی‌خانه .

روزرحلت پوستینش را به‌ما بخشید .
ماپس‌ازاو پنج‌تن بودیم .
من بسان کاروانسالارشان بودم .
ـ کاروانسالار ره‌نشناس ـ
اوفتان‌خیزان ،
تابدین‌غایت که‌بینی راه‌پیمودیم .
سالها زین‌پیشتر من نیز
خواستم کاین‌پوستین‌را نوکنم بنیاد .
باهزاران آستین‌چرکین دیگر بدکشیدم ازجگرفریاد ،
ـ«این مباد ! آن باد !»

ناگهان توفان بیرحمی سیه‌برخاست ...

پوستینی کهنه‌دارم‌من .

یادگار ازروزگارانی غبارآلود .

مانده میراث ازنیاکانم مرا این‌روزگارآلود .

های، فرزندم !

بشنو وهشدار

بعدمن این‌سالخوردجاودان مانند ،

بابرو دوش‌تو دارد کار ،

لیك هیچت غم‌مباد ازاین .

گو، کدامین جبهٔ‌زربفت رنگین می‌شناسی‌تو

کزمرقع پوستین کهنهٔ‌من پاکترباشد ؟

باکدامین خلعتش آیا بدل‌سازم ،

که‌م نه درسودا ضررباشد ؟

آی دخترجان !

همچنانش پاك ودوراز رقعهٔ‌آلودگان می‌دار .

مهدی اخوان‌ثالث

(م. امید)

ایران را از یاد نبریم

شکار شیر ، گوزنست و آن یوز آهو
ومرد بخرد را علم و حکمتست شکار
که مردعلم بگور اندرون نه‌مرده بود
و مرد جهل ابرتخت بربود مردار

مردی شاخهٔ درختی‌را بریده‌بود ومشغول بکندن‌پوست وهموارکردن گرههای آن‌بود ، یکی ازآشنایان او سررسید ، وچون اورا سرگرم این کار دید پرسید که چه‌می‌کنی ، گفت دسته‌ای برای‌تبرمی‌سازم ، پرسید بعداز آن‌که تبررا دسته‌کردی چه‌می‌کنی، گفت باآن‌هیزم خواهم‌شکست، پرسید بعداز شکستن‌هیزم چه، گفت دراتاق آتش روشن‌می‌کنم ، پرسیدهمین‌که آتش روشن‌کردی آن‌وقت‌چه ، گفت درجلوآتش می‌نشینم وگرم‌می‌شوم ؛ مردآشنا پرسید بعدازآن‌که گرم‌شدی چه‌خواهی‌کرد ، این‌شخص لحظه‌ای فکرکرد ، وعاقبت جواب‌داد : «نمی‌دانم» .

کارغالب نوع‌بشر ازهمین قراراست که شب‌وروز کار ودوندگی می‌کنند وجوش وجلادارند ومی‌خواهند وسیلهٔ معاش واستراحت خودرا فراهم بیاورند . اما همین‌که معاششان مرتب‌شد وآسوده ومرفه‌شدند ، نمی‌دانند چه‌بایدبکنند . شماچندنفررا می‌شناسیدکه بدانند زندگی‌راحت وآسوده‌را برای‌چه‌می‌خواهند ؟ یااین‌که اصلابدانند زندگی‌راحت وآسودهٔ کامل چیست و آن‌را چه‌شرایطست ؟

ازوقتی که بشر پابمرحلهٔ تعقل وتفکر گذارده‌است ، حکما و فلاسفه وانبیاء ورسل وعرفا ومتصوفه وعلماء ، همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشر مقصود ومطلوبی بالاتر از هوای نفس واغراض وامیال حیوانی که خوردن وخفتن وشهوت‌راندن باشد ، تعیین کنند واین میل بشر باین که خود را ازآنچه آفریده‌شده‌است بهتر کند ، شاید مهمترین وجه‌امتیازاو برسایر حیوانات باشد . درتمام غرایز طبیعی ، میان‌ما وحیوانات دیگر ، شباهت کامل موجوداست. راستست که نطق وحافظه وتعقل جزءخصایص انسانست، ولی سایر حیوانات نیز باختلاف مراتب درجه‌ای ازتفاهم بوسیلهٔ صوت و درجه‌ای ازحافظه ، ودرجه‌ای ازقوت تعقل واستدلال را داراهستند. امام جعفرصادق گفت : «بهایم نیز تمیز توانندکردن میان آن‌که ایشان‌را بزند، وآن که علف دهد. ولیکن عاقل آنست که تمیزکند میان دوخیر ، ومیان دوشر تااز دوخیر ، آن‌راکه بهتراست واز دوشر آن‌را که‌کم ضررتراست، برگزیند». ممیزواقعی انسان ازسایرحیوانات ، عبارتست ازبخاطرسپردن و ثبت‌کردن وقایع گذشته وفایده‌بردن ازآنها درحوائج فعلی ، وسعی کردن دراین که ازمرتبهٔ حیوانی صرف بگذرد وخودرا بواقعی ، اشرف مخلوقات بسازد و خویشتن‌را بدرجاتی برساندکه بوهم وتخیل بوجودآنها قائل شده‌است :

از جمادی مـردم و نامی شدم	وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانـی و آدم شدم	پس‌چه‌ترسم ؟ کی‌زمردن کم‌شوم
حملهٔ دیگـر بمیـرم از بشر	تا بـرآرم از مـلایك بال و پر
وزملك هم بایدم جستن ز جو	کـل شیء هالـك الا وجهـه
بار دیگر از ملك قـربان شوم	آنچه اندر وهم نایـد آن شوم

یکی ازفلاسفهٔ جدید این میل وآرزوی بشررا باین لفظ تعبیرکرده‌است

که «انسان باین عرصهٔ زندگی می آید تابقدر کفایت خود زیبایی و جمال را بجوید.» بعضی هستند که از جمال وزیبایی جز همان قدر که مطلوب احساسات جسمانی وغریزهٔ حیوانی است چیزی نمی جویند ونمی یابند. آرزو واهتمام ایشان همین است که عیال واطفالی داشته باشند ، وبرای خود وکسان خود خوراك وپوشاك ومسکن فراهم آورند ، وبرای روزپیری مایه ای بیندوزند، وازلذات حسی زندگی متنعم شوند :

خواب ناید دختری را کاندران باشد که تا
هفتهٔ دیگر مراو را خانهٔ شوهر برند

* * *

آن شب که ما پنهان دوتن سازیم خالی زانجمن
باشیم دریك پیرهن ، مارا کجا گیرد عسس ؟
چون درکنار آرم ترا ، ازدست نگذارم ترا
چون جان ودل دارم ترا، این آرزیم هست وبس

* * *

گفتم که درشباب کنم دولتی بدست
نامد بدست دولت وزدست شد شباب

* * *

مراد اززندگی چیست؟ روی دلبران دیدن .

* * *

ازاین‌قدر نگریزد کـه‌مرغ وماهی را

بقدر خویش حقیـر آشیانـه‌ای باید

* * *

حاصل‌ازعمر گرامی چوهمین‌یك نفس‌است

اگـرت همنفسی هست ، غنیمت دانش

* * *

چون‌کسی نیست که‌بااو نفسی بتوان‌بود

برو وهمدم خودباش ، دم ازدست مده

برخی‌دیگر قدری قدم فراترمی‌گذارند وعلاوه برلذات حسی ، لذات عقلی وروحی نیز برای خود می‌یابند ، وجمال‌را درآواز والفاظ خوب‌نیز می‌جویند واز موسیقی وشعر وحکمت نیز بهره‌ورمی‌شوند .

قیمت عمرمـن و عمرتو یکسان نبـود

کآنچه‌من‌جویم‌ازین‌عمر، توآن‌کی‌جوئی؟

* * *

شکر ایزد را کـه من تا بوده‌ام　　حرص و آزم ساعتی رنجـه‌نکرد

هیچ‌خلق ازمن‌شبی غمگین‌نخفت　　هیچکس‌روزی زمن‌خشمی‌نخورد

نیستم آزاد مرد ، ار کـرده‌ام　　یا کنم مـن قصد هیچ آزاد مرد

با سلامت قانعم در گـوشه‌ای　　خالی از غش ، فارغ از ننگ ونبرد

چند چیزك دوست دارم در جهان چون گذشتی‌زین،حدیث اندر نورد:
جامهٔنو ، جای‌خرم ، بوی‌خوش روی‌خوب‌و،کتب‌حکمت،تخت نرد
یارنیك‌و، بانك‌رودو، جام می ، دیگ‌چرب‌و، نان‌گرم و، آب‌سرد
برنگردم زین سخن تا زنده‌ام گرخرد داری‌تو، زین‌هم برنگرد

* * *

«هرکرا بر سر نباشد عشق یار» گفت، «بهرش خیزو افساری بیار»
«یار» کافی نیست گرپرسی زمن باده‌است وساز وآوازاست‌و، زن
بازن وساز ومیت گر کار نیست درخور تو جز جل‌وافسار نیست،
آن‌که ازاین هرسه‌گان لذت نبرد خربزاد و خربماند و خر بمرد

وعدهٔقلیلی ازنوع بشر درتمامی ادوار تاریخ بوده‌اندکه خواه از راه استغراق در دین یا عرفان یاتصوف ، وخواه ازراه علاقهٔ شدید بسایر جنبه‌های عقلی وروحانی بشر(مانند فلسفه وحکمت وعلوم‌ریاضی) خودرا ازهمهٔ لذات‌حسی وجسمی محروم ساخته‌اند وبرای بقای‌نفس بحداقل قناعت کرده‌اند .

نان از برای کنج‌عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان ، نه‌کنج عبادت برای نان

چنان‌که تعلق‌خاطر آدمیزاد بروزیست اگر به‌روزی‌ده بودی ، بمقام ازملائکه درگذشتی .

* * *

فرشته‌خوی شود آدمی بکم‌خـوردن

وگر خورد چوبهایم ، بیوفتد چوجماد

حکیمان دیردیرخورند ، وعابدان نیم‌سیر ، وزاهدان سدرمق - و جوانان تاطبق برگیرند ، وپیران تاعرق‌بکنند ، اما قلندران چندان‌که در معده جای نفس‌نماند وبرسفره ، روزی‌کس .

اندرون از طعام خالـی دار　　تا درو نـور معـرفت بینی

تهی از حکمتی بـه علت‌آن　　کـه پری از طعام تـا بینی

* * *

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست

تو معتقد که زیستن از بهرخوردنست

* * *

«نیّت صافی ازصدق‌دل باشد ، و گفتار از نیت برترست و کردار از گفتاربرترست ، ازآن‌که کارهای این‌جهان بدین‌سه پیوستست : نیت وقول وعمل ، وفارسیان‌منش وگویش وکنش گویند .

گـه درپی دین‌رویم وگه درپی‌گیتی

هـر روز بنوبتی نهیـم انـدر پیش

درجمله ، زما هرکه خـرد دارد بیش

هستیم همـه عاشق بدبختی خـویش

«طریق درویشان ذکرست وشکر ، وخدمت وطاعت، وایثار وقناعت وتوحید وتوکل ، وتسلیم وتحمل» .

جهان درجنب این نه‌سقف مینا　　چو خشخاشی بود در جنب دریا

نگر تا تو ازین خشخاش چندی　　سزدگر بر بروت خود بخندی !»

این‌عرفا وبزرگان‌که چنین سخنان گفته‌اند ، دنیای مارا درحکم پلی دانسته‌اند که‌باید ازآن گذشت وبدارآخرت واصل‌شد :

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت　　اهل تمیزخانه نگیرند برپلی

ولی ماکه هرگز بمقام‌ایشان نمی‌رسیم وعلایق‌دنیاوی درما قویست، وازجانب‌دیگر ازمقام بهیمیت وهمرتبه‌بودن باچارپایان ننگ‌داریم ، باید که راه بینابین‌را انتخاب‌کنیم .

باید ازآب‌ونان ولباس ومسکن وعیال ودوست وخویشاوند حصهٔ خودرا ببریم وبقدرکفایت خود جمال وزیبایی‌را نیز بجوییم وبیابیم. برای آن‌که عامهٔ‌نوع‌بشر مجال ووسع‌آن‌را داشته‌باشند که ازاین‌دوجنبهٔ‌زندگانی (یعنی جنبهٔ رفع حوائج‌مادی وحسی ، جنبهٔ تشفی قوای باطنی و معنوی خود) بقدرطاقت‌واستعدادخود بهره‌ورشوند، لازم‌است‌که‌احوال‌ومقتضیات زندگی‌ما ساکنان این‌زمین چنان ترتیب‌شود که هیچ‌کس فقیر وتنگدست نباشد وهیچ‌کس حق دیگری‌را غصب نکند و آزادی دیگران‌را سلب‌ننماید. آزارافرادبشر بریکدیگرمرتفع‌گردد وابتلای بامراض‌گوناگون، دربین‌نباشد، یالااقل دفع‌بیماری وجبران اذیت سهل وآسان‌باشد . عفریت جهل‌ونادانی وخرافات‌و ، دیو اغراض وامیال مبنی برحب وبغض سپری‌شود .

چنین وضع وحالیست که مطلوب حکما وفلاسفه بوده‌است . و دو هزارو پانصدسالی‌است‌که بشر درجستجوی این‌سعادت‌دنیائی و بهشت زمینی بوده‌است . امروز برما مسلم شده‌است که یك‌مرد ، یایك‌خانواده، یا یك‌قوم ومملکت ، نمی‌توانند بتنهائی بچنین سعادتی‌برسند . تمامی افراد وممالك‌عالم چون حلقه‌های زنجیر بیکدیگر پیوسته‌اند وهرفشار وکششی که بریکی ازآن‌حلقه‌ها واردآید درحال سراسرزنجیر تأثیردارد .

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

باید تمامی‌اقوام‌عالم باتفاق‌یکدیگر این‌راه‌را طی‌کنند وهرقومی بسهم خود ودرمملکت خود منتهای جد وجهدرا مبذول دارد ، تا هرآنی حالت جماعت بهتراز لحظهٔ‌قبل باشد ـ وچگونه ممکنست که یك‌قوم بالاجماع و کنفس‌واحدة درراه رفع‌بدبختیها وتحصیل سعادات‌خود بکوشد مگراین‌که افرادآن خودرا بیکدیگر پیوسته ومتصل دانند ، وهرزیانی‌را که‌بریکی از ایشان واردشود زیان‌خود شناسند ، ونفع خودرا دراین‌دانند که بعموم ایشان نفعی عایدگردد . یك مثال‌ساده برای‌شمامی‌زنم : فرض‌کنید که یك نفر دوافروش خودرا دراین‌بداندکه چندنفر دوافروش‌دیگر نابودشوند ، وبتواند که حیله‌ای بکاربرده ، رقبای‌خودرا سربه‌نیست‌کند .

اگر وضع‌مملکت چنان‌باشدکه جنایت دوافروش قاتل مکشوف‌نشود واورا بمجازات نرسانند ، فردا یك‌نفر دوافروش‌دیگر خواهدتوانست که بحیله‌ای‌دیگر ، همین دوافروش‌اولی وچند دوافروش‌دیگر را نابود کند ـ پس‌فردا عدهٔ‌دیگری رهسپار عدم می‌شوند ـ نانواها بقصدجان بقالها برمی‌آیند ، بقالها برای نجارها چاه‌می‌کنند ، تجار درتباه‌کردن زارعین می‌کوشند وسلسلهٔ‌جنایت وآزار همچنان‌کشیده‌می‌شود و تا مملکت بخاك سیاه می‌نشیند وسعادت وراحت ازهمه‌کس سلب‌می‌شود .

پس آیا بهترنیست که فردفرد مردم درراه خیررسانیدن بدیگران ساعی باشند تاهمگی ببرکت حسن‌نیت ونکوکاری عمومی مرفه و آسوده باشند ؟

هشتصدسال‌پیش انوری شاعرایرانی گفت :

آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه‌ور
تا تو نادانسته و بی‌آگهی نانی خوری
کارخالد جزبجعفر کی‌شود هرگز تمام
زان، یکی‌جولاهگی داند، دگر برزیگری
درازای آن اگر ازتو نباشد یاربی
آن‌نه‌نان‌خوردن‌بود، دانی‌چه‌باشد، مدبری
عقل‌را درهرچه باشد پیشوای خود بساز
زانکه او پیداکند بدبختی از نیك‌اختری

بلی ، «نهصدکس بباید پیشه‌ور» تاتونانی بخوری - اگر ازاین نهصد نفر یکی ناقص‌شود ، نان‌خوردن تو بهمان‌اندازه ناقص‌می‌شود . این ساعت بغلی که‌درجیب‌شماست بدرون آن هیچ نگاه کرده‌اید که‌چرخ‌وپیچ‌ومهره‌و فنرهای‌کوچك بیرون ازشمار درآنست . هرگاه یکی ازاین هزارپیچ‌ومهره معیوب یاناقص‌شود ، ساعت غلط خواهدشد ویا ازکار خواهد افتاد . افراد یك‌جامعه مانند پیچ ومهره‌های ساعت باید درکمال‌درستی و نهایت نظم وترتیب هریك درجای‌خود وبکارخود مشغول باشد تا نظام اجتماع گسیخته نشود وچرخ‌مملکت بحساب وقاعده بگردد ... زارع باید بداندکه

اگر آهنگران گاوآهن نسازند کاراو مختل می‌ماند ، آهنگربایدبداند وتاجر باید بداند ... وقس علی‌هذا ، ... وحتی این‌که وجودکنّاس وخاکروبه‌کش ومرده‌شوی وگورکن نیز برای سلامت وسعادت‌قوم ضرورت‌دارد .

«که‌هرچیزی بجای خویش نیکوست»

ازآن‌جمله مثلا می‌دانیم که بهرام‌گور بعدازآن‌که مملکت‌را امن کرد ، فرمود که ازهندوستان دوازده‌هزار کولی‌رامشگر بیاورند تا در اطراف و نواحی مملکت‌ایران مدام درحرکت باشند وکاری غیرازاین نداشته‌باشند که ده بده گردش‌کنند وبرای عامهٔ‌مردم رقص وخوانندگی و نوازندگی بکنند وزارعین وفلاحین وپیشه‌وران را خوش‌وشادمان نگاه‌دارند ومعاش آنهاازهمین ممرباشدکه اهالی‌قری بجهت‌نوازندگی وخوانندگی‌شان‌بایشان أجرومزد بدهند . ومعروفست که این‌کولیها که‌امروز درایران هستند از بقایای آن‌کولیهای عهدبهرام‌گورند ، اما نوازندگی اجداد خودرا فراموش کرده‌اند ، وحال‌آن‌که‌در ممالك مرکزی‌اروپا چنگانه یاکولی ، امروزه همان کاری‌را می‌کنندکه کولیهای عهد بهرام‌گور می‌کردند . همین بهرام‌گور امر کرد هیچ‌کس بیش‌از نصف‌روز کارنکند . ونصف دیگرروزرا برای بازی و تفریح وتفرج ولذتهای زندگانی اختصاص‌دهد ، قدری دراین‌باب فکرکنید، نصف‌روزکارکردن ، حداکثرش می‌شود هفته‌ای سی‌وپنج‌ساعت وامروز مردم‌انگلستان آرزومندند که‌شاید بتوانند قانونی بگذرانند که کارگران مجبورنباشند که بیش‌از هفته‌ای چهل‌ساعت کارکنند ، شاید کسی‌بپرسد که این‌وقت بیکاری‌را برای‌چه می‌خواهند جواب این‌سؤال آسانست :

آدمی‌که جزنان وآب وخفت وخواب هم وغمی نداشته‌باشد با حیوان الکن چندان‌فرقی ندارد ، وتا شکم‌انسان سیر ومزاجش سالم‌نباشد بفکر عقل وروح نمی‌افتد ، بقول‌سعدی :

شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم

ملت ومردمی که تمام‌اوقات‌بیداری‌خودرا مجبورباشند درراه‌تحصیل نان وکسب‌معاش ، صرف‌کنند ورنج بکشند ، فرصت تکمیل نفس وتوسعهٔ معرفت وترقی یافتن‌را نخواهندداشت ، وداشتن وقت‌زیاد وآسایش‌خیال برای‌نشو ونمای یك‌ملت کمال‌لزوم وضرورت‌را دارد . منتهی این‌را نیز باید دانست که‌داشتن فراغت وکمی‌کار بتنهائی کافی برای این‌نیست که بشر مقام‌خودرا ازآنچه‌هست بالاتربرد . شرط‌اصلی واساسی ترقی‌کردن هرملتی اینست‌که اولا وابسته بیك‌زمین ثابت‌باشد ، یعنی همه‌افراد قوم دورهم جمع‌باشند ومهاجر وخانه‌بدوش وکوچ‌نشین نباشند ؛ ثانیاً زمین ایشان حاصلخیز وبارورباشد ؛ ثالثاً مقاومت وسماجت وپشت‌کار و پا فشاری داشته‌باشند که ازمیدان‌بلا وآفت ، ودرمقابلهٔ باحوادث و هنگام احتیاج ، باختراعِ واندیشیدن تدابیر مشغول گردند ، وقوانین‌طبیعت را فراگرفته آنهارا چنان‌بکار ببندند کـه‌نفع وفایده‌اش بایشان عایدشود . چنین‌ملتی درراه بسط ترقی خواهدافتاد ، وبرای‌آن‌که ازقوای خـود و قوانین‌طبیعت استفاده کند ، محتاج بوقت فراوان وفراغت ازاندوه‌معاش است .

کسی‌که باوضاع حکومتهای‌دموکراسی در ممالك‌مغرب‌زمین کامـلا آشناباشد ، بخوبی می‌داندکه دراین‌ممالك‌مغرب هرچند عامهٔ‌مردم بافلسفه وحکمت سروکاری ندارند، نویسندگان ومتفکرین درامورِاجتماعی، تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند وباکتب‌حکمت‌قدیم وجدید نشوونما کرده و با اصول نظریات فیلسوفان آشنایی‌کامل دارند - واین‌اشخاص‌اندکه کتب ورسالات ومقالات عام‌المنفعه می‌نویسند واذهان عامهٔ‌خلایق‌را روشن می‌سازند و درحقیقت افکارعمومی‌را چنان بارمی‌آورند که فهمیده و سنجیده درکارها

قضاوت واظهار رأی نمایند وکسانی که بریاست ادارات دولتی ومقام وکالت مجلس ومعاونت وزرا ، وزارت وریاست وزرا می‌رسند عامی بحت‌بسیط نیستند که سهل است، اگرمستقلا ومستقیماً هم بافلسفه وحکمت سروکار نداشته‌اند ، لااقل ازراه بحث وخواندن ومع‌الواسطه درتحت‌تأثیر افکار وعقاید فلسفی وحکمتی قرارگرفته‌اند وازراه تجربهٔ چندین‌ساله و کار-کردن بارؤسای‌مجرب وکاردان، اصول‌حکیمانهٔ مملکت‌داری‌را فراگرفته‌اند وبناء علی ذلك، می‌توان‌گفت که‌اساس حکومت صحیح‌را دراین‌ممالك بر فلسفه وحکمت گذاشته‌اند . یکی از دوستان انگلیسی‌من سخن بسیار صحیحی گفت که‌من برای‌شما نقل‌می‌کنم، گفت : ملل غیراروپایی که‌طریقهٔ حکومت دموکراسی وطرز ادارهٔ مملکت‌وشیوهٔ تمدن‌جدیدرا ازاقوام‌اروپا اقتباس کرده‌اند ، فقط بجنبهٔ‌مادی وظاهری‌آن متوجه شده‌اند وازجنبهٔ معنوی وباطنی‌آن که حکمت وتجارب چندین هزارساله‌است غافل‌شده‌اند، وسرّ‌این‌که اوضاع‌اجتماعی وطریقهٔ‌حکومت درآن‌ممالك غیراروپایی‌چنانکه بایدوشاید ترقی نمی‌کند وشیوهٔ دموکراسی نتیجهٔ مطلوبه‌را نمی‌دهد ، همین مهمل‌گذاشتن جانب فلسفه وحکمت اروپائی‌است .

نمی‌دانم کتابی‌راکه بعنوان «درزیر آسمان‌ایران» منتشر شده است خوانده‌اید یانه ؛ این‌کتاب ترجمه‌ایست ازدوفصل از سیاحتنامه‌ای که یك‌نفر فرانسوی موسوم به«موریس‌پرنو» نوشته‌است . «موریس‌پرنو» در تهران‌که بوده‌است یك‌روز بامرحوم مؤتمن‌الملك حسین‌پیرنیا ملاقات‌کرده وصحبت داشته‌است ومرحوم پیرنیا باوگفته‌است که «دین ومذهب نفوذ بسیارکمی درفکر وزندگانی جوانان‌ما دارد . پیشینیان‌ما درتعصب افراط می‌کردند، واین‌افراط درماده‌پرستی که‌امروز جای‌آن‌را گرفته‌است‌عکس‌-العمل حتمی‌آن تعصب مفرط‌است . بواسطهٔ‌این‌که دین ومذهب درنزدما از اعتبارسابق‌خود افتاده‌است ، کلیهٔ‌علوم‌معقول نیز که بادین بستگی‌داشته

است ، بالتبع درنظرها موهون وبی‌قدر شده‌است ، وچون سابقاً فلسفه‌و حکمت‌را همان معلمین علوم‌معقول ومنقول‌دینی تدریس می‌کردند، امروزه فلسفه وحکمت‌نیز بی‌قدرشده‌است ، ماده‌پرستی جوانان‌ما اصلا جنبهٔ فلسفی‌ندارد، وحتی می‌ترسم که جنبهٔ نفع‌پرستی داشته‌باشد. دانشجویان مامحققاً ازعقایدوافکارخارجی، وعلی‌الخصوص افکاراروپایی، بی‌اطلاعند.»

می‌بینید که این‌سیاستمدار روشن‌فکرایرانی‌هم تقریباً همان عباراتی را گفته‌است که آن‌دوست روشن‌فکرانگلیسی من می‌گفت .

سه چهارهزارجلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنهارا می‌توان عصارهٔ ذوق وقریحه وفکر ومعرفت ایرانیان شمرد . اینها میراث عقلانی ویادگارمعنویست که‌ازاجدادمابمارسیده‌است، آن‌بیچاره‌ای که گمان‌می‌کند دراین روزگار از این افکارکهنه بی‌نیازیم ، در اشتباهست . عرض نمی‌کنم که قواعدزندگانی امروزی خویش‌را باید ازکتابهای قدیم‌استخراج کنیم که‌شعررا میزان وملاك رفتارومعاش‌خود قراردهیم ـحاشاوکلاـ ولی شماهم تصورنکنید که‌ملت بدون ریشهٔ‌معنوی وبیك متحدالمآل وفرمان عمومی بوجود می‌آید ، یا کار مملکت‌داری وتنظیم‌امور اجتماعی حکایت زراعت‌جو وگندم‌است که بیك‌شخم‌زدن وکوددادن وتخم‌پاشیدن‌وآب‌دادن بتوان اززمین حاصل‌برداشت . آنچه بی‌ریشه بپامی‌ایستد ، قارچ‌است ، وآنچه بیك‌شب سبزمی‌گردد شبدراست . کار مملکت ازآن کسب وکارها نیست که باسرمایه هنگفتی آن‌را بتوان علم‌کرد وفوری نفع‌هنگفتی‌بدست آورد . خانهٔ پوشالی وپرزرق‌وبرق باندك ضربتی متلاشی می‌شود . کسانی که‌می‌خواهند افکار وتمدن ومعرفت فرنگی‌رابصورت کپسول درحلقوم مردمانی فروکنند که ازخودافکار وتمدن ومعرفت هزارساله و دوهزار ساله‌دارند ، گذشته ازاین‌که نفعی بآن‌مردمان نمی‌رسانند ، منشأ مضراتی نیز خواهندشد . این‌نوشداروی فرنگی‌را ما باید باشهد وشیرینی خانگی

مخلوط کنیم تابحلق ما گوارا گردد وشفابخشد ورنه حداقلش اینست که بی‌ثمر خواهدماند، وخطر این هست که مارا خفه کند.

فرهنگ ومعرفت قدیمی ایران درعالم، خود بامعارف قدیمی هریك ازممالك اروپا که‌سنجیده‌شود، مایهٔ سربلندی وافتخاراست. غصهٔ ما نباید این‌باشد که درعرض ششصد هفتصدسالهٔ ابتدای دورهٔ‌اسلامی، اشخاصی مانند رودکی، فردوسی وابوسعید ابوالخیر وابن‌سینا وبیرونی وسنائی وناصرخسرو وعطار ومولوی وسعدی ونصیرالدین طوسی وملا قطب‌شیرازی وحافظ وغیرهم داشته‌ایم. تأسف وتأثر ازین بایدداشت که در ششصد سالهٔ‌اخیر، چرا ازاین‌قبیل، بزرگان کمتر داشته ویا هیچ نداشته‌ایم.

افسوس که‌به‌زبان‌فارسی دربارهٔ ممالك متمدن‌اروپا کتابهای‌متعدد موجود نیست تابهموطنان‌خود که‌طالب‌معرفت وجویای احوال‌این‌اقوام‌اند وبه‌زبانهای‌خارجی آشنانیستند، عرض‌کنم: «بروید واین‌کتب‌را بخوانید که‌اقوام‌اروپا ازچه‌راه باین مقام‌بلند رسیده‌اند»!

اساس ومبنای تمدن‌اروپا بـرعلم ومعرفتست، واروپائیان معارف جدیدهٔ خودرا برپایهٔ معارف قدیمهٔ‌خویش ومعارف قدیمهٔ اقوام‌باستانی روم ویونان بناگذاشته‌اند. مانیز که‌فرهنگ وتمدن‌نورا ازاروپائیان‌اقتباس می‌کنیم باید ازراه علم ومعرفت‌بگیریم وعلوم ومعارف جدیده را برپایهٔ معارف قدیم‌خود قراردهیم. کسانی‌که ازاین‌نکتهٔ باین واضحی غافلند، مقالات وکتابهائی نوشته‌اند ومی‌نویسند که به‌درد هیچ ایرانی نمی‌خورد- ترجمه‌ها وتألیفهای آنهارا که ببینید معلوم می‌شود که نه‌ازعلم ومعرفت و زبان وادبیات‌خود خبری‌دارند ونه آن‌رشته‌ای‌راکه درآن ادعای تخصص می‌کنند خوب فراگرفته‌اند ونه آن‌زبانی‌راکه ازآن ترجمه کرده‌اند درست می‌دانند ونه آن عباراتی راکـه خواسته‌اند به‌فارسی درآورند، درست

برخوانندگان مفهوم که نیست سهل‌است ازخودشان‌هم معنای آن‌را بپرسی نمی‌توانند ازبرای‌شما بیان‌کنند. فهمیده‌اند. نتیجه این‌می‌شود که آنچه بخامهٔ این‌آقایان برروی کاغذ می‌آید، ترك‌جوشی نیمه‌خام‌است که قابل‌خوردن و هضم کردن نیست.

ما باید تمام هم‌خود وتمام قوای مادی ومعنوی خودرا مصروف چیزهائی‌کنیم که دوای دردما وراه نجات‌ما به‌آنها بسته‌است، وبعداز صحت‌مزاج وسیری‌شکم هیچ‌چیز باندازهٔ معرفت وهنر ضامن بقای یك قوم‌نیست، بلکه می‌توان‌گفت سلامت وسیری شکم، افرادرا نگاه می‌دارد، ولیکن بدون معرفت وهنر، هیچ‌قومی باقی نمی‌ماند.

مرحوم دکتربنش رئیس جمهوری چکوسلواکی مباهات می‌کرد که «ملت چکوسلواك دارای هنرزنده‌است، ومادامی‌که ملتی هنردارد، از زوال وفنا مصونست». هزارسال‌پیش‌هم شاعرما گفت:

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو
ومرد بخرد را علم وحکمتست شکار

که مردعلم بگور اندرون نه‌مرده بود
ومرد جهل ابر تخت بر بود مردار

نهضت‌ترجمه وتألیف ونشرکتب که‌امروز باکمال خوشوقتی درایران مشاهده می‌کنیم، وکوششی‌که وزارت آموزش وپرورش وفرهنگ وهنر وعلوم درتعلیم‌اطفال وباسوادکردن مسن‌ترها مبذول می‌دارند، اگر پنجاه شصت‌سال پیش‌ازاین بهمین‌پایه آغاز ودنبال شده‌بود، بسیاری ازوقایعی که روی‌داد، هرگز اتفاق نمی‌افتاد وامروز چندین‌مرحله پیشتر رفته بودیم. در هرمملکتی‌که حکومت دموکراسی قوام ودوام حاصل‌کرده و

دارای اسطقس ثابت و ریشهٔ راسخی شده‌است ، ازبرکت علم ومعرفت و فلسفه وحکمت بوده‌است .

مایهٔ کمال تأسف‌است که بعضی ازهموطنان‌ما همین‌که بممالك بزرگ مغرب‌زمین می‌روند بجای‌آن‌که مبانی واقعی این‌ترقی ، وسرّ حقیقی این عظمت وجلال‌را ملتفت شوند ، چیزهائی‌را می‌بینند ووصف می‌کنند که چندان ارزشی‌ندارد. خری‌را ببغدادبردند، همین‌که برگشت برای‌دوستان خود حکایت‌کرد که‌دربغداد پوست خربزه‌های بسیارخوبی یافت می‌شود . هموطن‌ما به‌امریکا که‌می‌رود تنها ارمغانی‌که برای دوستان‌خود می‌آورد اینست‌که اهل‌امریکا چطور قندرون‌می‌جوند ، وما چطور دنبال دخترها می‌افتادیم ، ودختران‌رقاصه چطور درروی صحنهٔ‌نمایش پروپاچهٔ لخت خودرا برای صاحبمنصبان جوان بجولان می‌آورند . البته درهردستگاه و عمارت‌بزرگی ،مبال ومزبله‌دان‌نیز هست ، ولی هیچ‌کسی هزارفرسخ راه را فقط برای‌این طی‌نمی‌کند که‌مبالهای انگلستان‌را زیادت کند ، ولواین‌که مبال اینهاهم دیدنی‌باشد وازبسیاری ازحمامهای‌ما تمیزترباشد . کسی‌که می‌خواهد مبانی‌عظمت ومعنای‌بکاربستن اصول‌دموکراسی‌را برای‌ایرانیان وصف‌کند ، خوبست بایشان‌بگوید که دروسط لندن هرکس‌که بخواهد با عمامه وعبا راه‌برود ، می‌تواند ـ‌این‌که سهل‌است‌ـ غیراز زمان‌جنگ که ناچار بعضی‌قیود وحدود برحسب قانون مصوب‌مجلس براعمال و اقوال مردم گذاشته شده‌بود ، دیگر درهردوره وزمانی هرکسی محق است‌که از اعمال واقدامات هیئت‌دولت وحکومت‌وقت کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید ـ خواه‌این‌که حکومت بدست حزب محافظه‌کار باشد وخواه بدست حزب کارگر .

بمجردی‌که جنگ‌درگرفت ترتیبی دادندکه احدی نتواند از کمیابی‌و بالارفتن قیمت‌اجناس سوءاستفاده کرده ، اهل‌حاجت‌را محروم‌کند یا

بچاپد ، ترتیبی دادند که ضروریات زندگی وحوائج اولیه برای یکایك اهل مملکت وساکنین این‌سرزمین فراهم باشد وازاین‌حیث ادنی فرقی بین فقیر وغنی نباشد . سهمهائی که ازخوراکیهای لازم بجهت هرنفری معین کردند ، چنان‌بودکه هرکسی قوت لایموت داشته‌باشد وآن‌را بارزانترین قیمتی‌که ممکن‌است ، تحصیل‌کند . هرگزنشد که درتمام این‌شش‌سال و چندماه ، یك‌نفر درسراسر این‌مملکت گرسنگی بکشد ، یا ازسهم وحصهٔ خود محروم بماند ، یا برای‌طبیب ودوا لنگ‌بماند . ازآن‌کسی‌که عایدی او فقط برای معاش‌خود وبستگانش بس‌بود ، هیچ‌مالیات نمی‌گرفتند ، واز آن‌کسی‌که پول بسیاری‌زیادی عایدش می‌شد ، بقدری مالیات می‌گرفتند (وهنوزهم می‌گیرند) که‌تفاوت میان‌فقیر وغنی‌بسیارکم‌شد. کسانی‌هستند که درآمدآنها همین‌که ازمیزان معینی تجاوزمی‌کند، ازهر بیست‌شیلینگی نوزده شیلینگ‌ونیمش‌را بدولت می‌دهند وفقط نیم‌شیلینگش‌را خودشان برمی‌دارند . حساب‌کردند که‌اگر کسی سالی شصت‌وشش‌هزارلیره عایدی داشته‌باشد، شصت‌ویکهزارلیره‌اش‌را بدولت‌بدهد وفقط پنج‌هزارلیره‌اش را تصرف کند -چرا ؟ برای‌این‌که می‌گویند ابتدا باید بجهت تمامی اهل مملکت وسیلهٔ زندگانی فراهم‌بشود ، تابعد آن‌کسانی‌که صاحب امتیاز عقلی وفکری بیشترهستند واستعداد زیادتری بجهت تحصیل‌ثروت‌دارند، بمخلفات‌زندگی وتجمل‌وخوشگذرانی بپردازند. می‌گویند مادامی‌که حاجات ضروری عامهٔ خلایق برآورده‌نشده‌است ، پسرفلان‌تاجر وملاك حق‌ندارد که سوار اتومبیل رولزرویس بشود . این‌عقایدرا چه‌کسانی اظهارمی‌دارند؟ فلاسفه وحکما ، علمای علم‌اقتصاد وسیاست ومملکتداری ... ولیکن این عقایدرا بزور رجاله‌بازی وقتل وغارت وانقلاب خونین مجری نداشتند ، بلکه بوسیلهٔ نوشتن وگفتن وتبلیغ‌وبالابردن پایهٔ فهم‌وشعور مردم مجری داشتند ...

هرچند بقال وعطارانگلیسی باحکمت وفلسفه کاری‌ندارد ، اساس حکومتی‌که زندگانی آنهارا اداره‌می‌کند ، برپایهٔ حکمت و فلسفه گذاشته شده‌است .

من برای ایرانیان طالب وآرزومند چنین‌حال وروزی‌هستم و راه صحیح تحصیل این‌سعادت بعقیدهٔمن همان‌است‌که اهل‌سوئد و نروژ و فنلاند وانگلستان رفته‌اند یعنی حکمت ومعرفت - یعنی اصلاح تدریجی عاقلانه ازروی بحث وانتقاد صحیح وباکمال آزادی و مدارا ومروت و برحسب رای وتقاضای اکثریت‌مردم .

مجتبی مینوی

آخر شاهنامه

این شکسته‌چنگ بی‌قانون ،

رام‌چنگ‌چنگی شوریده رنگ‌پیر ،

گاه‌گویی خواب می‌بیند .

خویش‌را دربارگاه پرفروغ مهر ،

طرفه چشم‌انداز شاد وشاهدزرتشت ،

باپریزادی چمان سرمست ،

درچمنزاران پاك وروشن مهتاب می‌بیند .

روشنیهای دروغینی

ـکاروان شعله‌های مرده درمردابـ

برجبین قدسی محراب می‌بیند .

یاد ایام شکوه وفخر وعصمت‌را

می‌سراید شاد ،

قصهٔ غمگین غربت‌را :

«هان، کجاست
پایتخت این کج آیین قرن دیوانه ؟

باشبان روشنش چون روز ،

روزهای تنگ وتارش ، چون شب اندرقعرافسانه .
باقلاع سهمگین سخت وستوارش ،
بالئیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش، سردوبیگانه .

«هان، کجاست ؟

پایتخت این دژآیین قرن پرآشوب ؛

قرن شکلك چهر ،

برگذشته ازمدارماه ،

لیك بس دور ازقرار مهر .

قرن خون آشام ،

قرن وحشتناکترپیغام ،

کاندران بافضلهٔ موهوم مرغ دورپروازی ،

چاررکن هفت اقلیم خدارا درزمانی برمی آشوبند .

هرچه‌هستی ، هرچه‌پستی ، هرچه بالایی ،

سخت می‌کوبند .

پاک می‌روبند.

هان، کجاست؟

پایتخت این بی‌آزرم و بی‌آیین قرن.

کاندران، بی‌گونه‌یی مهلت،

هر شکوفهٔ تازه‌رو بازیچهٔ باداست.

همچنانکه حرمت پیران میوهٔ خویش بخشیده،

عرصهٔ انکار وهن وعذر و بیداداست.

پایتخت این چنین قرنی،

کو؟

بر کدامین بی‌نشان قله‌ست،

در کدامین سو؟

دیدبانان رابگو تاخواب نفریبد،

برچکاد پاسگاه خویش، دل‌بیدار وسرهشیار،

هیچشان جادویی اختر،

هیچشان افسون‌شهر نقرهٔ مهتاب نفریبد.

بر به‌کشیتهای خشم بادبان ازخون،

ما، برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آییم

تاکه هیچستان نه‌توی فراخ‌این‌غبارآلود بیغم‌را ،

با چکاچاک‌مهیب تیغهامان ، تیز ،

غرش زهره‌دران کوسهامان ، سهم ،

پرش خارا شکاف تیرهامان ، تند ،

نیک‌بگشاییم .

شیشه‌های عمردیوان‌را

ازطلسم قلعهٔ‌پنهان ، زچنگ پاسداران‌فسونگرشان ،

جلد بر باییم .

برزمین کوبیم .

ورزمین –گهوار؟ فرسودهٔ آفاق–

دست نرم‌سبزه‌هایش را به‌پیش‌آرد ،

تاکه سنگ‌ازما نهان‌دارد ،

چهره‌اش‌را ژرف بشخاییم .

مـا ،

فاتحان قلعه‌های فخرتاریخیم ،

شاهدان شهرهای شوکت هرقرن .

مـا ،

یادگار عصمت غمگین اعصاریم .

ما ،

راویان قصه‌های شاد وشیرینیم .

قصه‌های آسمان پاك .

نورجاری ، آب .

سردتاری ، خاك .

قصه‌های خوشترین پیغام ،

اززلال جویبار روشن ایام .

قصه‌های بیشهٔ انبوه ، پشتش کوه ، پایش نهر .

قصه‌های دست گرم دوست درشبهای سردشهر .

ما ،

کاروان ساغروچنگیم .

لولیان چنگمان افسانه‌گوی زندگیمان ، زندگیمان شعر وافسانه.

ساقیان مست‌مستانه .

هان، کجاست ،

پایتخت قرن ؟

ما برای فتح می‌آییم ،

تاکه هیچستانش بگشاییم ...»

این‌شکسته چنگ‌دلتنگ محال‌اندیش ،
نغمه‌پرداز حریم خلوت‌پندار ،
جاودان پوشیده ازاسرار ،
چه‌حکایتها که‌دارد روزوشب باخویش !

ای پریشانگوی مسکین ! پرده‌دیگرکن .
پوردستان جان زچاه نابرادر درنخواهدبرد .
مرد، مرد، اومرد .
داستان پورفرخ‌زاد را سرکن .
آن‌که گویی ناله‌اش ازقعرچاهی ژرف می‌آید ،
نالد وموید ،
موید و گوید :
«آه، دیگرما
فاتحان گوژپشت وپیررا مانیم .
بربه‌کشتیهای موج‌بادبان ازکف ،
دل به‌یادبره‌های فرهی دردشت ایام‌تهی ، بسته ،
تیغهامان زنگخورد وکهنه وخسته ،
کوسهامان جاودان‌خاموش ،

تیرهامان بال بشکسته .

ما ،
فاتحان شهرهای رفته بربادیم .
باصدایی ناتواتر زآن‌که بیرون آید ازسینه ،
راویان قصه‌های رفته ازیادیم .
کس به‌چیزی یاپشیزی برنگیرد سکه‌هامان‌را .
گویی ازشاهیست بیگانه .
یا زمیری دودمانش منقرض گشته .
گاهگه بیدار می‌خواهیم‌شد زین‌خواب جادویی ،
همچو خواب همگنان‌غار ،
چشم‌می‌مالیم ومی‌گوییم : آنك، طرفه قصرزرنگار صبح‌شیرینکار ،
لیك بی‌مرگ‌است دقیانوس .
وای، وای، افسوس .»

مهدی اخوان‌ثالث
(م. امید)

خنجرها، بوسه‌ها و پیمانها

اسب سفیدوحشی
برآخور ایستاده گرانسر
اندیشناك سینهٔ مفلوك دشتهاست
اندوهناك قلعهٔ خورشید سوخته‌است
باسرغرورش ، اما دل بادریغ، ریش
عطرقیصل تازه‌نمی گیردش به‌خویش

اسب سفیدوحشی ـسیلاب دره‌ها ـ
بسیار ازفراز که غلتیده درنشیب
رم‌داده پرشکوه گوزنان
بسیار درنشیب که‌بگسسته ازفراز
تارانده پرغرور پلنگان

اسب سفیدوحشی بانعل نقره‌وار
بس قصه‌ها نوشته به‌طومار جاده‌ها
بس‌دختران ربوده زدرگاه غرفه‌ها

خورشید بارها به‌گذرگاه گرم خویش ،
ازاوج قله ، برکفل او غروب کرد
مهتاب بارها به‌سراشیب جلگه‌ها
برگردن ستبرش پیچید شال زرد
کهسار بارها به‌سحرگاه پرنسیم
بیدارشد زهلهلهٔ سم او زخواب

اسب سفیدوحشی اینك گسسته‌یال
برآخور ایستاده غضبناك
سم می‌زند به‌خاك
گنجشکهای گرسنه ازپیش پای او
پروازمی‌کنند
یاد عنان گیسیختگیهایش
درقلعه‌های سوخته ره‌بازمی‌کند

اسب سفیدسرکش
برصاحب نشسته گشوده‌است یال خشم
جویای عزم گمشدهٔ اوست

می‌پرسدش ز ولولهٔ صحنه‌های گرم

می‌سوزدش به‌طعنهٔ خورشیدهای شرم

باصاحب شکسته‌دل امانمانده هیچ

نه‌ترکش ونه‌خفتان ، شمشیر ، مرده‌است

خنجر شکسته درتن‌دیوار

عزم سترگ مردبیابان فسرده‌است :

«اسب سفیدوحشی ! مشکن‌مرا چنین !

برمن‌مگیر خنجرخونین چشم‌خویش

آتش‌مزن به‌ریشهٔ‌خشم سیاه‌من

بگذار تابخوابد درخواب سرخ‌خویش

گرگ‌غرور گرسنهٔ‌من

اسب سفیدوحشی !

دشمن‌کشیده خنجرمسموم نیشخند

دشمت نهفته کینه به‌پیمان‌آشتی

آلوده زهر باشکربوسه‌های مهر

دشمن کمان‌گرفته به‌پیکان سکه‌ها

اسب سفیدوحشی !
من باچگونه عزمی پرخاشگرشوم
من باکدام مرد درآیم میان‌گرد
من برکدام‌تیغ ، سپر سایه‌بان‌کنم
من درکدام‌میدان جولان‌هم ترا

اسب سفیدوحشی ! شمشیر مرده‌است
خالی شده‌است سنگرزینهای آهنین
هردوست کوفشارد دست‌مرا به‌مهر
مارفریب‌دارد پنهان درآستین

اسب سفیدوحشی !
درقلعه‌ها شکفته‌گل جامهای‌سرخ
برپنجه‌ها شکفته گل سکه‌های‌سیم
فولادقلبها زده زنگار
پیچیده دوربازوی مردان طلسم‌بیم

اسب سفیدوحشی !
دربیشه‌زار چشمم جویای‌چیستی ؟

آنجا غبار نیست گلی رسته‌درسراب

آنجا پلنگ نیست زنی خفته‌درسرشك

آنجا حصار نیست غمی بسته راه‌خواب

اسب سفیدوحشی !

آن‌تیغهای میوه‌اشان قلبهای گرم

دیگر نرست خواهد ازآستین‌من

آن دختران پیکرِشان ماده‌آهوان

دیگر ندید خواهی برترك زین‌من

اسب سفیدوحشی !

خوش‌باش با قصیل‌تر خویش

بایاد مادیانی بوروگسسته‌یال

شیهه‌بکش ، مپیچ زتشویق

اسب سفیدوحشی !

بگذار درطویلهٔ پندارسردخویش

سربا بخورگند هوسها بیاکنم

نیرونمانده تاکه فروریزمت به‌کوه

سینه نمانده تاکه خروشی به‌پاکنم

اسب سفیدوحشی !

خوش‌باش باقصیل‌ترخویش !»

اسب سفیدوحشی ، اما گسسته‌یال

اندیشناك قلعهٔ‌مهتاب سوخته‌است

گنجشگهای گرسنه ازگرد آخورش

پرواز کرده‌اند .

یادعنان گسیختگیهاش

درقلعه‌های سوخته ، ره‌بازکرده‌اند .

منوچهر آتشی

هستی یانیستی

«هستی یانیستی ، نکته اینجاست»

(هملت)

مردمی‌که ازآشوب‌زمانه فراغتی‌دارند وروزگاری به‌خوشی‌وآسودگی می‌گذرانند اگر به‌هوس وسستی و خودپرستی بگرایند و دوراندیش و عاقبت‌بین نباشند ، عذری دارندکه خطررا درپیش نمی‌بینند ، وازآنجاکه غفلت درسرشت آدمی‌است ، شاید گاهی بپندارند که ازدیوان قضا خط امانی به‌ایشان رسیده‌است .

اما وقتی‌که فرصت‌کم وآسایش ناپدید وخطرآشکارباشد دیگرمجالی برای این‌غفلت وکاهلی نیست وهیچ‌عذری نمی‌توان‌آورد .

وضع‌امروزما چنین‌است. انبوهی‌مردم‌تنگدست وناخرسندومعدودی سودخواه وسودپرست داریم . دردنیایی زندگی می‌کنیم‌که بشتاب می‌رود و باملتهایی همسایه ونزدیك هستیم که‌سخت دراندیشه و کوششند تا گلیم‌خودرا ازآب بیرون‌بکشند .

درچنین‌حال اگر هیچ ازصلاح‌کار باخبر واندکی دراندیشهٔ حفظ خویش باشیم جای آن‌است‌که ازبیم پشت‌ما بلرزد وهمه همرأی وهمزبان وهمکار بکوشیم تا کلاه‌خودرا ازاین‌معرکه بدربریم .

اما چنین می‌نمایدکه هنوز درغفلت فرورفته‌ایم . هنوز از دست غرضهای پست نرسته‌ایم . خودپرستی وسودجویی چنان دردل‌ما ریشه داردکه به‌این‌آسانی ازجا کندنی‌نیست .

ازآن‌گروه معدودکه درپی سودخویشند وجهان‌را ازدریچهٔ منافع خود می‌بینند توقع نبایدداشت که یکباره ازراه‌خطا برگردند و به‌منفعت‌عام توجه کنند ودست ازغرضهای پست وپلیدخود بشویند . اگرچنین‌کاری شدنی‌بود تاکنون شده‌بود وما روزگاربهتری‌داشتیم .

ازگروهی که‌اسیر فقروجهل وظلم هستندنیز چشم‌آن نمی‌توان‌داشت که برای نجات‌خود ازاین‌مذلت کوششی‌کنند ، زیراکه شناختن چارهٔدرد، دانش وآگاهی می‌خواهد که‌ندارند وتوفیق درکار ازهمت ونیرویی حاصل می‌شود که‌ایشان ازآن بی‌بهره‌اند .

اما درمیان این‌دوگروه ، دسته‌ای‌هستند که‌می‌توانند اندیشه‌کنند و عیب ونقص‌کاررا می‌بینند ودرآرزوی بهبود وضع‌کشورخویشند . اگربناید روزی کشورما سروسامانی بیابد وظیفه ومسؤولیت تدارک‌آن برعهدهٔ این دسته‌است ، ومن قصور وتقصیر این‌دسته‌را بسیارمی‌دانم .

اینان می‌بینند ومی‌دانند که‌کارچه‌اندازه‌بزرگ وخطیراست ومخالفان چگونه همدست وهمپشت ازپیشرفت مقصودشان جلوگیری می‌کنند ؛ با این‌حال هنوز به‌غرضهای کوچك وحقیر پابندند. اتحادندارند. دلشان‌اغلب ازحسد ، که پست‌ترین غرضهاست ، خالی نیست . هنوز نیاموخته‌اند که کاراجتماعی جز بافداکاری فردی پیش‌نمی‌رود . دراین‌عالم «فکرمن ورأی من» و«شأن‌من وآبروی‌من» درکارنیست . همهٔامور به«ما» یعنی گروهی‌که درمنفعت شریك وسهیم هستند ، نسبت وتعلق‌دارد .

نتیجهٔ این‌عیبهاست که نه‌همان درپیشرفت وتوفیق همکاران ویاران خود کمکی نمی‌کنند بلکه به‌چندین‌طریق مانع وسد راه‌ایشان می‌شوند . نخست پایهٔ توقع خودرا بالامی‌گذارند . می‌خواهند ابتدا همهٔ مشکلات و موانع ازمیان برداشته‌شود و آنگاه ازایشان دعوت‌کنند که کرم‌فرموده به اصلاح‌امور بپردازند .

نمی‌دانندکه اگر چنین‌امری میسربود بسیاری ازدیگران‌هم پهلوان میدان می‌شدند وتوفیق ، ارزش وافتخاری نداشت . آنچه همت وکوشش وتدبیر وتأمل می‌خواهد ، رفع مشکل‌است وکار بیزحمت وآسان این‌همه ماجرا ندارد .

حاصل این‌توقع‌بیجا آن‌است‌که زودنومیدمی‌شوند وکناری‌می‌گیرند. آنگاه برای‌آن‌که عذرتقصیرخودرا بخواهند می‌کوشندکه دیگران‌رانیز نومید کنند و ازکار بازدارند . می‌گویند کارهـا درست شدنی‌نیست ، کوشش بیهوده می‌کنی ، آبروی خودرا می‌بری ، حیف ازتوکه وقت وهمت خودرا صرف‌کنی . برای تأیید مدعای‌خود چندمثالی‌هم درآستین دارند : فلان‌کس درفلان‌کار کوشش بسیارکرد وحاصلی نبرد ، آن‌دیگری فداکاری کرد و قدرش‌را نشناختند .

این‌نومیدیها همه نشانهٔ خودپرستی‌است . هنوزمی‌پنداریم‌که برای هرکوششی مزدی‌نقد بایدگرفت ، هرکار واقدامی بایدزود به‌نتیجه‌برسد، درپی هرفداکاری باید شهرت وافتخاری جاودانی باشد .

مافرزند خلف آن‌پدران نیستیم که‌می‌گفتند :

دولت پیرمغان باد که باقی سهل‌است

دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

شاید درست‌باشد اگربگویم‌که مامفهوم «فداکاری»راهم مانندبسیاری ازمعانی‌دیگر درست نفهمیـده‌ایم . سودا وکسب‌را باآن اشتباه می‌کنیم . به‌مطاوب ومقصود توجهی‌نداریم . ازخود بیرون نمی‌توانیم‌رفت و ناچار همهٔاموررا بامیزان «خود» یعنی سودوزیانی‌که عایدمامی‌گردد، می‌سنجیم. اگر چنین‌باشد چه‌جای نومیدی‌است ؟ مگر هرپهلوانی‌که به‌میـدان

می‌رود باید ازپیش پیروزی خودرایقین‌بداند؟ درهرنبردی احتمال‌شکست وغلبه هردوهست . آن‌راکه می‌داند هم‌آوردی ناتوان وزبون‌دارد و براو پیروز می‌شود ، دلیر نمی‌خوانند . دلیر کسی‌است‌که خطرمی‌کند ، یعنی به‌میدانی قدم‌می‌گذاردکه درآن بیم‌شکست هست .

اما شکست چیست ؟ ازپیروزی نومیدشدن ودست ازکوشش باز- داشتن . پس ، آن‌که ازآغاز نومیداست وکوششی نمی‌کند ، به‌میدان‌نرفته شکست‌یافته ، واین‌شکست‌است که‌ننگ‌دارد . بزدلان وآسایش طلبان همیشه چنین‌شکست می‌خورند .

مااگر دعوی مردی‌داریم باید مردانه پا به‌میدان بگذاریم . دشمن‌ما مشکلاتی‌است‌که هست وباکوشش وهمت باید ازپیش‌برداشته‌شود بایـد بدانیم‌که نبردی‌سخت درپیش‌داریم . دراین‌میدان اسباب طرب وآسایش نچیده‌اند . رنج‌است وکاراست که درانتظارماست .

اما اگر رسیدن به‌مقصود دشواراست جای‌دلسردی‌نیست. مقصود عالی‌است وبدان‌مقصدعالی نمی‌توانیم رسید مگرآن‌که گامهای‌بلند واستوار برداریم . دراین‌راه سخن از«من» و«ما»نیست . هرفرد باید بداندکه‌ممکن است درنبرد ازپا درآید . اگر مقصود وغرض سودشخصی باشد ، ناکام شده‌است . اماآنجاکه نیت وآرزویی عالی‌تر درکاراست ناکامی وجـود ندارد. دیگران هستندکه ازپی‌هرافتاده‌ای برمی‌خیزند وبه‌میدان‌می‌شتابند ومی‌کوشند وپیروزی چشم‌به‌راه ایشان‌است .

امروز، روزگارما خوب‌نیست . درکارما هزاران عیب ونقص‌هست. باید زود ، هرچه زودتر ، کاررا چاره‌کنیم . خطری‌عظیم درپیش‌است . خطرآن‌که فرصت‌کار ازدست برود ودیگرکوشش وآرزوی‌ما سودی‌ندهد. مسئله‌ای‌که باآن روبرو هستیم ، مسئلهٔ «هستی یانیستی»است . از بیم

زیان شخصی‌دست ازکوشش بازداشتن ، سعی ناکرده نومیدشدن ، با همکاران وهمراهان حسد ورزیدن ، سود وپاداش‌فوری چشم‌داشتن ، رهروان را به‌سخن بیهوده نومیدکردن ، اینها همه ننگ‌است و دشمن بزرگ‌ماست .

ازما تاپیروزی چندگامی بیشترنیست ، اما میان‌ما وآن‌کعبهٔ آرزو این‌کوته فکریها وکاهلیها فاصله ومانع‌است .

دکترپرویز ناتل‌خانلری

(نقل ازکتاب فرهنگ واجتماع)

نامه‌ای به‌پسرم

فرزندمن دمی‌چند بیش‌نیست که‌تو درآغوش‌من خفته‌ای ومن‌به‌نرمی سرت‌را بربالین گذاشتبه‌ام وآرام ازکنارت برخاسته‌ام ، واکنون به‌تو نامه می‌نویسم . شاید هرکه ازاین‌کار آگاه‌شود عجب‌کند زیرا نامه وپیام‌آن‌گاه به‌کارمی‌آید که‌میان دوتن فاصله‌ای باشد ومن‌وتو درکنارهمیم .

اما آنچه‌مرا به‌نامه‌نوشتن وامی‌دارد بُعدمکان نیست بلکه فاصلهٔ زمان‌است . اکنون توکوچکترازآنی‌که بتوانم آنچه‌می‌خواهم باتوبگویم . سالهای‌دراز باید بگذرد تاتو گفته‌های‌مرا دریابی وتاآن روزگار شاید من نباشم . امیدوارم که نامه‌ام ازاین‌راه‌دور به‌توبرسد روزی آن‌رابرداری وبه‌کنجی‌بروی وبخوانی‌ودربارهٔ‌آن اندیشه‌کنی .

من‌اکنون آن‌روزرا ازپشت غبارزمان به‌ابهام می‌بینم . سالهای دراز گذشته‌است . نمی‌دانم که‌وضع روزگار بهتراز امروزاست یانیست اکنون که این‌نامه‌را می‌نویسم زمانه آبستن حادثه‌هاست. شاید دنیا زیروروشود وهمه‌چیز دیگرگون‌گردد. این‌نیزممکن‌است که‌باززمانی روزگارچنین‌بماند.

من‌نیز مانند هرپدری آرزو دارم کـه دوران جوانی‌تو به‌خوشی و خوشبختی بگذرد . اما جوانی برمن خوش نگذشته‌است وامیدندارم کـه روزگارتو بهترباشد. سرگذشت‌من خون‌دل‌خوردن ودندان به‌جگرافشردن بود ومی‌ترسم که سرگذشت‌تونیز همین‌باشد .

شاید برمن عیب‌بگیری که‌چرا دل‌ازوطن برنداشته وتورا به‌دیاری دیگر نبرده‌ام تادرآنجا باخاطری آسوده‌تر به‌سرببری. شایدمرا به‌بی‌همتی متصف‌کنی راستی آن‌است‌که این‌عزیمت بارها ازخاطرم گذشته‌است . اما

من‌وتو ازآن نهالهانیستیم که آسان‌بتوانیم ریشه ازخاك‌خود برکنیم و در آب وهوایی‌دیگر نمّوکنیم . پدران تو تاآنجاکه خبردارم همه باکتاب‌وقلم سروکار داشته‌اند یعنی‌ازآن‌طایفه بوده‌اندکه مأمورند میراث‌ذوق واندیشهٔ گذشتگان‌را به‌آیندگان بسپارند. جان‌ودل چنین‌مردمی باهزاران‌بندوپیوند به‌زمین واهل‌زمین‌خودبسته‌است. ازاین‌همه تعلق‌گسستن کارآسانی‌نیست.

اما شاید ماندن‌من سببی‌دیگر نیز داشته‌است . دشمن‌من که «دیو فساد»است دراین‌خانه مسکن دارد . من بااو بسیارکوشیده‌ام . همهٔ خوشیهای زندگیم درسر این‌پیکار رفته‌است. اوبارها از درآشتی‌درآمده ولبخندزنان درگوشم گفته‌است :

«بیا بیا که‌دراین‌سفره آنچه‌خواهی هست» .

امامن چگونه می‌توانستم دل ازکین‌او خالی‌کنم ؟ چگونه می‌توانستم دعوتش‌را بپذیرم ؟ آنچه می‌خواستم آن‌بودکه «او»نباشد .

این‌که تورا به‌دیاری‌دیگر نبرده‌ام ازاین‌جهت‌بود که‌ازتو چشم‌امیدی داشتم . می‌خواستم که کین‌مرا ازاین‌دشمن بخواهی . کین‌من کین همهٔ بستگان‌من وهموطنان من‌است . کین ایران‌است . خلافِ مردی دانستم‌که میدان‌را خالی‌کنم وازدشمن بگریزم شاید تونیرومندتر ازمن‌باشی و دراین پیکار بیشتر کامیاب‌شوی .

اکنون‌که اینجا مانده‌ایم وسرنوشت‌ما این‌است باید به‌فکرِ حال و آیندهٔ خودباشیم . دراین‌زمانه کشورهای عظیم‌هست که‌ما ، درثروت و قدرت ، باآنها برابری نمی‌توانیم کرد. امروزثروت‌هرملتی حاصل پیشرفت صنعت‌اوست وقدرت نظامی نیز ، علاوه برکثرت‌عدد ، باصنعت ارتباط دارد . عِدّت وآلت‌ما درجهان‌امروز برای کسب‌قدرت کافی نیست و هرچه ازدلاوری پدران‌خود یادکنیم وخودرا دلیرسازیم باحریفانی چنین قوی‌پنجه که‌اکنون هستند کاری ازپیش نمی‌توانیم برد .

این‌نکته‌را ازروی نومیدی نمی‌گویم وهرگز یأس دردل‌من راه‌نیافته است . نیروی خودرا سنجیدن وضعف وقدرت خودرا دانستن ازنومیدی نیست . دنیای امروز پرازحریفان زورمنداست که‌باهم دست‌وگریبانند . ما زوری نداریم که باایشان درافتیم، واگربتوانیم ، بهترازآن چیزی‌نیست که‌کناری بگیریم وتماشاکنیم . اما یقین‌ندارم‌که این‌کار میسرباشد .

دراین‌وضع، شاید بهترآن‌بودکه قدرتی کسب‌کنیم ، آن‌قدرکه‌بتوانیم حریم‌خودرا ازدستبرد حریفان نگه‌داریم ونگذاریم‌که مارا آلتی بشمارندو درراه مقصودخویش به‌کاربرند . اما کسب این‌قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم‌نیست که‌زمانه آشفته چنین‌مجالی به‌مابدهد .

پس‌اگرنمی‌خواهیم یك‌باره نابود شویم درپی آن‌باشیم‌که برای خود شأن واعتباری جز ازراه قدرت‌مادی به‌دست‌بیاوریم، تادیگران به‌ملاحظهٔ آن مارا به‌چشم اعتنا بنگرند وجانب مارا مراعات کنند ، واگر انقلاب‌زمانه مارا به‌ورطهٔ نابودی کشید ، باری ، آیندگان نگویندکه این‌مردم ، لایق و سزاوار چنین‌سرنوشتی بوده‌اند .

این‌شأن واعتبار را جز ازراه‌دانش وادب حاصل نمی‌توان‌کرد . ملتی که روبه‌انقراض‌می‌رود نُخست به‌دانش وفضیلت بی‌اعتنامی‌شود . به‌این سبب برای مردم امروز باید دلیل وشاهد آورد تابدانندکه ارزش ادب و دانش‌چیست . اما پدران‌ما این‌نکته‌را خوب می‌دانستند وتو می‌دانی که‌اگر ایران درکشاکش روزگار تاکنون به‌جامانده وقدر وآبرویی دارد سببش جز قدر وشأن‌هنر وادب‌آن نبوده‌است . جنگها وفیروزیها اثری کوتاه دارند . آثار هرفیروزی تاوقتی دوام می‌یابد که شکستی درپی‌آن نیامده‌است . اما فیروزی معنوی‌است‌که می‌تواند شکست نظامی‌را جبران‌کند . تاریخ گذشتهٔ‌ما سراسر برای این‌معنی مثال ودلیل‌است . ولی در تاریخ ملتهای دیگرنیز شاهد وبرهان بسیار می‌توان‌یافت . کشورفرانسه پس‌از شکست

ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجه اول‌را ازدست‌داده بود . آنچه بعدازاین‌تاریخ موجب‌شد که‌باز آن‌کشورمقام‌مهمی در جهان داشته‌باشد دیگرقدرت سردارانش‌نبود بلکه هنرنویسندگان ونقاشان بود.

مانیز امروز باید درپی آن‌باشیم که چنین‌نیرویی برای‌خود به‌دست بیاوریم . گذشتگان‌ما دراین‌راه آن‌قدر کوشیدند که‌برای‌ما آبرو واحترامی بزرگ فراهم کردند . بقای‌ما تاکنون مدیون ومرهون کوشش آن بزرگواران است . امروز ما ازآن پدران نشانی‌نداریم آنچه را ایشان بزرگ داشتند ما به‌مسخره‌وبازی‌گرفته‌ایم ...

اما اگرهنوز امیدی‌هست آن‌است‌که جوانان‌ما همه یك‌باره به‌فساد تن درنداده‌اند . هنوز برق‌آرزو درچشم‌ایشان می‌درخشد . آرزوی آن‌که بمانند وسرافراز باشند . تا چنین‌شوزی در دلهاهست همهٔ بدیهارا سهل می‌توان‌گرفت ، آینده به‌دست ایشان است ومن آرزودارم که فردا توهم درصف این‌کسان درآیی یعنی درصف کسانی‌که به‌قدر وشأن‌خود پی برده‌اند ، می‌دانندکه اگر برای ایران آبرویی‌نماند خودنیز آبرو نخواهند داشت . می‌دانند که برای کسب این‌شرف کوشش بایدکرد ورنج بایدبرد.

آرزوی‌من این‌است‌که توهم دراین‌کوشش ورنج شریك‌باشی مردانه بکوشی وبااین‌دشمن‌درون که فساداست به‌جنگ‌برخیزی . اگر دراین‌پیکار فیروزشدی دشمن‌بیرون کاری ازپیش نخواهدبرد . وگیرم‌که برمابتازند وکارمارا بسازند باری ، این‌قدربکوشیم تاپس‌ازما نگویند که‌مشتی مردم پست وفرومایه بودند وبه‌ماندن نمی‌ارزیدند !

زان پیش که‌دست وپا فروبندد مرگ

آخر کم‌ازآن‌که دست وپایی بزنیم ؟

دکترپرویز ناتل‌خانلری

سلیمان کیست ؟

پیش صاحبنظران ملك سلیمان باداست

بلکه آن است سلیمان که زملك آزادست

آن‌که گویند که برآب نهادست جهان

مشنو ای خواجه که‌چون درنگری بربادست

هر نفس مهر فلك بردگری می‌افتد

چه‌توان کرد چواین سفله چنین افتادست

دل براین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند

کاین عروسی‌است که درعقد بسی دامادست

یاد دار این‌سخن ازمن که پس‌ازمن گویی

یاد باد آن‌که مرا این‌سخن از وی یادست

آن‌که شداد درایوان ز زر افکندی‌خشت

خشت ایوان شه اکنون زسر شدادست

خاك بغداد به‌مرگ خلفا می‌گرید

ورنه این‌شط روان‌چیست که دربغدادست

گر پراز لالـهٔ سیراب بود دامن کـوه

مرو از راه کـه آن خون‌دل فرهادست

همچو نرگس بگشاچشم وببین کاندرخاك

چند روی‌چوگل وقامت چون شمشادست

خیمهٔ انس مزن بر در این کهنـه رباط

که اساسش همـه بیموقع و بی‌بنیادست

حاصلی نیست بجزغم ز جهان خواجو را

شادی جان کسی کـو ز جهان آزادست

خواجوی کرمانی

بدنامی حیات

پیری رسیدی ومستی طبع جوان گذشت

ضعف‌تن از تحمل رطل گـران گذشت

وضع زمانـه قابل دیدن دوباره نیست

رو پس‌نکرد هرکه ازین خاکدان گذشت

درراه عشق گریـه متاع اثـر نداشت

صدبار از کنارمـن این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

طبعی به‌هم رسان که بسازی به‌عالمی
یا همتی که از سرعالم توان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جزین نبود
آن‌سر که خاک شد بره از آسمان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بی‌دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم ازجهان‌چوبستی ازاومی‌توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آن‌هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یک‌روزصرف‌بستن دل‌شد به‌این وآن
روزدگر به‌کندن‌دل زین وآن گذشت

کلیم کاشانی

بزرگواری ابوسعید ابی الخیر

خواجه حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود ، حکایت کرد که :

چون شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز درابتدای حالت به نیشابور آمد ومجلس می گفت وبیکبار مردمان روی به وی آوردند ، ومریدان بسیار پدیدآمدند ، ودرآن وقت درنیشابور مقدم کرامیان استاد ابوبکر اسحاق کرامی بود ورئیس اصحاب رای وروافض قاضی صاعد وهریك را ازایشان تبع بسیار، وشیخ ما را عظیم منکر بودندی وجماگی صوفیان را دشمن داشتندی، وشیخ ما پیوسته برسر منبر بیت می گفتی ودعوتهای بتکلف می کردی چنان که هزار دینار زیادت دریك دعوت خرج می کرد وپیوسته سماع می کرد، وایشان برآن انکارهای بلیغ می کردند وشیخ فارغ بود وبرسر کار خویش .

پس ایشان بنشستند ومحضری کردند وائمهٔ کرامیان واصحاب رای گواهی برآن محضر بنوشتند که اینجا مردی آمده است ازمیهنه ودعوی صوفیی می کند ومجلس می دارد وبرسر منبر بیت وشعر می گوید ، تفسیر واخبار نمی گوید وسماع می فرماید. جوانان را رقص می فرماید ولوزینه وجوزینه ومرغ بریان وفواکه الوان می خورد ومی خوراند ومی گوید : من زاهدم ، واین نه شعار زاهدان است ونه صوفیان ؛ وخلق بیکبار روی به وی نهاده اند وگمراه می گردند وبیشتر عوام درفتنه افتاده اند . اگر تدارك این نکنند زود بود که فتنه ای عام ظاهر گردد . واین محضر را به غزنین فرستادند به خدمت سلطان غزنین . جواب نوشتند برپشت محضر که ائمهٔ فریقین شافعی وابوحنیفه بنشینند تفحص حال او بکنند وآنچه مقتضای شریعت است بروی برانند. این مثال روز پنجشنبه دررسید . آنها که منکران بودند شاد شدند وگفتند

فردا روز آدینه‌است ، روزشنبه مجمعی سازیم وشیخ‌را باجملهٔ صوفیان بردارکنیم برسرچهارسوی .

براین‌جمله قراردادند واین‌آوازه درشهر منتشرشد و آن‌طایفه که معتقدان بودند رنجور وغمناك گشتند وکسی‌را زهره‌نبود که این‌حال باشیخ بگوید ، ودرهیچ‌واقعه باشیخ هیچ نبایستی‌گفت که‌او خود هرچه‌رفتی به‌فراست وکرامت می‌دیدی ومی‌دانستی .

خواجه‌حسن مؤدب گفت : چو آن‌روز نمازدیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند وگفت : ای‌حسن ، صوفیان چندتنند ؟ گفتم صد و بیست‌تنند ، هشتادمسافر وچهل مقیم ، گفت : فردا چاشتگاه جهت‌ایشان چه خواهی داد ؟ گفتم آنچه اشارت شیخ‌ماباشد ، گفت : فردا باید که هریکی‌را سر بره‌ای بریان درپیش‌نهی باشکر کوفتهٔ‌بسیار ، تا برآن‌مغزبره پاشند وهریکی رارطلی حلوای‌شکر وگلاب پیش‌نهی‌بابخور، تاعودمی‌سوزیم وگلاب‌برایشان می‌ریزیم وکرباسهای‌گازرشست بیاری واین‌سفره درمسجدجامع نهی تاآن کسانی‌که مارا درغیبت ، غیبت‌می‌کنند به‌رأی‌العین ببینندکه حق سبحانه وتعالی عزیزان درگاه عزت‌را ازپردهٔ‌غیبت چه‌می‌خوراند .

حسن‌گفت که : چون‌شیخ این‌اشارت بکرد درجملهٔ خزینه و خانقاه یك‌تاه نان معلوم‌نبوده‌است ودرجملهٔ نشابور کس‌را نمی‌دانستم‌که به یك درم‌سیم باوی گستاخی‌کنم که همگنان ازاین‌آوازه متغیر شده‌بودند وزهره آن‌نبود که شیخ‌راگویم که‌وجه این ازکجاسازم . ازپیش‌شیخ بیرون‌آمدم . آفتاب روی‌به‌غروب نهاده‌بود . به‌سرکوی باستادم متحیر ، نمی‌دانستم که چه‌کار کنم ؛ تاروز بیگاه‌شد وآفتاب نیك زردگشت وفرومی‌شد ومردمان دردکانها می‌بستند وروی به‌خانه‌ها می‌نهادند تانمازشام درآمد و تاریك شد . مردی ازپایان‌بازار می‌دوید تابه‌خانه‌رود که بیگاه گشته‌بود ، مرا

دید استاده ، گفت : ای حسن ، چه بوده است که چنین متحیر ایستاده ای ؟ حاجتی وخدمتی فرمای . من قصه با او تقریر کردم که شیخ چنین فرموده است وهیچ وجه معلوم نیست واگر تا بامداد ببایدایستاد ، بایستم که روی بازگشتن نیست . آن جوان درحال آستین بازداشت وگفت : دست درآستین من درآرو بردار چندان کت در بایست است ، ودروجه گفت شیخ صرف کن. من دست درآستین وی بردم ویك کف زرسرخ برداشتم ، خوشدل شدم و اورا ثنا گفتم وروی به کارآوردم وآنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم. وگفتی کف من میزان گفت شیخ بود ، که جمله ساخته شد که یك درم سیم نه دربایست بود ونه زیادت آمد . آن شب کارساخته شد ، پگاه برفتم وکرباسها بستدم و به مسجد جامع سفره بازگستردم برآن جمله که شیخ اشارت کرده بود .

شیخ باجماعت حاضرآمد و خلایق بسیار به نظاره مشغول ، واین خبر به قاضی صاعد واستاد ابوبکر کرامی بردند که شیخ ، صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است . قاضی صاعد گفت : بگذارید تا امروزی شادی بکنند وسربریانی بخورند که فردا سرایشان را کلاغان خواهند خورد ، وابوبکر اسحاق گفت : بگذارید تاامروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهندکرد. این خبر به گوش صوفیان آوردند، همه غمناك شدند ورنجورگشتند . چون ازسفره فارغ شدند ودست بشستند . شیخ گفت : ای حسن ، باید که سجاده های صوفیان را به مقصوره بری از پس قاضی صاعد ، که ما امروز ازپس او نماز خواهیم گزارد ، وقاضی صاعد خطیب شهر بود . پس حسن گفت : سجاده های صوفیان به مقصوره بردم در پس پشت قاضی صاعد . صدوبیست سجاده فروگستردم دورسته چنان که هیچکس دیگررا جای نبود . قاضی صاعد درآمد وبرمنبررفت و خطبه ای بانکاربگفت وفرودآمد. چون نمازبگذاردند ، شیخ برخاست وسنت راتوقف

نکرد وبرفت . چون شیخ‌برفت قاضی صاعد روی‌باز پس کرد ومی‌خواست که سخنی‌گوید ، شیخ به‌دنبالهٔ‌چشم دروی نگاه‌کرد . او حالی سردر پیش افکند وشیخ برفت وجمع درخدمت‌شیخ برفتند . چون شیخ به‌خانقاه باز آمد مراگفت : برو به‌سرچهارسوی کرمانیان ، وآنجا کاکپزی‌است . کاك پاکیزه نهاده وکنجد سپید وپسته‌مغز دروی نشانده ، ده‌من‌بستان وفراتر شومنقی فروشی‌است ، ده‌من منقی‌بستان ودر دوایزار فوطه‌کافوری بند وبه‌نزد استاد ابوبکراسحاق‌برو وبگوی امشب بایدکه روزه بدین‌گشایی . حسن‌گفت : برخاستم وبرچهارسوی کرمانیان شدم واشارت‌شیخ بجای آوردم وبه‌درسرای ابوبکراسحاق شدم وبارخواستم ودررفتم وسلام‌گفتم وسلام شیخ‌برسانیدم وگفتم : شیخ می‌فرمایدکه امشب باید روزه بدین طعام گشایی . چون‌او آن‌بدید رنگ‌رویش متغیرشد ، وساعتی انگشت در دندان‌گرفت وتعجب‌نمود ومرا بنشاند وحاجب بوالقاسمك‌را آوازداد و گفت: بروبه‌نزدیك قاضی‌صاعدشو واورابگوی ازمیعادی‌که‌میان‌مابودکه فردا با این‌شیخ وصوفیان مناظره‌کنیم واورابرنجانیم ، من ازآن‌قراربرگشتم ، تودانی باایشان ، واگرگوید چرا ؟ بگوی که‌من دوش نیت‌روزه‌کردم وامروز به‌مسجدجامع می‌شدم ، چون به‌سرچهارسوی کرمانیان رسیدم ، بردکان کاکپزی کاك پاکیزه دیدم‌نهاده ، آرزوکردم وبه‌دلم برگذشت که‌چون ازنماز بازآیم بگویم تاازدکان آن کاکپزی کاك بخرند وامشب روزه بدین‌گشایم و وچون فراترشدم منقی‌دیدم ، گفتم : کاك ومنقی نیکوباشد ، امشب روزه بدان‌گشایم . چون به‌خانه‌آمدم فراموش‌کردم واین‌حال باهیچ آفریده‌نگفته بودم ، بردل‌من گذشته‌بود . این‌ساعت می‌بینم‌که این‌هردورا ازآن هر دو موضع برمن فرستاده‌است که‌امشب روزه بدین‌بگشای ، اکنون کسی‌راکه اشراف‌خاطراو برضمایربندگان خدای‌تعالی باشد مرا باوی جزترك‌مناظره نباشد .

حاجب بوالقاسمك برفت وپیغام بازآوردکه من این‌ساعت‌هم بدین مهم نزدیك‌تو کس‌می‌فرستادم که‌او امروز ازپس‌من نمازگزارده‌است، چون سلام فریضه بازداد ، برخاست وسنت‌را مقام‌نکرد وبرفت ، من روی باز پس‌کردم ومی‌خواستم که اورا برنجانم وگویم این چه‌شعار صوفیان‌است که روزآدینه نماز سنت‌نگزاری ، شیخ به‌دنبالهٔ‌چشم به‌من بازنگریست ، خواست‌که زهرهٔ‌من آب‌شود . پنداشتم‌که او بازی‌است ومن‌گنجشگی که همین‌ساعت‌مرا صیدخواهدکرد . هرچند کوشیدم سخنی نتوانستم‌گفت. اوامروز هیبت وسلطنت‌خود به‌من‌نمود، باوی‌مرا هیچ‌کاری‌نیست. صاحب خطاب سلطان تو‌بوده‌ای وتودانی بااو ، ما تبع‌تو‌بوده‌ایم ، اصل‌تو‌بوده‌ای.

چون حاجب بوالقاسمك این‌سخن بگفت ، ابوبکراسحاق روی به‌من کرد وگفت برو باشیخ‌بگو که : قاضی‌صاعد باسی‌هزار مرد تبع و ابوبکر اسحاق بابیست‌هزار مرد وسلطان باصدهزارمرد و هفت‌صد پیل‌جنگی مصافی برکشیدند باتو ، وقلب ومیمنه ومیسره وجناح راست‌کردند و خواستند تاترا قهرکنند تو به‌ده‌من کاك‌وده‌من منقی مصاف ایشان بشکستی ومیمنه ومیسره وقلب وجناح برهم‌زدی . اکنون تودانی بادین‌خویش وما دانیم بادین‌خویش ، لکم دینکم ولی دین . حسن‌گفت : من پیش‌شیخ آمدم وماجرا بگفتم ، پس شیخ‌روی به‌اصحاب‌کرد وگفت : ازدی باز لرزه برشما افتاده‌است ، شما پنداشتیدکه چوبی به‌شما چرب خواهندکرد ، چون حسین‌منصوری باید – که درعلوم حالت درمشرق ومغرب کس‌چون‌اونبود درعهدوی– تاچوبی به‌وی چرب‌کنند. چوب به‌عیاران چرب‌کنند، به‌نامردان چرب نکنند . پس روی به‌قوال‌کرد وگفت بیار واین‌بیت‌بگوی :

در میدان آبا سپر و ترکش باش

سرهیچ به‌خودمکش به‌ما سرکش باش

گوخواه زمانه آب وخواه آتش باش
تــو شاد بزی و درمیانه خــوش باش

دیگرروز قاضی‌صاعد باقوم‌خویش به‌سلام‌شیخ‌آمد وعذرهاخواست.

ازاسرارالتوحید

اشارات‌بزرگان

بشنو تابدانی ، بدان تابکنی ، بکن تابروی ، برو تابرسی ، برس تــا بیابی ، بیاب‌تاگم‌شوی ، گم‌شو تایافته‌شوی ، یافته‌گرد تابشناسی، بشناس تا دوست‌داری دوست‌دار تادوست‌شوی .

* * *

سقراط‌را دیدند که گیاه می‌خورد ، گفتند : «اگرتو خدمت سلطان توانستی‌کردن، گیاه نبایستی خوردن!» گفت: «اگرتو گیاه‌توانستی‌خوردن، خدمت سلطان نبایستی‌کردن !» .

* * *

لقمان گفت : «به‌راهی می‌رفتم ، یکی‌رادیدم ، پلاسی‌پوشیده‌بود .» گفتم : «چه‌مردی ؟» گفت : «آدمی !» گفتم : «چه‌نامی ؟» گفت : «تاچه خواند ؟» گفتم : «چه‌کار کنی ؟» گفت : «بی‌آزاری .» گفتم : «چه‌خوری؟» گفت : «آنچه‌دهد .» گفتم : «ازکجادهد ؟» گفت : «ازآنجاکه خواهــد!» گفتم : «خنك ترا !» گفت : «ترا ازین‌خنك که‌بازداشت ؟» .

ازکتاب : «مرموزات‌اسدی» نوشتهٔ نجم‌الدین ابوبکرعبدالله‌بن محمدرازی معروف‌به‌دایه

* * *

بعضی پس‌تر روند به‌آن‌نیت‌که بازآیند پیش‌تر ، وازجو بجهند ؛ اگر به‌آن‌نیت پس‌می‌روند، نیکوست، واگربه‌نیت دیگرواپس‌می‌روند خذلانست. اکنون اگر نیز بسیار پس‌روی جهت‌آن تاآن‌سوی‌جهی ، بسیاراه نبایدکه عضویت دردگیرد .

* * *

بعضی‌را گشایش دررفتن، بعضی‌را گشایش درآمدن، هشدار ونیکو ببین که این‌گشایش‌تو ، دررفتن‌است یاآمدن .

سخنان شمس‌تبریزی

حکایت

شنیدم کـه از نیك مردی فقیر | دل آزرده شد ، پادشاهـی کبیر
مگـر برزبانش حقی رفتـه‌بود | زگردنکشی بروی آشفتـه بود
به‌زندان فـرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بـازوی جاه
زیارانْ کسی گفتش اندر نهفت | مصالح نبوداین‌سخن گفت. گفت:
رسانیـدن امر حـق طاعتست | ززندان نترسم که یك ساعتست
هماندم که‌در خفیه این رازرفت | حکایت به‌گوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهـوده بـرد | نداندکه‌خواهددر این حبس مرد
غلامی به‌درویش بـرد این پیام | بگفتـا به‌خسرو بگو ای غـلام
مـرا بار غم بـردل ریش نیست | کـه‌دنیا همی ساعتی بیش نیست

نه‌گر دستگیری کنی خرمم — نه‌گر سربری بردل آیدغمم

توگر کامرانی به‌فرمان و گنج — دگرکس فرومانده درضعف‌ورنج

به دروازهٔ مرگ چون درشویم — به یك هفته باهم برابر شویم

منه دل براین دولت پنج‌روز — به دود دل خلق خود را مسوز

نه‌پیش ازتو بیش ازتو اندوختند — ببیداد کردن جهان سوختند

چنان‌زی که ذکرت به‌تحسین کنند — چو مردی‌نه برگور نفرین کنند

نباید به رسم بدآیین نهاد — که گویند لعنت‌برآن ، کاین‌نهاد

وگر برسر آید خداوند زور — نه‌زیرش کند عاقبت خاك گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق‌شناس — کزین هم که‌گفتی ندارم هراس

من از بیزبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته ماند همی

اگر بینوایی برم ور ستم — گرت عاقبت خیر باشد چه‌غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیك‌روزی بود خاتمت

بوستان سعدی

خانه‌ی سریویلی

سریویلی شاعر ، بازنش وسگش دردهکده‌ی ییلاقی ناحیه‌ی جنگلی زندگی می‌کردند . تنهاخوشی سریویلی به‌این‌بود که‌توکاها درموقع کوچ‌کردن ازییلاق به‌قشلاق درصحن خانه‌ی باصفای‌او چندصباحی اتراق‌کرده، می‌خواندند .

اما دریك‌شب‌توفانی وحشتناك ، شیطان به‌پشت درخانه‌ی‌او آمده، امان می‌خواهد .

سریویلی ، مایل‌نیست آن‌محرك‌کثیف‌را درخانه‌ی خود راه‌بدهد و بین‌آنها جرّ وبحث درمی‌گیرد. بالاخره‌شیطان راه‌می‌یابد ودردهیلزخانه‌ی او می‌خوابد . موی وناخن‌خودرا کنده ، بسترمی‌سازد . سریویلی خیـال می‌کند دیگر به‌واسطه‌ی آن‌مطرود ، روی‌صبح‌را نخواهددید .

به‌عکس ، صبح ازهرروز دلگشاتر درآمد ، ولی موی وناخن شیطان تبدیل‌به‌ماران وگزندگان‌می‌شوند وسریویلی به‌جاروب‌کردن آنهامی‌پردازد. او همینطور تمام ده‌را پرازماران و گزنـدگان می‌بیند وبرای نجات ده می‌کوشد . دراین‌وقت ، کسان سریویلی خیال‌می‌کنند ، پسرآن‌ها دیوانه شده‌است وجادوگران‌را برای شفای‌اومی‌آوردند. باقی‌داستان ، جنگ‌بین سریویلی واتباع‌شیطان وشیطان‌است .

خانه‌ی سریویلی خراب‌می‌شود وسال‌ها می‌گذرد . مرغان صبح ، گل بامنقار خودازکوه‌ها آورده ، خانه‌ی اورا دوباره می‌سازند .

سریویلی دوباره بازنش وسگش به خانه‌ی خود بازمی‌گردد . امـا

افسوس دیگر توکاهای قشنگ ، درصحن خانه‌ی اونخواندند و او برای همیشه غمگین ماند .

ساکنین دره‌های سردسیر کوهساران شمال
آنزمان درحال آرامش
زندگی‌شان بود .
وزفریب تازه‌ی زشت بدانگیزان
فکرت‌آنان نمی‌آشفت . ازین‌رو
بود درآن‌جایگه سرگرم هرچیزی به‌کارخود
ازپس برگ‌درختان به‌هم‌پیچیده ، آهسته ،
رنگ‌دل‌آویز خودرا آفتاب
می‌پراکند وشبان نم‌گرفته درمه‌دایم ،
ازفراز کوهساران، تیرگی‌شان را ،
خامش وبی‌همهمه ، روی‌چمن‌ها پخش می‌کردند .
سریویلی ، آن‌یگانه شاعربومی‌هم ،
کرده‌خو بازندگی روستایی دروثاق‌خود ،
زندگی می‌کرد ،
شاد وخرم .

صحن دلبازسرایش بود پراز سروکوهی وزعشقه‌های بالارفته بـر دیوار وبام‌او ،

گلبنانی که ، زجنگل‌های دورادور
تخم آنان‌را
خوش‌نوایان بهار آورده بودند .
وآن‌زمان‌که ابرهای پرطوبت برسوی آن‌جایگه روکرده‌بودند
درچمن‌زار سرای‌او ،
تابه‌دلخواهش برآیدکار ، بپراکنده‌بودند .
درگه پاییز ، چون‌پاییز باغمناك‌های زردرنگ‌خود می‌آمدباز ،
کوچ‌کرده زآشیان‌های نهانشان جمله‌توکاهای خوش‌آواز
به‌سرای خلوت‌او روی‌آورده
اندرآنجا ، درخلال گلبنان‌زردمانده ، چندروزی بودشان‌اتراق .
وهمان‌لحظه‌که می‌آمدبهار سبزوزیبا ، بانگارانش به‌تن‌رعنا ،
آشیان می‌ساختند آن خوش‌نوایان درمیان‌عشقه‌ها .

بانگاه مهربارش سریویلی درهمه این‌جلوه‌ها می‌دید .
یك به‌یك‌را درمقام جلوه می‌سنجید .
خوب می‌کاوید چشمانش

آن‌دلاویزان رنگین‌را .

آن‌دلاویزان برای‌او ،

سازمی‌کردند نغمه‌های شیرین‌را .

وازآن‌ها سریویلی را به‌دل‌می‌بود لذت‌ها .

* * *

لیك پیش‌آمد ، چنین افتاد وآمد این

که‌شبی سنگین

آمدش برپشت در ،

مانده دره حیله‌جوئی ،

نابجایی ازپلیدی‌های خاکی زشت‌تر بنیاد ورویی .

ازشبی اینسان نه‌پاسی‌رفته

زابرها برخاست غوغاها

آسمان شدخشمگین‌گونه بناگاهان

وزمین سنگین وپرتوفان .

باد چیست وچابك وتوفنده براسَبش سوارآمد

همچنان دیوانگان تازنده سوی کوهسارآمد .

درهمین‌دم سیل وباران ناگهان جستند

ازکمین‌گه‌شان .

ونه‌چیزی رفته‌بود ازاین
که‌چنان غرنده اژدرها
گشت غران رود وحشت‌زا ،
کرد آغاز ، سرخود هرزمان برسنگ کوبیدن
ازمیان دره‌ها سنگ ودرخت وخاك روییدن ،
وزره صدها دل‌آرا دیه‌ها ، بام ودر ودیوارها کندن

* * *

آن مزورکرد بادرآشنا چنگال وناخن‌های خون‌آلود .
پس به‌چنگال وبه‌ناخن کردآغاز خراشیدن .
وآنچنان کاندر بلایی سخت می‌زیید ،
سوزناك ودلنشین بگرفت نالیدن :
ای‌سریویلی ، یگانه شاعرقومی‌که بابربند درپیکار ،
وهمه مهمان نوازان‌بنام‌اند وجوانمردان ،
این‌جهان درزتر توفان وحشت‌آورشد .
هرکجا خاکدان بامحنت وهولی برابرشد .
خانه‌را بگشای در
دررسید ازراه‌های دورت اکنون خسته‌مهمانی .

* * *

پس بدون هیچ‌تردیدی سریویلی
ازره سوراخ‌های در به‌هوش‌خود توانست
بشناسد آن بدانگیز جهان‌را
درسرشت تیره‌ی‌او خواند فکرت‌های سنگین زیان‌را :

وای‌برمن ! جنس‌مطرودی زیان‌آور
می‌نماید مهربامن . درشبی‌اینگونه توفانی ،
می‌رسد زی‌من به‌مهمانی .
مثل‌این‌که بامی ازبامم نه‌کوته‌بدیده
زین‌سبب ازهرکه ببریده بسوی‌من‌دویده
می‌کند ساز این‌سخن‌های گزاف‌خود
باشگرفی‌هاکه شاید ، لیك‌کس‌را نیست‌باور ،
تانشاند گردم ازخاطر
من‌شریك وهمنشین تیرگان این‌جهان‌هستم
خانه پای این‌ددان هستم
لانه‌ی مرغ سحرخوان، لیك جای‌دستبردروبهانم
راست آمد آن سخن‌هایی که‌می گفتند :
«زندگانی سریویلی سیه‌خواهدشدن آخر زکار حیله‌جویانی»

جادوگرهایی‌که در آن کوه‌های دورشان جای‌است ،
وبه‌شب ازشعله‌های بوته‌ی اسپند سرمستند
بیهده حرفی نمی‌گویند .
گرچه غیرازبیهده چیزی نمی‌جویند ،
آن‌جماعت چون‌زنان جوکیان خانه بردوش
بانخودهایی‌که می‌چینند ،
زندگانی‌های مردم‌را
خوب یاناخوب می‌بینند .
من پس‌ازاین بایدم زی‌کوه‌های دورتررفتن
ازمکانی‌که ددی‌شد آشنا باآن بدررفتن .

ای‌سریویلی عجب هرگزمدار
زیربارانم .
زار ونالان این‌چنین مگذار
غم‌فزا می‌گرید این گردون
می‌گریزد هرکه درهامون
مثل‌این‌که اهرمن رویی
می‌کشد هرچیز ازسویی به‌سویی

ریشه‌های بس‌درختان کهن پیچیده اندرهم
پیش این‌سیل دمان
می‌جهند ازسنگ برسنگی .
مثل این‌که اژدهای سخت‌غران‌را بدنبالند مارانی به‌تن‌رنجه .
ازچه‌روی این‌سان حکایت‌ها
روترش‌داری چرا باچاکرانت ؟
هیچکس ازمیهمان نورسیده دل‌مبریده ،
گرچه ازوی نابجایی‌دیده یاروزی جفایی یافته ، زشتی‌شنیده .
هرکه‌می‌گوید : گرامی‌داشت باید میهمان‌را .
باهمه اینها که بنمودی ،
ای‌سریویلی !
تونکوکاری . نکوکاران
ازپی درمان بیماران
بار هرسختی کشیده
روی‌بس منفوردیده
حرف‌های این‌جهان وزشتی کردارهای آن‌چه می‌ارزد
که‌به‌دل مردنکوکاری ازآن لرزد ؟
ره‌نوردی یابه‌راه‌خود شود لغزان ؟

وانگهی تو ازتبار کوهیان وباسرشت تو جوانمردی ست توأم
هیچوقتی باجوانمردان نه‌مرد کِه نشینی راست دلسردی ...
سریویلی خنده‌ی سرد وپرازمعنی بدوبنمود .
بررخ آن حیله‌جوی فتنه درنگشود .
گفت : هرگز کس نبیند خانه‌ام‌را بررخ هرناشناسی درگشوده
من نمی‌خواهم شوم باهرکجی آلوده
میهمان‌راندن بسی خوشترکه بدرا میزبان گشتن
ممسکی به کزکرم باتنگ‌چشمان همزبان گشتن ؛
من سخن‌های بدونیك همه‌خامان این‌ره‌را شنیدستم
آن‌کسان‌را کزرسن بالاشده برسوی‌بامی ،
پس‌چنان‌دانند کزآن برفلك بالابرفتستند دیدستم ،
دردرون شهرکوران دردهادارم زبینایی ...
همچنین‌هرگز نخواهم درمیان بوق ، بیهوده‌دمیدن ،
تابدانندم‌کسان اکنون رسیدستم .
این‌شتاب‌خام زیبد کودکان‌را
می‌رسد زی منزل‌خود کاروان یك روز .
ازپی‌چه خسته‌کردن کاروان‌را ؟
آه ! من خوی‌جهان وزندگی‌را می‌شناسم :

بیهده شادم گرازروی‌خیالم می‌هراسم ،
زندگانی تیره‌یی‌هست ازشبی وروشنی ازصبح‌فامی
جلوه‌ی هرگونه‌اش ازگونه‌ی‌دیگر .
چه‌ولیکن درسرانجام ؟
تیزپای سرکش این زندگی‌را
کوسواری تابدارد رام ؟
کشته‌ام بسیار دردل آرزوهارا
پس به‌روی کشته‌های آرزوها
پیکرانی چه‌دل‌آرا !
بادگرسان زندگانی ، زندگانی می‌کنم‌من ،
زآنچه روزی درپی‌اش می‌رفتم ، اکنون می گریزم .
من‌بدان‌حالت رسیده‌ستم که‌باخود می‌ستیزم .»

* * *

گفت آن‌مطرود :
هم‌ازاین روبود
که بسوی‌تو
روی آوردم .

درشبی اینگونه توفان‌زا
که‌جهان‌را شد زهم‌بگسسته‌گویی یکسره رگها .
من‌ز وقت‌کودکی
شاعران‌را دوست‌بودم .
همه‌آنها ، جزتنی‌چند
پدرانم‌را ستوده
بوده ازایشان شکوهی ، هرکجایی‌که بساط بزم‌بوده
باپریرویان شورانگیز ورعنا ؛
به‌نشاط ورقص برجسته !
چه‌دلارا !
گردایشان ساقیان استاده‌برکف جام‌های‌می ؛
باکمرهای زراندود وقباها تنگ ازاطلس .
باسخن‌شان خون مردم‌گرم می‌کردند ؛
مردمان‌را نرم‌می‌کردند .
من‌زمانی‌که به‌کف‌دارم بلورین جام ازمی
درمیان هلهله‌های کسانم ،
شعرمی‌خوانندخنیاگر خوش‌الحانان برای‌من (چه‌بس‌ازشعرهای‌تو)
گربدانی چه‌ملالت‌آوراست آندم

کادمی می‌فهمد اما آن‌توانایی ،
نیستش تاهمچنان‌که شاعران مقصود خودرا برزبان‌آرد .
ازهمین‌ره بس‌مراغم‌هاست اندردل .
من غم‌انگیزی شعرشاعران‌را دوست‌می‌دارم .
سریویلی ـ دریغا
من‌اسفناکم ازاین‌گفته
شدگره‌بسته سراسر پیش چشمم کاردنیا !
ابری‌آمد درمیان ابرهای تیره‌تر ، تندو پرافسون‌تر !
شعرهایم را که درگوش‌تو خوانده‌است ؟
من‌که دایم کوله‌بار شعرهایم‌را به‌دوش‌خود ،
یابه‌روی چارپایان وبه‌پشت گاوهای‌نر ،
می‌کشم ازجنگلی ، زی جنگلی‌دیگر .
من‌که همچون کرم‌پیله دردرون‌پیله‌ام پنهان ،
تا چه‌هنگامم بسوزاند ،
مرد دهقان .
ازکجا بشناختی ، کی گفت باتوزآن سخن‌ها ،
تانشاط‌انگیزدت درخاطر اشعاری
که‌درآن خون گرم‌وجوشش ناجورخودرا کرده‌ام‌پنهان. ای‌افسوس!

ازهمین‌دم می‌کشم من‌شعرهایم‌را
به‌دگر قالب
زآن‌که می‌لرزدتنم تااستخوانم سخت
آن‌زمانم‌که کند هچموتوئی تحسین .
من به‌روی چشم‌های ترشده ازگریه‌های ساعت تلخ گنهکاری
می‌نهم رنجوروارو شرم‌کرده دست
آن‌زمان‌که بنگرم درتوفرحناکی
ازقبال من فراهم‌هست .»

ازچه رو ؟ ...
ازچه‌روی این‌سان نفور آوردن ؟
این‌چنین زآوازه‌ی نام‌بلند خود بیآزردن ؟
ممکن‌است آیاکه درپنهان بماند پاره‌ی‌الماس درپیش‌نگینی چند
ازشیشه ؟
یاهمیشه لکه‌ی‌ابری‌بپوشاند رخ‌خورشید ؟
ممکن‌است آیا کزاینگونه حکایت‌ها ،
مردمان تابند رخ ازهوشمندان ؟
آنچنان‌که گفتم آنان دردل‌ما ،

رتبت بس ارجمند وارزش بایسته‌شان باشد .
درهمه احوال آنان‌را گرامی داشت‌باید .

سریویلی گفت : لیکن
من نیم زآنان‌که می‌سنجی .
رتبتی آنگونه‌شان والا ،
دوراز آن نام‌آوران وآن‌سخن‌گویان که‌ازتو دل‌ربودستند .
من‌زبانم دیگراست وداستان‌من زدیگرجا .
به‌کز آن‌مردم بکوبی‌در .
آن کج‌آموزان کج‌پرور .
همه‌آنان چوتو درفکر جلال‌اند وزرو زرینه‌های زندگانی
پرزاغی‌رابه‌کف دارند وپندراند ،
زیر چتردم‌طاووس آرمیدستند .
لیك آن مطرود
تیرگی ننمود .
وزسخن‌های سریویلی نشدازجا
بلکـه ، تادل زوبدست‌آرد
باصدای عاجزانه‌تر بشدگویا :

آه ! دانستم به‌من شد آشکار ، ازبس

توبه شعر وشاعری پرداختستی ،

نیستی‌دیگر دراین‌دنیا

بتوانی تاشناسی مردمان‌را .

می‌نهی‌یکسان به‌پیش چشم ازین‌رو

دوستان ودشمنان‌را

پس‌دل دشمن‌کنی شادان

دوست‌را رنجه زقهر خود ...

توهمان زیید که‌مانی درنهان

گرم کار شعرگفتن ،

وترا ازدور بشناسند هشیاران این‌راه

حیف می‌آیدمرا لیکن

ازنگاه موشکاف وپرزمهرشاعری ماننده تو !

ای سریویلی ! چرا بیگانگان‌را حرف‌بشنیدن؟

دوستان‌را بی‌گناه آزاردادن ؟

یاازآنان باخیالی‌بیهده اینگونه رنجیدن ؟

کی می‌آید از پلیدان ،

به‌در کاشانه‌ی تو ؟

من‌یکی ازآبرومندان واز همسایگان‌هستم

درنشیب کوه‌های باصفا نه‌دورپر زاینجا

گاوهای‌ما مگر باهم ناستادند دریك‌جا ،

ویکی‌چوپان ،

نیست نی‌زن ازبرای گله‌های گوسفندان زل‌ما

درسکوت شب چومی‌چرند باهم ؟

مابه یك‌جا شیرمان‌را دربهاراندازه می‌گیریم .

توچگونه ، ای‌سریویلی ! مرانشناختی ؟

برمن‌اینگونه ز روی‌بدگمانی تاختی ؟

حال آن‌که همچوتو درزندگی درمانده‌ام من‌هم ...

آه ! یاوه زندگانی !

دربهارخنده‌هایش نوشکفته گل‌بمیرد

صبحگه ، باآن صفای‌خود ،

یکدم افزون‌تر نپاید ! ...

آدمی تنهاست باردردی که‌دارد .

مثل این‌که تندخیزابری به‌خارستان ببارد

گریه‌ها بی‌سودمانند

بگذرد ازآنزمانی وشود افسانه‌یی دلکش .

کیست داند (آنچنان‌که بباید) ازچه‌رنجورند مردم

مردمان دردودآه خود شده‌گم ...

هرکسی سودای خوددارد ...

هیچکس‌را نه‌صفایی ، نه‌وفایی هست .

ازحسد می‌رند اگر بینند

بربساط دودناك این‌جهانی روشنائی‌را .

زندگانی گوی‌غلتائی‌ست . می‌غلتد ،

برزمین‌های بسی‌هموار وناهموار

ازبرسنگی به‌سنگی تاشود یك‌روزپاره

من به‌ده‌مان می‌شناسم مردجولایی ،

کزحسد یك‌لحظه نتواند ببیند بفته‌های دیگران‌را ،

لیك دائم ازخسد بدگوست وزحرف دروغش‌نیست پروایی .

ازجوانمردی هرآنکس بهره‌اش کمتر ،

ازجوانمردی‌ست افزون‌تر ، سخن‌آور .

بابدان هرکس که‌بستیزد ،

بیشتر باهربد آمیزد .

این‌کهن رسمی‌ست‌مارا درنهاد زندگانی

چه‌مزورمردمانی !... آه یاوه‌زندگانی !... آه ! ناقص‌زندگانی ،

* * *

سریویلی بالبان پرزخنده گفت : «می‌دانم
که‌ترا چه‌می‌شود .
درنهاد مردمان آن‌چیزها که‌هم خودآنان نمی‌دانند می‌خوانم .
واقفم‌من برهمه اسرارآنها .
ازکجی وزکج‌سرشتان آنقدر اما مکن‌شکوا .
هیچ ممکن‌می‌شود آیا
که‌بود بالاتراز رنگ‌سیاهی رنگ ؟»

* * *

شیطان : ـ«آری
کینه‌های مردم وتوفان زجر ومردم‌آزاری
تیرگی‌را نیز تیره‌تر بگرداند
گربدانی که بداندیشی وبدکاری
چقدر بیش‌از همه‌چیزی دراین‌دنیاشده کامل
هرسخن که‌ازلب مردم برآید بهر تمهیدی‌ست تازه
ازپی‌آن که‌برآید کام‌زی خوبی بکوشد مردم‌بدهم

تازخوبان برترآیند آن‌بداندیشان

پا به‌پای‌بد . بدی‌را می‌نمایانند همچون‌خوب .

نوك مرغ صبح‌خوان‌را ازحسد بندند

تیره‌می‌دارند روی آسمان‌را

تانبیند چشم‌مردم آفتابی

کورموذی شمع‌ایشان روشنی بخشد جهان‌را .»

سریویلی گفت : ـ«امامن

دیده‌ام بسیارها رنج وملامت

هیچ ازاین‌در ، دم‌نخواهم‌زد .

درکهستان‌های ما مرغی‌ست

که‌به‌روی صخره‌های خلوت وخاموش‌می‌خواند

اوزبانی جززبان خود نمی‌داند .»

گفت باخود آن‌مزور دربن‌لب :

«چه ازاین‌بهتر. دراین‌شب ،

که‌جهان می‌لرزدازتوفان

من‌ترا ازراه‌دیگر رام‌دارم .» وپس‌ازآنی

کزنگاه مکربارش نزهت ورنگ وصفای خانه‌ی‌اورا

خوب‌تر حس کرد ،

وآرزوی کاوشی در آن ،

دردل او بیشتر پرورد ،

ساخت ، ز آب بینی و ازعطسه‌های سرد ،

ریزش باران وتوفان را قوی‌تر .

زآسمان جوشید دریاها

بردریاها به‌صحراها

وزرهٔ صحرای هول‌افکن ،

پرز آوای دد وشیون ،

ریخت‌درهم هردرخت وسنگ

برکشید آنگاه ازراه‌جگر آوا :

«حدت توفان بخودافزود ! ...

مثل‌این که می‌شکافد آسمان‌را بام ،

خاکدان ازهول ماندن زیرآوازفلك

نیست برجای‌خود آرام .

گمب وگمب آن‌سنگ‌ها درآب می‌غلتند .

تندوتند آن‌آب‌ها برسنگ‌های‌خرد می‌ریزند ...»

همچنین برعجز وناله‌های خودافزود :

«آه ! اکنون سخت‌تر گردید ،

راه‌رفتن برکسان‌من !

اسب‌هاشان ، بالجام زرنشان ،

درگل ولاینٖد وفرسوده !

برفراز آن‌تناور کوه‌ها باهم بداده دست‌برق وباد

سنگ‌هایی راگِران

این‌زمان بشکافتند ازهم ...

من به‌تن می‌لرزم ازبس روی‌شمشیردلیران پانهادستم .

روی‌نعش نوجوانانی ،

هریکی زانسان که‌می‌دانِی -

مثل این‌که روح‌ایشان‌ازجسدهاشان جدامانده ،

می‌گریزند این‌زمان نالان ...»

سریویلی گفت : - «ازبهرچرا

ازدهاتی‌ها نمی‌رانی‌سخن ،

که به‌زیرپا ندارند اسب دراین‌ماجرا ؟

بینوا آنان

که، به‌سنگستان ،

می‌رودشان زندگانی یکسره برباد !

زندگانی‌یی همه‌تلخی !
لیک‌قوتی بهرآن‌هم نیست !
دارویی ازبهردردی‌شان فراهم‌نیست !
مثل‌این‌که روح‌آنان‌راست لعنت‌ها دراین‌دم
برجسدهای جوانانی‌که می‌گویی .»

شیطان : ــ«درعوض ، گربینوا هستند ،
آن‌دهاتی‌ها میان کوهسارانی
چون نگارانی ،
زندگی‌شان هست .»
سریویلی گفت باخود : «حیله جوراِیِن
لحظه‌یی بااین دو رویه مردمان‌بنشین
تاببینی‌شان به‌چه برهان ،
ازره فکروخیال مردمان
می‌برند ازپیش ، فکرخود ،
آن‌جماعت مردمان‌را یکسره بینند بایك‌چشم
بی‌خبر کاندرمیان بیشه شیراندخفته
چون به‌راهی ، کوزه‌یی بشکسته‌می‌یابند ،

بایکی دستش زروی‌راه می‌خواهند برگیرند .

لیك، درکار سراسر این‌ددان ،

بگشاده‌چشم هشیاری که می‌پاید .

راست می‌باشد که‌کوه وزندگانی دردهستان دلکش وزیباست ؛

لیك روزی‌می‌رسد

کآدمیزاده نوایی نیستش

دلکشی‌های طبیعت ،

جزبلایی نیستش ،

ونخواهدبود درمان ازپی‌رنجش !

تو زخرمن‌های گندم‌ها چرا صحبت‌نمی‌داری

که‌دراین‌توفان ،

می‌برد سیلش ؟

سیل مثل آتشِ‌فتنه ،

می‌رود ازکوه‌سوی دره‌های پست ،

تادهاتی‌را گرسنه‌تر گذارد ،

برباید گندمی کان‌هست !

توچرا چون‌جنگجویان درسخن‌هستی ؟

حال‌آن‌که حربه‌ی توحیله‌های توست ؟

توچرا برلب نیاوردی (زبانم لال !)
که‌کنون درزیرسنگی گرسنه خفته‌ست طفلی
ای بداندیش ازرویه‌های فکر تیرهٔ تو ،
باهمه دعوی خوبی ونکوکاری ،
چون شبان رنج آور ،
آشنایم ازچه‌نایی پیش دیده ؟
چون نداند تلخی حنظل کسی که تلخی حنظل چشیده ؟
تونه‌یی که آشیان مرغکان زرنشان را
بی‌محابا می‌کنی ویران ،
تابسازی پله‌یی کوچك درایوان بلندت را ؟
تونه‌یی که گربرآید ناله‌ی سوزنده ازراهی ،
که‌خود ازبنیادش آگاهی ،
مردمان سرگرم‌داری تانه‌کس بندد سوی آن گوش ؟
تونه‌یی که‌تیرگی‌را نیز خامش می‌کنی باخود
که‌مبادا ازبهم‌ساییدن ذراتی ازآن ره‌جهد کوچك‌شراری ،
وتواند پیش‌پایش‌را ببیند ،
دردل‌شب ، رهگذاری ؟ ...»

حیله‌پرداز مزور گفت :

«من گرفتم راست‌باشد این‌سراسر گفته‌های تلخ

کز‌زبان دوستان باید‌شنیدن .

زندگانی بی‌دروغ‌وکاست باید‌باشد آیا ؟

صورت‌دریا بدان‌پاکیزگی یك‌روز ،

باگل‌اندوده نمی‌ماند ؟

خوشنوای صبحدم باآن سراسرسوز، دایم

برسرشاخی نمی‌خواند ؟

کهنه‌گیتی بابدیهایش بپیوسته ...

زندگانی‌نیست جزآلودگی‌هایی .

اولش کوشیدن‌بسیار ،

آخر آن‌نکبت فرسودگی‌هایی ....

ازتن‌خود مابه‌هرتقدیر می‌ساییم .

مازوال پیکرخودرا به‌هرگونه صلاح وشیوه می‌پاییم .

می‌زندمان تازیانه بادتندی ونه‌ره‌بهر گریزازوی .

بی‌ثمر بهرچه باید شورافکندن ؟

آب ناجسته نباید جوی آن‌کندن .

ای‌سریویلی ! به‌تو من‌بازمی گویم :

تویگانه شاعر شوریدهٔ این روزگارانی .

نام تو در این جهان ،

از رهٔ این جنگل گمنام بانگی بس عجب خواهد درافکندن ،

شعر را رتبت بسی والاست .

زندگی شاعرانه بانواتر زندگانی‌های این دنیاست .

آن‌که در این راه می‌پوید ،

خیره چیزی را نمی‌جوید .

یک سخن بی آن‌که سودی از رهش یابد نگوید ...

می‌شنیدستم :

زشت می‌گویی به نیکانی

تو ز لحظه‌های غم‌انگیز ، نغمه‌های خواب‌آور ،

می‌دهی ترکیب ،

از شبان تیرهٔ مدهش که می‌دانی ،

داستان روشنی‌ها را ،

زیر گوش مردمان خوانی ،

چه خیال نارسایی ! که تو خواهی دیگران هم

همچو تو باشند در پندار !

همچو تو یکسر

تیزبین و تندفکر و سرکش و هشیار !
همچو تو کوتاه‌کرده زندگانی ،
بیشتر از هرکه اما سرفراز و جاودانی !
همچو تو باشند کوران و کران جمله‌سخن‌آور ؛
مشت‌خاشاکی به‌خارستان‌شود درزیر پای‌تو تلی‌ازگوهر!»

سریویلی گفت : «مقصودت از اینگونه‌سخن‌ها ؟
ازچه دراین‌نیم‌شب آسودگان‌را رنجه‌کردن ؟
چه‌امید فتح باشیرژیانی پنجه‌کردن ؟
من جهان‌را باسراسر داوری‌هایش به‌هرگونه ،
زیرپای خود نهادستم .
پس به‌روی داوری‌های جهان‌وزندگی‌های جهانی
گوشه‌یی را دل‌بدادستم .
تانکوتربینم اندر حال‌گیتی ،
ازدرون تیرگی دردهای سرکش‌خود ،
برق‌خنده می‌کشم بیرون .
وزبرون خنده‌های شادناك وتلخ .
دردها تسخیرمی‌دارم به‌افسون .

من مسخر کرده‌ام این کهنه گیتی را
تامسخر داردم در دوسقف‌هایش بدانگونه که می‌خواهم
وبدون آن‌که کسی پندم دهد، پند از برای کارخود باشم.»

* * *

همچنان برحدت خود بود توفان؛
لاجرم آن حیله‌پرور خواست،
ازرهٔ ترساندن ازآزار تنهایی،
سریویلی را بدارد رام ودارد ازرهٔ آن، کارخود را راست:
ازپی روزخلاص توست اگر اینك
سخت بی‌تابم.
می گریزاند مرا ازسرخیال تو دراین توفان غران، آه، خوابم!
گرنمی‌بودی چنین تنها،
برلبان تو نمی‌آمد،
هیچوقتی این سخن‌ها!
اینهمه بدباوری، داری وگرنه استوار ازمن،
حاصل یك روز تنهایی‌ست.
که‌زیادت رفته بودند آن‌دقیقه‌های خوب ودلکش وشیرین،
وکلاغی خواند برشاخی وگفتی سربسر مرغان کلاغند؟

سر یوبلی حرف او ببرید :

باخاب «تومزورهستی» اوراگفت : اینك سهودیگر

اینك آن‌حرفی که ازآن حرف‌های بی‌ثمرزاید .

کی‌تواند خواند اندرخلوت‌من فکرهای‌من ؟

کوردیدگان، که‌ایشان راست بیزاری‌زبینایی ،

همچو پندارند ،

که‌چون من‌لب بسته‌ام ،

وبه‌بازی عروسك وارشان می‌پایم ازپنهان ،

مرده‌ام. فرسوده‌ام یادرتن‌خودجان .

من زبس بدباوری‌لیکن ، چومه ، تنهانشینم .

من‌به‌تنهایی به‌نیروی هزاران‌مردمی‌کوشم .

قطره‌ی‌ناچیز رامانم ولیکن ،

همچنان دریای توفان‌زا ، بدل همواره می‌جوشم .

چون‌منم تنها ،

فکرمن‌هست ازمن‌اما ...

هیچم این‌نیروی‌پنهانی نمی‌میرد .

آتش بیهوده‌ی دونان

دردرون‌من نمی‌گیرد .

این‌چراغ آن‌به‌که بهرمردم‌دیگر بیفروزی .
تیرگی‌های شبان دلگزای‌من ،
درمیان نوبهارخنده‌های این‌غروب غمفزا پیداست .
من شبی بس‌تلخ خواهم ازبد این‌تیره‌ی غمناك‌دیدن .
پس‌چراغ‌من به‌روی گورمن افروخت خواهد .

شیطان : لیك افسوس !
آن‌که بااین‌فکرها پیوست ،
می‌روددائم زروی پرتگاهان !...
گرترا رحم‌فراوان‌داشت دردل‌راه ،
دل‌بسوز ازبهرخود بودی .
رمه‌ات‌را بیشترکرده ؛
برشمار گاوهای‌خود می‌افزودی ،
تاپدررا ، درگه ضعف وتهیدستی ،
ناید ازاین‌ره شکستی .

سریویلی به‌سخن‌های گزاف‌او بخندید .
گفت : اما آن‌که ازبهرکسان اندرتکاپوست ،

در تلاش کار خود انسان نمی‌باشد،
من باید گرسنه مانم.
بایدم محکوم بودن رنج و حرمان را.
بایدم برخود پسندیدن بداین کهنه زندان را.
بایدم در زندگانی پر از آشوب خود حتی
در درون پوست مردن، در همان هنگام کآشفته پلیدی،
می‌دراند پوست تا پر دزروی خودنمایی در جهان،
آنچنانی کز دل شب، روشن روز سفیدی.
آن مزور که خبر بودش ز جمله ماجرا
گفت: «از بهر چرا؟»

سربویلی گفت:
ـ «در نهاد من جنونی هست،
که اگر مردم نیاساید،
من ندانم راه آسودن.
خیره می‌مانند آنان از نظاره‌ی روشنان آسمانی
من به سوی خاکدان خواهم،
روشنان آسمانی را فرود آرم.

ازهمه این‌ها گذشته من به‌دل‌دارم کراهت چون‌که می‌بینیم رخ تو .
ازلقای تو به‌روی سوخته قبری‌ست چشمانم گشاده
می‌شود درمن بسی اندیشه‌های دلگزازنده ،
ذوق می‌میردمرا هردم !
هست پیوندی میان‌روی وخوی‌مردم «خوب‌می‌بینم دراین‌تاریکی شب .
مثل‌این‌که حاصل جمعند آنان جمله‌زشتی‌های گیتی‌را .

شیطان : ـ حرف‌های‌تو مرا افسرده می‌دارد .
حسرتم هردم‌فزاید که‌چرا منفورتو هستم ،
مایه‌ی اندوه‌تازه درمیان آن‌همه اندوه‌های دورتو هستم
سعی خواهم‌داشت تاخویم دگرباشد .
می‌کنم پنهان به‌موهای درازم، شاخم اراباشد .»

سریویلی : ـ «بالبان‌هشته ، وزخونابه آغشته ، چه‌خواهی‌کرد ؟
سربسر موی‌درازت‌چرب
برتن پرچرك خوابیده ،
آنچنان‌که ریسمان بافان ،
ریسمان‌شان را بتابیده .

پس به‌روی کنف‌تو گویی ،
ریسمان‌شان‌را به‌روی‌بام دکان‌ها بیفکنده‌اند .
آن‌زمانی‌که به‌یاد روی وخوی‌تومی‌آیم ،
دردناك آوای‌مخلوق‌است درگوشم
همچو بوی‌جسم مرده ازتن‌تو بوی‌درزیرمشامم
آن‌زمانی‌که به‌یاد کینه‌های دوزخی خوی‌تو هستم ،
یابه یاد نقشه‌ی یك‌خنده‌ی تزویربار روی‌تو هستم ،
چشم می‌بندم نبینم تاجهان‌را .
وزره این‌دلگزا یادآوری‌ها ، استخوان آرزوهای نهانی‌را
بافشار درد می‌کوبم !
آه ! ازخونابه‌ی چشمان ،
راه‌های زندگانی‌را
بی‌سرمویی شعف هرلحظه می‌رویم .»

شیطان : ـ«همه این‌هارا که‌می‌گویی ، به‌پاس خاطرتو ،
آنچنان بنهفته خواهم‌داشت .
که‌شگفت آیدترا .
وانگهی این‌چه نه‌برجا فکر وپنداری‌ست
نیم‌شب‌هست وجهان‌تاریك .

هیچکس در کار ما هرگز نخواهد بود باریك .
کیست کاو داند شبی همچون منی شد میهمان شاعری چون تو ؟
شب به‌معنی عیب‌پوش مردمان است
آنچنانی که هنرها نیز اندر او نهان است .»

سریویلی آه برزد ، گفت :
ـ «این بد آمد لیك ،
از برای چشم مردم نیست ،
مرد آیا مسلك خود را
دوست دارد از برای حرف مردم ؟
خوشنوایی که به‌شاخ سرو می‌خواند
بهر لذت بردن ما هست آیا ؟
شمع خود را من درون تیرگی‌هایی می‌افروزم
که اگر از پا درآیم بازبتوانم دمی در اشك خود سوزم .
کی به‌دل حسرت نمی‌افزایدش آن‌دم که می‌بیند
بر سر ره آشیانی بر کف باد دمنده‌ست ؟
یا به‌روی خاك مانده پروبال و استخوان یك کبوتر ؟
یا زمانی که دو قمری در فضای جنگلی خاموش

جوجگانشان‌را
می‌پرانند،
قمری‌یی بی‌جفت مانده می‌کند نظاره از شاخی تناور؟
از بسی حسرت سرشت‌من سرشته‌ست، ای‌دریغا من‌می‌اندیشم.
کآدمی سیری پذیراست ازهر آن‌چیزی‌که در کف‌دارد آن‌را
ومدام اندرتلاش دست‌یابیدن بدان چیزی کزاو دوراست.
دیده‌ام فانوس‌های شعله‌ور را،
سرنگون‌گشته زبامی برسرخاك.
بس زمین‌های تناور را
که‌زده برسینه‌ی‌خود چاك.
مثل‌این‌که ازهرچیز می‌جوید گریزی.
آدمی ازآدمی وهردوی‌از دد.
می‌دود هرجانور آری که‌بامنظورخود یك‌روز پیوندد.
هرچه گاهی‌زشت وگه‌زیباست،
وفقط یك‌چیزرا معناست:
نفرتی باهرزمان پیوسته وندرکار این‌دنیاست،
لذت آلوده‌یی کزآن‌نیارد کس گذشتن...
توبرآنی که‌به‌عکس این‌جهان‌را کارباشد؟

یابرآنی که نه چونانی که‌می‌گویم مرا رفتارباشد ؟
دوست‌دارم یعنی آن‌چیزی‌که ازرویش نفورآورده‌ام دردل
همچنین دشمن‌بدارم آنچه‌را که‌دوست دارم ؟»

* * *

باهمهٔ این‌حرف‌ها ، آن حیله‌پرداز ،
به‌سرای سریویلی اندرآمد .
این‌یگانه آرزوی آن‌مزوربود .
باسرِدندان‌خود بّرید ناخن‌های خون‌آلود .
همچوخنجرها ،
ازپس درها ،
کاشت آنهارا به‌سطح آن‌نهانی‌جا .
وزبرای آن‌که بیگانه نیابد ره به‌آن‌خانه ،
کرد پشت‌در به‌سنگ وباکلوخه‌ها همه مسدود .
پس برای آن‌که درآن تنگنا دهلیزخوابد ،
کند موهای تنش‌را ،
وچنان‌که‌بود درخور ، بستری‌را ازبرای‌خود فراهم‌ساخت .
تیره‌شد آنگاه آن‌دهلیز وغم‌افزا .

برقراری یافت خاموشی ،

وندر آن تنها بجا آوای گنگ بادها از دور .

بادها از دور ـ هوهو !

* * *

سریویلی در وثاق خود

پیش آتشدان نشسته .

آنی از اندیشه‌های ناتوانی بخش و بی‌حاصل نه برجا بود .

او ز بی‌تابی در این فکرت ،

اختیار از دست می‌داد .

روی هم می‌چید شاخه‌های سوزان را ،

وز ره دودی که برمی‌خاست ز آنها

نقش آن مطرود حیله‌جوی را می‌دید .

آن مزور میهمان پرخطر را خوب می‌پایید .

چون به بانگ بادوباران گوش می‌داد

به نظر می‌آمدش کان فتنه‌ی آزار مردم‌دوست ،

هست در کار سخن گفتن .

وهنوز او راست برلب آن شکایت‌ها ،

که بخردستان وسهو از آن نزاید هیچ چیزی .

آرزو می‌کرد ، یك‌ساعت فراغت‌را
درکنار رودخانه‌ی «اوز» بنشسته ،
با پریرویان به‌قصه‌های گوناگون بپیوسته .
به‌نظر یك‌صبح‌خندان‌را
که‌نخستین‌بار نوك‌کوه ، قرمزرنگ می‌گردد ،
وشده‌ست او برسرپل‌خم ،
آن‌زمان‌که به‌زیرچشم او آرام رودتیره درکارگذشتن‌هست
خاطره‌ی آنچنان روزان
درمقام یادکردن بودآسان .
گرنه خودرا درعذاب مشکلات تازه‌ترمی‌دید .

افسوس !

او (همان‌روشن‌سرشت روستایی)
آنچنان دل‌زنده کززنده‌دلی برجانبود آرام .
بود باتاریکی بدبینی‌خود این‌زمان دمساز ،
وکسی این‌را نمی‌دانست
که‌سریویلی زنامی‌تر تبارپهلوانی ،
چون نه‌همرنگ کس‌است ، اکنون ،
می‌کشد چه‌رنجها اززندگانی ...

ازهمان‌شب می‌گریزد او زمردم ،
دوست‌دارد ماند ازجمع‌کسان‌گم .

تابه‌دست‌خود بدارد سرنوشت خود دگرسان‌تر ،
می‌رود سوی بیابان‌های‌دور وخلوت این‌جنگل غمناك ،
ازبرای آن‌که درزیر درخت سیب‌ترشی
یادرختی «ریس» که‌مانند مخمل برسرسنگی لمیده‌است ،
خامش وتنهاشود ساعات‌طولانی .
اوهراسان‌است بی‌هیچ‌آفت ازاین‌زندگانی .
شاد ازآن‌اندیشه کزوی رنج‌زاید .
رنجه‌است ازشادیی‌که برره آن ،
نیست‌پیدا تلخی یك‌ساعت‌غمناك .
هیچش این‌دنیا نه‌دیگرپیش چشمان‌است .
پیش‌او ،
دوستی ودشمنی مردمان ، گرراست‌خواهی ، هردویکسان‌است .
عقل‌او ازسربپریده ،
خیره‌می‌گوید : شبی‌شیطان
به‌سرای من‌درآمد .
خفت تاآن‌دم که‌صبح تابناك‌آمد .

پس برون‌شد ازسرای‌من ،

لیك ناخن‌های دست وپای وموهای تن‌او

مارها گشتند ،

در سراسر ...[۱]

بین‌من جنگی‌ست باشیطان .

نیما یوشیج
خردادماه ۱۳۱۹

۱ــ خوانده نشد .

انتشارات توس